

دانلود رمان



سه دبیرستانی هات من (دبیرستان عاشقی) جلد 1

نفس داغشو رو گونم خالی کرد و گفت
-دنیز، گم و گور بشی، آب بشی بری تو زمین، تبخیر بشی بری هوا، خودتو
بکشی
آخرش مال منی! حق انتخاب نداری، وقتی چشم من تورو گرفته باشه
دیگه حتی
مال خودتم نیستی!
چی میگی تو؟ ولم کن روانی!
-هنوز مونده اون روی این روانی رو ببینی!
چونمو محکم فشار داد و صورتشو به صورتم نزدیک کرد. خواستم جوابشو
بدم،
لبامو از هم باز کردم اما...
لبام قفل لبهای داغش شد!
لب پایینمو بین دوتا لبهاش گرفت و محکم بوسید. دستش از تو موهام
در آورد و به
سمت زیب سوئیشترم برد. نای مخالفت باهاشو نداشتم. گاز کوچیکی از
لبام گرفت
و لبهای خیس و داغشو همزمان که با اون یکی دستش یقیه تاپ زیر
سوئیشرت باز
شدمو کنار میزد به سمت گردنم هدایت کرد. الان دیگه باهاش مخالفت
نمیکردم

لعنتی خوب کارشو بلد بود .
اون یکی دستش از پشت از زیر تاپم رد شد و پوست کمرمو اتیش زد
رفت بالا تر
و دستش بند قفل سوتینم شد و همزمان گردنم رو میک محمی زد. اه
خفه ای کشیدم
که شنید که فکر کنم بیشتر تحریک شد از از استخون ترقوم به سمت
چاک سینم که
از زیر تاپ حسابی معلوم بود رفت. و همزمان قفل سوتینمو باز کرد .
سینه های درشت و خوشفرم ازاد شد و اون بیشتر تحریک شد و من
واقعا اراده
مخالفت باهاشو نداشتم. مخصوصا که دستش که قفل سوتینم رو باز
کرده بود رو کم
کم برد پایین تر، دامن پیلیسه کوتاهمو داد بالا و دستشو گذاشت رو
باسنم .
به خودم لعنت فرستادم که صبح بعد از حموم چون عجله داشتم یه
لامبادای مشکی
رو هول هولی پوشیده بودم و الان دیگه چاره ای نبود .
تا فهمید تقریبا شرت پام نیست سرشو از یقم که حسابی کنار رفته بود
بیرون آورد
و گفت-کرم از خودته دنیز خانوم !
خم شد تا لبامو ببوسه که هولش دادم عقب. داشتم جون می دادم که

کارشو ادامه بده

اما جلوی خودمو گرفتم من ازش متنفر بودم و نمی خواستم به خاطر یه هوس

کاری رو بکنم که نباید .

فوری قفل سوتینمو بستم و گفتم

-تمومش کن! من بردت نیستم که هر موقع خواسکی بهم زنگ بزنی و دستمالیم

کنی .

درحالی که دستاشو روی لباس می کشید تا رد رژ لب زرشکیمو از لباس پاک کنه

گفت

-تو دقیقا همینی هستی که گفتم. برده! از الان به بعد مال من و برده منی .

عقب عقب رفت نداشت جوابشو بدم و فوری گفت

-هر موقع که بهت زنگ زدم باید در دسترس باشی!

حتی نداشت جوابشو بدم و فوری رفت .

داغ شده بودم و اون لحظه حتی یه پشه نر هم رد میشد التماسش

میکردم که کار

آیهانو تموم کنه. از شدت استیصال روی زمین نشستم و زدم زیر گریه .

دستم رو دهنم فشار دادم تا صدای گریه هام بقیه رو بیدار نکنه .

چند دقیقه پیش بهم زنگ زد و گفت پیام تو محوطه بین دوتا خوابگاه و

کار مهمی

پیش اومده. اومدم و اون فقط... عوضی! عوضی... ازت متنفرم متنفرم!
بلند بلند گریه میکردم و می گفتم ازت متنفرم که یه دفعه صدای یه نفرو
از پشت

سرم شنیدم .

-دنیز؟

صدای سینان بود. بلند تر زدم زیر گریه که ترسید و فوری اومد کنارم و
بغلم

کرد،نباید این کارو میکرد من مثل یه بمب ساعتی بودم و از همه بدتر این
که از

روز اول مدرسه بهش کشش داشتم .محکم تر بغلش کردم و خودمو بهش
چسبوندم. تعجب کرده بود و دستاش شل شده

بود. اسمشو با التماس صدا زدم

-سینان

-چی شده دنیز؟ داری منو میکشی!

ملتمس و با گریه گفتم

-بغلم کن!

در واقع میگفتم محکم بغلم کن، منو بیوس منو بیوس ! اما نمی فهمید
التماسام معنی

دیگه ای داره، فکر میکرد از چیزی ناراحتم. دستاشو اروم دورم پیچید و
گفت

-هیششششششش گریه نکن دنیزم. چت شد اخه تو؟
-حالم خوب نیست .

-بمیرم. میخوای بریم دکتر؟
نمی فهمید! نمیفهمید! نفس داغمو رو گردنش خالی کردم و گفتم
-دکتر من تویی!

متعجب نگاهم کرد و با دیدن چشمای خمار شدم گفت
-نوشیدنی خوردی؟ چیزی مصرف کردی؟ دنیز با توام!
-نه! نه! نه!

کلافه گفت

-پس چته؟

سرمو به دو طرف تگون دادم. نه نباید این کارو می کردم. سینان بی گناه
بود و

نبايد با این کارم امیدوارش می کردم .

-ولم کن سینان. برو! دور شو! همین الان !

-کجا ولت کنم با این حالت؟ دستمو بردم سمت موهای طلاییش. بهش

کشش داشتم اما دوستش نداشتم، حسم

بهش یه حس عجیب بود. یه دسته از موهاشو از جلوی چشمش زدم کنار

و

همونطور که حق می زدم گفتم

-من یه بمب ساعتیم. برو!

نگاهش از یه چشمم به چشم دیگم می رفت و بر می گشت و من میلی

متر به میلی

متر بهش نزدیک تر می شدم .

با التماس برای آخرین بار گفتم

-برو!

سرشو به دو طرف تگون داد و نگاهشو دوخت به لبهام

-الان دیگه نمیتونم !

چشمامو بستم و منتظر گرمای لبهاش شدم.انتظارم زیاد طول نکشید که

لبای خوش

فرمشو روی لبام حس کردم .

اون حسی که تو وجودم یکم کمرنگ شده بود دوباره شعله کشید .

محکم لباشو تو دهنم کشیدم و شروع به بوسیدنش کردم. زبونمو می

کشیدم روی

لباش و اونم کم نمی آورد و محکم تد میوسید. با دستام بندای تیشرت

کلاه دارش

رو کشیدم و کوبیدمش به دیوار پشت سرمون .

دستامو بند لبه تی شرتش کردم و تا نیمه های بدنش بالا کشیدم که

لباشو از لبام جدا

کرد و گفت

-آیهان؟

فهمیده بود !

لعنت به آیهان. سینان تا حالا این روی منو ندیده بود لعنت بهت .

با کلافگی سر تکون دادم و دوباره لبامو بردم سمت لباش که گفت
-صبر کن دنیز.دستمو کشیدم رو عضله های محکم و برجسته شکمش و
گفتم

-نمیتونم.

داد کشید

-باید بتونی دنیز. باید بتونی! به خودت بیا احمق .

جیغ کشیدم

-سرم داد نکش!

و دوباره سر جام روی زمین نشستم. اصلا نفهمیده بودم کی از جام

پاشدم! اصلا

مهم نبود مهم این حس موزی لعنتی بود که داشت به آتیشم میکشید .
صدای پاهاشو شنیدم که داشت می رفت. بلندتر به گریه افتادم. کاش
برمیگشت. اما

خوب شد که رفت ولی حالا من چیکار کنم؟

صدای قدماش دوباره تو گوشم پیچید سر بلند نکردم و با گریه گفتم

-برو

-نمیرم! اگه یکی دیگه بیاد از اینجا رد شه ممکنه مثل من عاقل نباشه.

بگیر بخور

سر بلند کردم که دیدم لیوان آبی رو به سمتم گرفته. گرفتمش و یه نفس

سر کشیدم

حالم بهتر شد. با چند تا نفس عمیق اون حسو کامل از تنم بیرون کردم.

حالا به حس

بدتر جاشو گرفته بود. پشیمونی !

وقتی به این فکر میکنم که اونی که پاشو بند کمر سینان کرده بود و
خودشو بهش

میمالید من بودم دلم میخواست دونه دونه موهای سرمو بکنم. من
همچین دختری

نبودم. دوباره به گریه افتادم خدای من من چیکار کرده بودم؟
سرمو به زانوم تکیه داده بودم و پاندول وار نکون میخوردم و گریه
میکردم.

-دنیز

صداش پشیمونیمو بیشتر می کرد. فقط تونستم آروم بگم

-برو. اومد کنارم نشست و آروم بغلم کرد

-عزیزم. اشکالی نداره .

بلند تر گریه کردم و گفتم

-خواهش میکنم اتفاقی که افتاد رو فراموش کن. اون آدم من نبودم .

هیستریک گریه می کردم و اون روی موهامو با احساس میوسید.

-آروم باش دنیزم. هر اتفاقی هم بیوفته تو فرشته پاک خودمی.

انقدر تو گوشم حرفای عاشقونه زد و تو بغلش نوازشم کرد که آروم آروم
شدم .

-بهتری؟

سری تکون دادم اما روی نگاه کردن توی صورتشو نداشتم .

اسمو صدا زد و بازم نگاهش نکردم دستشو گذاشت زیر چونمو صورتمو کشید

بالا که نگاه شرمگینم تو چشمای ابی و براقش گره خورد. لبخندی زد و گفت:

-تو فرشته پاک منی و هر اتفاقی که بیوفته فرشته میمونی. باشه عزیزم؟ نمیتونستم نگاه از دریای نگاهش بردارم. لب زد

-آخرش میکشی منو با این چشمات!

لبخند شرمگینی زدم، خم شدم گوشو بوسیدم و گفتم

-ممنون سینان، مرسی که هستی!

خودمو از آغوشش جدا کردم و چند قدم به عقب برداشتم که صداشو شنیدم که

اسمو صدا میزد

-دنیز؟

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم

-واسه به دست آوردنت هر کاری میکنم .

سوالی نگاهش کردم که لبخند زد و گفت-دیگه برو عزیزم. دوستات متوجه نبودنت میشن .

سری تکون دادم و به سمت خوابگاه راه افتادم درحالی که موهام بوی دستاشو

میداد .

چقدر خوب بود که سینان بود، فرشته نجات من .

اون و ایهان دوتا دوست صمیمی بودن، مثل دوتا برادر. صمیمیت
بینشون افسانه
ای بود، جونشونو واسه همدیگه میدادن. سینان و ایهان ستاره های
مدرسه بودن و
چشم تمام دخترای اونجا دنبالشون بود، سینان چشم آبی و مو بور بود،
زیبا و
اروپایی. آیهان اما با موهای مشکی و چشمای مشکی تر و چهره شرقی
جذاب بود
و نفس گیر. جذابیتش یه جورایی ترسناک بود، به چشماش که خیره
میشدی احساس
خرگوشی رو داشتی که خیره چشمای مار شده .
دخترای مدرسه همشون دنبالشون بودن ولی چشم سینان و ایهان منه
ساده رو گرفته
بود. منی که اصلا تو خط پسر و این جور روابط نبودم و سرم تو درس و
کتاب
بود.
ایهان از روز اول اذیتم می کرد، همیشه میگفت من فقط مال اونم و باید
ازش
اطاعت کنم، همش ازم خواسته های نا معقول داشت، همیشه میگفت
لباساشو اتو
کنم و کفشاشو واکس بزنم، اوایل برام واقعا این رفتارش عجیب بود،

کاری به

کارش نداشتم اما همیشه ازش می ترسیدم واسه همین حتی جرئت نه
گفتن بهش رو

هم نداشتم واسه همین ازش اطاعت می کردم. از همه بدتر چشماش بود
که توان

مقابله باهاشو نداشتم، نافذ بود و تا ته ته روح ادمو میخوند.

ولی من یه برگ برنده داشتم، سینان! اون همیشه می رسید و منو از
دستش نجات

می داد من مثل یه داداش و یه حامی دوستش داشتم، نمیشد دوستش
نداشت، نمیشد

شیفتش نشد. بهش کشش داشتم اما اونی نبود که سینان میخواست
باشه. سینان واقعا

دیوونه وار عاشقم بود، از سال اول دبیرستان تا الان که سال آخریم،
ناراحت بودم

که حسی بهش نداشتم و مقابل ابراز علاقه هاش معذب میشدم، خودش
هم میدونست

دوستش ندارم اما امیدوار بود و میگفت یه روزی با محبتاش دلمو به
دست میاره. تا الان با هزار و یک دردسر نداشته بودم دخترا چیزی از
توجه پسرای مورد

علاقشون به من بفهمن، اگه میفهمیدن که سلبریتی های مدرسه هر
دوشون به من

علاقه دارن از اینی هم که بودم تنها تر که میشدم هیچ، یه عالمه دشمن
هم پیدا
میکردم.

بی سر و صدا از پله های خوابگاه بالا رفتم و وارد اتاق خودم و آی سو
شدم. آی

سو تنها دوستی بود که داشتم و از تمام زندگیم خبر داشت .
منتظرم رو تخت طبقه بالا نشسته بود و تا وارد شدم پرسید
-چیکارت داشت؟

با جزئیات کامل همه چیزو براش گفتم. آخرش هینی کشید و دستاشو رو
دهنش

گذاشت و گفت

-وای! دنیز اون تاحالا اینقدر پیشروی نکرده بود .
کلافه گفتم.

-اره. اگه دوباره این کارو تکرار کنه دیگه نمیتونم مقاومت کنم .
-دنیز اون داره خطر ناک میشه .

-میگی چیکار کنم؟

-به حراست بگو یا به یکی از دبیرا .

تند تند سر تکون دادم و گفتم

-نه نه! محاله. اینجوری همه میفهمن. دخترا بدونن ایهان دور و بر من
میپلکه

بیچارم میکنن.

-ولی دنیز اینجوری فقط اجازه پیشروی بیشتر رو بهش میدی.
دیگه هر جایی که خواست نمیرم.
کلافه از مخالفتم باتمسخر گفت
-انگاری بدتم نیومده! تو که نمیخوای اولین تجربت رو با اون داشته
باشه؟ تقریباً داد کشیدم
-معلومه که نه. من ازش متنفرم.
چشماشو ریز کرد و گفت
-نه دنیز، تو ازش متنفر نیستی، تو عاشقشی ولی داری انکار میکنی .
از روی تخت بلند شدم و با تمسخر گفتم
-از وقت خوابت گذشته آی سو جونم!
-باشه انکارش کن و خودتو بزن به اون راه. ولی ته دلت می دونی که فقط
با
نیروی عشقه که جلوی آزار و اذیتاش ایستادی و خم به ابرو نمیاری .
-در حالی که به ساعت نگاه می کردم گوشه ابرو مو خاروندم و گفتم
-تموم کن مزخرفاتتو آی سو.
راست می گفت من حتی نمیخواستم به جادوی آیهان و تاثیری که روم
میذاره فکر
کنم. من فقط میخواستم ازش متنفر باشم چون اگه ازش متنفر نمیشدم
یه حس بدتر
سراغم میومد !
ای سو با تمسخر گفت

-هر جور میلته عزیزم. کتماناش کن بینم به کجا می رسی .
جلوی آینه وایسادم و موهای رنگ شبنم که بلندیش تا یه وجب پایین تر
از کمرم
بود رو بافتم. عاشق موهام بودم چون ارثیه بابا فرید الدین بود. پدر عزیز
و دوست
داشتنیم .
لبخندی به تصویرم تو آینه زدم و خواستم برم سمت لباس خوابم که یه
چیزی روی
گردنم توجهمو جلب کرد. یه قرمزی بزرگ که رو به کبودی میزد و دوسه جا
از
روی گردنم تا روی سینه هام پخش شده بود !
این دیگه آخر بدشانسی بود! شده بودم آتش نخورده و دهن سوخته .
همونطور که روش دست می کشیدم زمزمه کردم-بدبخت شدم ای سو!
با تعجب گفت
-ها؟
از تو آینه درحالی که دستم رو کبودی بود نگاهش کردم که قضیه رو گرفت
و در
حالی که از رو تخت پا میشد و با عجله به سمت من می اومد اروم گفت
-نه! لعنتی حالا میخوای چیکارش کنی؟
دستشو کشید رو کبودیا که من با یاد آوری اون بوسه روی گردنم دوباره
اتیش

گرفتم و لبامو کشیدم تو دهنم و سرمو با لذت دادم عقب! اه ه ه لعنتی!

ای سو که شاهد رفتارم بود گفت

-اه چه حال بهم زن شدی دنیز! دختر که نباید اینقد هات باشه!

با لذت گفتم

-وای تو که نمیدونی...

با حالت چندش حرفمو قطع کرد

خفه شو! برو دوش بگیر بدبخت!

سرمو به دو طرف تگون دادم و سعی کردم به خودم پیام و دیگه بهش فکر نکنم.

لباس خواب ساتن زرد جوجه ایمو پوشیدم و تو تختم خزیدم. چشم بند

عزیزم رو که

یادگار خواهرم دایان بود رو به چشمم زدم و درحالی که دستم رو کبودیای

گردن

و سینم بود لب زدم وحشی!

بعدش دیگه نفهمیدم چی شد و غرق دنیای رویا و کابوس شدم.

-دنیز... پاشو باید بریم.

مزاحم! هنوز دوست داشتم بخوابم. حتی پلکامو بار هم نکردم و گذاشتم

دوباره

خواب غرقم کنه که باز گفت-دنیز بلند شو. دیر شد. با استاد دمیر کلاس

داریم میدونی اگه دیر برسیم چی

میشه؟

یه دقیقه چشم باز کردم و دیدمش که جلوی آینه داره ریمل میزنه. هنوز وقت داشتم

پس دوباره چشمامو بستم و خوابیدم .

وسط خواب شیرینم بودم که یه دستی نشست رو گردنم و آروم تا روی سینم

پیشروی کرد.

از جام پریدم که صدای خنده های بلند و مستانه آیسو خوابو کامل از چشمام پروند.

بین خنده هاش بریده بریده گفت

-از این به بعد.... بیدار نشی.. اینجوری بیدارت میکنم!

بالشو برداشتمو داد کشیدم

-گور خودتو کندی!

جیغی کشید و از در بیرون زد و منم دنبالش. تا وسطای راهرو دنبالش کردم و بعد

هولش دادم رو کاناپه و تا میخورد با بالش زدمش! کل خوابگاه پر شده بود از

صدای جیغ و خنده هامون و غلط کردمای ای سو. همه از اتاقاشون اومده بودن

بیرون بینن چه خبره خلیا هم فحش جانانه ای نثارمون می کردن که مهم نبود. یه

دفعه آی سو چشمش افتاد به چونم، رفت پایین تر و با ترس خیرم شد و

گفت

-دنیز گردنت. الان همه میبینن

فوری کش موهای بافته شدمو باز کرد و ریخت دور گردن و سینم و گفت
-با آخرین سرعت بدو سمت اتاق .

منی که روش خیمه زده بودمو هول داد و دوباره جیغ کشید و دوید سمت
اتاق منم

پشت سرش درحالی که سعی میکردم موهام کنار نره پشت سرش دویدم
که مثلاً

وانمود کنم دارم دنبالش میکنم و بعد با عجله وارد اتاق شدم .

ای سو هولم داد سمت آینه و گفت

-مسئولیت اینو داعشم به عهده نمیگیره !راست میگفت! قرمزیای دیشب
بنفش شده بود و بزرگ تر جلوه میکرد اما چیزی

که واقعا فاجعه بود لبهام بود که ورم کرده بود و بعضی جاهای بالای لبم
کبود و

زخم شده بود .

از سر استیصال نالیدم و گفتم

-حالا چیکارش کنم؟

ای سو یکم به من و یکم به ساعت نگاه کرد و گفت

-فکر کنم بتونم درستش کنم.

نیم ساعت بعد با یه آرایش غلیظ و یه چوکر ضخیم جلوی آینه به خودم
نگاه

میکردم. این که بهم میومد و قشنگ تر شده بودم شکی نبود اما دقیقا بعد از اتفاقای

دیشب با ایهان و سینان می ترسیدم براشون سوء تفاهم ایجاد شه .
ای سو داشت دامن پلیسه فرمشو میپوشید. رو کردم بهش و گفتم
خیلی غلیظه! ایهان حالا فکر میکنه دارم بهش چراغ سبز میدم .
ای سو که حالا داشت کرواتشو شل روی پیرهنش می بست فقط شونه
ای بالا

انداخت. دوباره گفتم

-بدتر از اون سینانه! حالا فکر میکنه میخوام خودمو بهش غالب کنم.
-چاره ای نداری سعی کن زیاد جلو چشمشون نباشی. فقط این رنگ رژ
میتونست

اون کبودیا و زخمارو بیوشونه .

دوباره تو اینه خودمو نگاه کردم. با وجود دکمه های تا آخر بسته شده و
کروات

سفتی که بسته بودم و اون چوکر دیگه اصلا چیزی از کبودیا معلوم نبود.
لبامم

زرشکی شده بود و زخمارو کامل مخفی کرده بود اما خیلی جلف شده
بودم.

مخصوصا که با این مدل چوکر موی باز نمیومد و موهامو محکم پشت
سرم گوجه

کرده بودم . همین باعث شده بود جلوه ابروهای پر و بلندم و چشمای

خاکستریم

بیشتر بشه .

ای سو کولمو کشید و گفت-محاله دیگه دمیر راهمون بده. ده دقیقه از تایم کلاس گذشته .

با دو از اتاق زدیم بیرون و خودمونو به با آخرین سرعت به مدرسه رسوندیم.

پشت در کلاس ای سو گفت

-فاتحمون خوندس

و بعد در زد و با گفتن بفرمائیده دمیر درو باز کرد .

دمیر تا مادو دید ترش کرد و و شروع کرد به باز خواستمون کردن
چه موقع کلاس اومدنه؟

ای سو گفت

-ببخشید استاد یه مشکلی برای دنیز پیش اومده بود که ...

دمیر پرید وسط حرفش و گفت

-و همین موضوع باعث شد دنیز فراموش کنه اینجا مدرسه‌ست و به بدترین شکل

ممکن بیاد؟

اب شدم از حرفش. سرمو انداختم پایین. صدای معذرت خواهی آی سو به گوشم

رسی. منم عذر خواهی کردم که دمیر گفت

-دفعه دیگه اینطوری سر کلاسم راهت نمیدم .

دیگه واقعا از خجالت مردم و فقط تونستم سرمو به نشونه تایید تکون بدم. دمیر

گفت

-بشینید. سه نمره از نمره پایتنتون کم میشه!

بی حرف نشستیم. میدونستیم اگه اعتراض کنیم بدتر میکنه و کلا میندازتمون!

آروم رو تنها جای خالی ای که توی کلاس مونده بود سر به زیر نشستیم و زیر

نگاه سنگین و متعجب بقیه آب شدم. حق داشتن من هیچ وقت اینقدر تو چشم نبودم و

این براشون عجیب بود .

دمیر شروع کرد به درس دادن که یه صدایی از کنار گوشم بلند شد-به به دنیز خانم. میبینم که کار نیمه تموم من بهت ساخته!

به خودم لعنتی فرستادم که اونموقع که می نشستم نگاه نکردم که ببینم کی بغل

دستیمه. آیهان کنارم نشسته بود و با تکبر پاهاشو انداخته بود روی هم . داشتم با نفرت نگاش میکردم و تو دلم دنبال جواب بودم که گفت

-می پسندی؟

با انزجار نگاهمو ازش گرفتم که گفت

-حالا که اینقدر عشق بازی دیشب بهت ساخته که خودتو برای من خوشگل میکنی

پس منم روتو زمین نمیندازم و به یه قرار عاشقونه تو دستشویی پسرانه
دعوت

میکنم !

جوابشو ندادم و خودمو مشغول نوشتن تمرینای دمیر کردم. محال بود
دوباره

گولشو بخورم و دنبالش برم مخصوصا که این دفعه خیلی واضح داشت
ازم

میخواست تو دستشویی باهاش رابطه داشته باشم .

-واسه کسی ناز کن که خریدارش باشه دنیز! فکر نکن آرایش کردی
خوشگل شدی

و میتونی برام کلاس بذاری. در واقع فقط یکم قابل تحمل شدی در حدی
که وقتی

میوسمت چندشم نشه

عوضی! داشت تحقیرم میکرد. من جزء زیبا ترین دخترای مدرسه بودم
فقط به

خودم زیاد نمی رسیدم چون دنبال تور کردن پسرا نبودم.

-امیدوارم این رژ لبی که زدی سرب نداشته باشه چون اصلا نمیخوام
سرطان

بگیرم!

بازم بهش توجه نکردم و تمدینامو نوشتم که یه دفعه برق دویست ولت
بهم وصل

شد. دستشو گذاشته بود روی رون پام. از اونجایی که ردیف آخر نشسته بودم و

بجز من و اون کسی تو اون ردیف نبود هیچ کس متوجه نمیشد داره چیکار

میکنه. لبمو از داخل گاز گرفتمو سعی کردم وانمود کنم در برابرش مقاومم. واسه همین

خواستم ادامه تمرینارو بنویسم که دستشو برد زیر دامنم. خودکارو همونجور روی

برگه نگه داشتم اما در واقع داشتم از شدت خواستن منفجر میشدم. سینان از جاش بلند شد و ایهان بلاخره دست لعنتیشو از روی پام برداشت. سینان

اومد کنارم نشست و اروگ کنار گوشم گفت -میخوای منو بکشی؟

سوالی نگاهش کردم که خیره چشمام شد و مدهوش لب زد -نفس گیری شدی دنیز.

سرمو با شرم زیر انداختم، جدیداً حس خوبی بهم میداد ابراز علاقه هاش. دوباره

زمزمه کرد

-نفسام به شماره میوفته وقتی نگاهت میکنم.

اروم و با ناز اسمشو صدا زدم که البته دست خودم نبود. -سینان!

-تو سینانو دوست داری؟
در جواب براش نوشتم
-نه دوستش ندارم فقط یه کشش خاص بهش دارم .
با لبخند موزی ای نوشت
-کششو که همه به سینان دارن !
لبخند زدم و سر تکون دادم که دوباره نوشت
-خیلی خر شانسی دنیزا! همه منتظر یه گوشه چشم این دوتان و اونوقت
تو جفتشونو
مثل موم تو دستات داری .
آهی کشیدم و نوشتم
-ایهان منو مثل موم تو دستاش داره. آخرش منو دیوونه میکنه.
همون موقه زنگ خورد. مطمئن بودم کاری رو که ایهان گفته انجام نمیدم
واسه
همین با ای سو از کلاس بیرون زدیم. سرمو کردم تو کیفم تا ساعتو
دربیارم ببندم
دستم که ارنج آی سو خورد به پهلوم. بلند گفتم
-چته وحشی.
به رو به رو اشاره کرد و ابروشو بالا انداخت. نگاهمو به اون سمت تابوندم
که
آیهانو دیدم. در حالی که دستاشو رو سینهش گره کرده بود و پاشو با ریتم
رو زمین

می کوبید .

وقتی دید دارم نگاهی میکنم گفت-ما یه قراری داشتیم .
دو رو برمو نگاه کردم. همه دخترا خیره شده بودن به ما. ملتمس نگاهش
کردم و
گفتم:

-خواهش میکنم اذیتم نکن ایهان .
پوزخندی زد و گفت

-تو باید از من اطاعت کنی. وقتی اطاعت نکردی باید تنبیه بشی .
زیر نگاهی مثل خنجر دخترا داشتم آب میشدم. جزوه هامو از تو کیفم در
آوردم و

گرفتم به سمتش که مثلا دارم بهش جزوه میدم.
پوزخندش غلیظ تر شد و گفت:

-می ترسی ما رو با هم ببینن؟

اشک تو چشمم جمع شده بود با التماس گفتم:

-خواهش میکنم آیهان، بعد با هم حرف می زنیم .
ابرویی بالا انداخت و گفت

-نچ. فرصت تموم شد! الان وقت مجازاته.

دست بلند کرد و جزوه ها رو گرفت. به محض این که جزوه هارو ول کردم
اونم

دستشو از هم باز کرد و کل برگه ها ریخت رو زمین .
حالت پشیمونی تصنعی ای به خودش گرفت و گفت

-اوخ شرمنده! جزوه هات ریخت .
سرخ شدم. که دوباره گفت
-بهتره خم شی برشون داری
عمر! می مردمم خم نمیشدم برش دارم .
با نفرت تو صورتش گفتم-محاله! از آی سو میگیرم.
یه قدم به سمتم برداشت و دستشو گذاشت رو شونم و لبخندی زد که دلم
از جا کنده
شد. با همون لبخندش گفت
-نمیخوای که همه بفهمن تو آویزون منی و من بهت محل نمیدم که؟ یا
حتی بدتر،
بفهمن من یه نمیچه حس طعلقی روت دارم؟
رنگم پرید و صدای هین یه سری از دخترا که نزدیکمون بودن شنیدم.
رنگ پریده و با تته پته گفتم:
-باشه باشه. دستتو بردار.
آی سو با هشدار اسممو صدا زد اما امنیت جانی ای که با فهمیدن رابطه
ما به خطر
میوفتاد از غرورم مهم تر بود!
فورا خم شدم جلوی پاش و شروع کردم به جمع کردن برگه ها. اوگم بالای
سرم
مثل خانا ایستاده بود و دستاشو رو سینش گره کرده بود. ازش متنفر
بودم، عوضی

از خود راضی. اومدم بلند شم که پاشو با همون کفش اسپرتش که داد می
زد نایک

اصله گذاشت رو دستم و فشار داد .

آی سو گفت

-پاتو گذاشتی رو دستش احمق. بردار پاتو .

اون ولی فقط پوزخند زد و گفت

-میدونم!

و ای سو تازه فهمید کارش عمدیه.

از شدت درد اشکم در اومد، خیلی خیلی درد میکرد و اون هر لحظه

فشارشو

بیشتر میکرد. صدای ای سو رو میشنیدم که می گفت:

- آیهان داری چه غلطی میکنی؟ دستش شکست.

اما اون دست بردار نبود. اولین قطره اشکم چکید امد صدام در نیومد،

غرورم الان از جونمم مهم تر بود.

صداشو شنیدم که گفت .

-بند کفشم یکم شل شده دنیز. میشه برام سفتش کنی؟

ای سوی با تعجب حرفشو قطع کرد:

-دیوونه شدی؟ پاتو بردار وگرنه جیغ میکشم و همه رو میریزم اینجا.

پوزخندش شنیدم و بعد صداشو:

-جرئتشو نداری بچه! این کارو بکن تا فردا اول صبح به جرم پخش

هروئین بین

بچه ها از مدرسه اخراج کنن. میدونی که چقدر نفوزم زیاده!
آشغال! داشت آی سو رو تهدید می کرد. این دیگه ته ته بی انصافی بود،
می

خواست به ای سو تهمت بزنه .

جلوی همه بچه ها خوردم کرده بود و سکه یه پول شده بودم و حالا
میخواست

براش بند کفششو ببندم؟ عمرا. حتی اگه می مردمم مهم نبود، واقعا مهم
نبود. ای

سو کم نیو ورد و گفت

-هر غلطی میخوای بکن، دوربینای اینجا و بچه ها همه دارن کارتو
میبینن. به

خاک سیاه میشونمت!

ایهان جوابشو نداد و سکوت کرد و فشار پاشو بیشتر. وقتی دید هیچی
نمیگم گفت

-دنیز فرصت اطاعت از من اگه بگذره همینجا جلوی همه میبوسمت. تو
که اینو

نمیخوای میخوای؟

آی سو محکم هلش داد ولی دریغ از نیم میلی متر ما به جایی. گفت:
-جرئتشو نداری! پاتو بردار از رو دستش .

حتی نگاهش نکردم فقط سرمو همونطور که پایین بود تگون دادم و با
دست آزادم

بند کفششو کشیدم تا گرش باز شه که یه عطر دلنشین تو بینیم پیچید
خودش بود، ناجی من، فرشته نجاتم، سینان بود. آی سو تا دیدش داد زد
-سینان بیا افسار این رفیقتو ببند، بدجوری هار شده و رم کرده
آیهان غرید

-حرف دهنتو بفهم احمق.

سینان با همون صدای آسمونی و گیرا ولی با رگه هایی از خشم پرید
وسط

بحثشونو رو به آیهان غرید:

-داری چه غلطی میکنی آیهان؟

آیهان با تکبر گفت

-داره تنبیه میشه. تو دخالت نکن.

از گوشه چشمم کفشای بچه هارو می دیدم که دورمون جمع شدن. اشکام
همینطور

رو گونم می چکید. این آبرو ریزی رو دیگه نمی شد جمعش کرد.

صدای سینان واضح و رسا به گوشم رسید که گفت

-همین الان پاتو بردار آیهان، وگرنه کاری رو میکنم که نباید !

لحظه ای مکث کرد. نمیدونم چی شد و این تهدیدش چه معنی ای میداد

که آیهان کم

کم پاشو شل کرد و بعد کامل برش داشت. و با قدم هایی محکم ازمون
دور شد.

وقتی دور شد آیسو فوراً کنارم زانو زد و گفت

-خوبی دنیز؟ باید بریم عکس بگیریم که اگه شکسته شکایت کنیم .

جواب ندادم و فقط حق حق کردم. درد امونمو بریده بود .

سینان روی دو زانو نشست و آرام زمزمه کرد

-بمیرم الهی! دنیز بلند شو باید بریم دکتر .

سرمو به نشونه مخالفت تکون دادم. نمیخواستم برم دکتر اینجوری ای

سو ازش

شکایت می کرد و بعد درآینده ممکن بود واسه انتقام بلاهای بدتری سرم

بیاره . شل و بی حال دستمو گرفته بودم تو مشتم و از ته دل گریه می

کردم. تاحالا اینقور

درد نکشیده بودم.

صدای سینان که رو به جمعیت تشر می زد به گوشم رسید

-به چی نگاه میکنید؟ برید دیگه! مگه شما کار و زندگی ندارین؟

اونا که رفتن سینان کنارم نشست و دست آسیب دیدمو آرام و با ملایمت

بلند کرد،

خم شد و روی تک تک بند انگشتمو پر حرارت بوسید .

با همون حق حق گفتم

-بس کن سینان. می بینم.

آی سو گفت

-بلند شو بریم دکتر

با بیچارگی گفتم

-نمیتونم

-پات که نشکسته

با گریه داد زدم

-نمیتونم احمق. نمیتونم. نمیتونم!

همون موقع دستای سینان زیر بدنم قرار گرفت و مثل پر بلندم کرد .

سرم رو شاهرگش بود. گفتم

بزارم زمین. یکی میبینه

غرید:

-هیس! حرف نزن.

-سینان بزارم...

پرید وسط حرفم و به آی سو که پشت سرمون داشت میومد-سوییچو از

تو جیم بردار در ماشینو باز کن تا پیام .

آیسو دستشو کرد تو جیب ایهان و کلیدا رو برداشت و دوید .

از ته دل گریه می کردم دردش واقعا غیر قابل تحمل شده بود و مطمئن

بودم

شکسته .

سینان باهام حرف میزد ولی نمی شنیدم چی میگه. آی سو گفت:

-ماشین مال کیه؟ تو که گواهی نامه نداری. بابات اخراجمون میکنه .

منو گذاشت رو صندلی عقب و گفت

-مال پدره. بشین آیسو .

ای سو نشست و دستاشو گذاشت رو سرش و گفت

-حتما اخراج میشیم

سینان داد زد

-پیشنهاد بهتری داری؟ دکتر رفته مرخصی تو مدرسه هیچ کس نیست.

من به پدر

توصیح میدم، نمیذارم اخراج شین. بس کن دیگه.

صداها محو و محو تر شد. نمی دونم کسی از شدت درد بیهوش میشه یا

نه ولی من

از اون لحظه دیگه چیزی نفهمیدم.

با نوازش دستی روی گونم هوشیار شدم ولی چشم باز نکردم. صدای

زمزمه کسی

میومد. یه صدای آرام ولی بم و با احساس. زیبا ترین لحنی بود که شنیده

بودم،

خدای من چقدر حس داشت صداش:

-خدا لعنتم کنه. چطور تونستم برنجونمت؟؟ چطور دلم اومد دنیز

کوچولومو اذیت

کنم؟

چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت

-پاشو دنیز! پاشو دوباره با اون لبهای معرکت لبخند بزن و اون چشمای

لعنتیتو

بدوز به چشمم. غلط کردم دنیز! دوباره ساکت شد و صدای نفس منقطع

ولی عمیقش به گوشم رسید. دستش اروم

کشید روی لبام و گفت

-تقصیر خودت بود عزیزم، مگه نمیدونستی من دیوونه اینم که هر موقع اراده کنم

طعم لباتو بچشم؟ مگه نمیدونستی نباید از من سر پیچی کنی؟
هرم نفساشو روی گونه و لبم حس کردم و صداشو شنیدم که گفت
-مگه نمیدونستی چقدر مقاومت در برابر ت سختی؟ که چقدد حتی با لباس بیمارستان

و چهره زرد و لبای ترک برداشته نفس گیر و زیبایی؟ چرا اینقدر بی رحمی
دنیز؟
چرا؟

نفس داغش نزدیک تر شد کم کم و خیزی لباشو روی لبهام حس کردم.
داشت منو
می بوسید و من نمیدونستم کیه! خوابم میومد و هوشیاریم کم بود ولی
حس خوبی

داشتم. آخرین چیزی که شنیدم زمزمه پر خشمش بود
-توام شبیه همونی، همتون آشغالین!
نتونستم مقاومت کنم و دوباره خوابم برد و دیگه نفهمیدم چی شد!

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

لای چشمامو باز کردم که نور چشمامو زد و مجبور شدم ببندمشون. صدای
آی سو
رو شنیدم که گفت
-قربونت برم دنیز. بیدار شدی؟

دوباره پلکامو باز کردم و دیدمش که نفس راحتی کشید و گفت
-چقدر تو لوس و لاجونی آخه دختر! یه ذره دردو نتونستی تحمل کنی و از
هوش
رفتی؟ با صدای خروسی گفتم
-چی شد؟
دنیز خندید و گفت
-یکی از انگشتات شکسته و دوتاش مو برداشته. یه امضای کوچولو
میخواه که
آیهان از مدرسه اخراج بشه!
همون طور که از تخت دور می شد گفت
-بذار بیارم زود تر امضا کنی بدم دست وکیلیم. باید دیه بده و از مدرسه هم
اخراج!
دیگه راحت میشی.
برای خودش می برید و می دوخت! دوباره گفت
-حتی میتونی آزار جنسی رو هم ضمیمه پرونده کنی، کبودیای گردنت
خوب نشده
هنوز .
روی صندلی کنار تخت نشست و برگه و یه خودکار رو داد دستم و گفت
-بیا! اینم خودکار!
صورتم و اونطرفی کردم و گفتم
-مزخرف نگو!

انگار انتظارشو نداشت که گفت

-وات؟

-امضا نمیکنم .

متعجب پلک زد

-برا چی؟

توپیدم بهش-واقعا نمیدونی براچی؟ اون جلوی چشم من تورو تهدید کرد،

منو وسط مدرسه

دستمالی کرد و فرداش سه تا از انگشتامو شکست، پارسال مجبورم کرد

کل حیاتو

جارو بزnm، دوست پسر سابقمو از مدرسه اخراج کرد و تو کیف الیف

کاندوم و

قرص ضد بارداری گذاشت و باعث شد اخطار بگیره چون سر جاش

نشسته بود!

حالا تو میگی ازش دیه بگیرم و اخراجش کنم؟ دیوونه شدی؟ این آدم

خطر ناکه آی

سو. از من اینو نخواه.

آی سو با تته پته گفت

-خب یه نفر بلاخره باید شرشو از مدرسه کم کنه. آخرش که چی

-اون یه نفر من نیستم. مامان رویا و بابا فریدالدین منو فرستادن اینجا تا

بی حاشیه

درسمو بخونم و پیشرفت کنم. نمیخوام نا امیدشون کنم نمیخوام یه

تهدید برای تو
باشم آی سو نمیخوام حامل جدایی سینان و آیهان بعد از این همه سال
که مثل برادر
بودن باشم من نمیخوام عزیزترینامو ناراحت کنم و از دست بدم. درکم
کن آی
سو!
آی سو گونمو نوازش کرد و گفت
-قربونت برم که به فکر منی، چیزیم نمیشه دنیز. من اخراج نمیشم، پدرم
با پدر
سینان دوسته. تو مطمئنی نمیخوای شکایت کنی؟ این کاملاً حق تو
هست.
سر تکون دادم و گفتم
-آره مطمئنم. من سال آخرم، چند سالو بی حاشیه این جا بودم نمیخوام
این مدت کم
برای خودم شایعه درشت کنم و بیفتم سر زبوونا
همون موقع تقه ای به در خورد و سینان سرشو آورد تو و گفت
-دنیز خانومی بیداره؟
لبخندی بهش زدم و اون اومد تو و درو بست و گفت
-تو که منو کشتی!
-ببخشید یکم در برابر درد کم تحملم. اومد نشست بالای سرم و با عشق
نگام کرد که آی سو گفت:

-من میرم یکم نخود سیاه جمع کنم .
هر دومون زدیم زیر خنده. آی سو که رفت سینان با همون خنده سرشو
برگردوند

سمتم و گفتم

-درد که نداری؟

و هم زمان موهای توی صورتمو با ملایمت کنار زد. با استرس جواب دادم
-بچه ها که به چیزی شک نکردن؟

سرشو تکون داد که یه دسته از موهای لخت و طلاییش افتاد تو
صورتش. با دست

موهاشو داد بالا و من تو دلم گفتم ای بابا مگه اینجا فشن شوعه که
همیچین میکنی؟

تو همین فکر بودم که تقه ای به در خورد و مدیر مدرسه اومد تو !
به سرفه افتادم سعی کردم تو جام نیم خیز بشم که اومد نزدیک تر و
دستشو گذاشت

رو شونم و با ملایمت هولم داد عقب و گفتم

-احتیاجی نیست دخترم. بخواب !

به سینان نگاه کردم که با لبخند عاشقونه ای نگاهم میکرد. وقتی نگاهمو
دید رو به

پدرش گفت

-بابا این دنیز خانوم که داری میبینی نفس منه !

سرخ شدم و بهش چشم غره رفتم که پدرش گفت

-خوب! حال نفس سینان چگونه؟ درد نداری که بابا جان؟

-نه. ببخشید که تو مدرسه اختشاش ایجاد کردم

خودمم از حرفم خندم گرفت! اوهوع! اختشاش!

پدرش خندید و گفت

-اشکالی نداره دختر جان. پیش آمده، پیش میاد!

رو به پسرش گفت-سلیقت به بابات رفته خوشم اومد!

لبخندی به این صمیمیتشون زدم. رفتارشون مثل من و بابا فریدالدین بود

.

من تا حالا با مدیر مدرسه گفت و گویی نداشتم، از همون موقع که

خوانوادم با

تحصیل اینجا موافقت کردن تو مدرستش مشغول تحصیل بودم اما چون

مدرسمن

خیلی جمعیت زیادی داشت و از پایه ششم تا دوازدهم توش بود به خاطر

همین فقط

اونو موقع سخنرانی ها دیده بودم و میدونستم پدر سینانه .

باباش یه نگاه عمیق بهم انداخت و و لبخند شیطونی زد و رو به سینان

گفت

-انقدر وحشی بودی و نمیدونستم؟

یکم به حرفش فکر کردم و بعد پتو رو تا زیر صورتم بالا کشیدم و دوباده

به سرفه

افتادم. چقدر رک بود! منظورش کبودیای گردنم بود که شاهکار آیهان

بودن. لباس

بیمارستان یقش باز تر از این بود که بیوشونتش .

سینان با بی خیالی خندید و شونه ای بالا انداخت. اما من دیدم که چقدر
خندش تلخ

بود. میدونست کبودیا کار آیهانه !

پدر سینان گفت

-خب دنیز خانوم. میرم برگه ترخیصنتو بگیرم. شما هم کم کم آماده شو که
بریم. تا

سه روز میتونی غیبت داشته باشی و نیای مدرسه .

و بعدش زد رو شونه پسرش و از در خارج شد .

وقتی رقتی رفت سینان با خنده گفت

-ناراحت نشو، داره تلافی میکنه منم از این بلاها خیلی سرش آوردم .

جدی گفتم

-سینان

-جانم

-نباید منو اونطوری به پدرت معرفی می کردی. تو از حس من به

خودت...دستشو گذاشت رو لبام و گفت

-ادامه نده. میدونم حتی یه ذره هم دوستم نداری میدونم چقدر بی

رحمی! من ولی

جای هردومون دوستت دارم دنیز. اونقدر زیاد که...

سرشو تگون داد و گفت

-آخرش ما مال همدیگه ایم. هیچ کس نمیتونه اینقدری که من دوست دارم دوست

داشته باشه اینو مطمئن باش .

دستشو برداشت و منی که تقریباً لال شده بودم و تنها گذاشت .

خدای من! حالا با این دوتا برادر چیکار می کردم؟ چرا عاشق سینان نمی شدم؟

چرا محبتای بی چشم داشتش شیفته نمیکرد؟ مگه از سنگ بودم؟ سینان جذاب بود،

کسی نبود که دیوونش نباشه چرا من نبودم؟

از همه بدتر چرا آیهانو سر جاش نمیشوند؟ چرا ترش شکایت نمیکردم تا بدای

همیشه از شرش راحت شم؟ خودم خیلی خوب میدونستم چقدر

مزخرفاتی که به آی

سو گفتم چرت بوده، من اصلاً ازش نمی ترسیدم. حتی وقتایی که هرچی میگفت

گوش میکردم و هر کاری میگفت انجام میدادم هم از ترسم نبود، جاذبه چشماش

بود که منو وادار به اطاعت می کرد. اون دستمو شکست و مثل یه دختر دم دستی

باهام رفتار کرد ولی باز نمیتونستم ازش شکایت کنم و باعث اخراج شدنش شم.

نمیدونستم این رفتارای احمقانه چیه که ازم سر می زنه. گیج گیج بودم!
هوففففف.

تو گیر دار فکر کردن بودم که آی شو اومد تو گفت
-مرخص شدی. بیا لباساتو کمکت کنم بیوشی.
به سمتش رفتم که گفت

-راستی تو مدرسه همه فکر میکنن مدیر سر راه دیدت که داشتی درد
گیکشیدی و

رسوندت بیمارستان. سوتی ندی یه وقت .

سر تکون دادم و به سمتش قدم برداشتم و بغلش کردم. جا خورد با
تعجب دستاشو

دورم حلقه کرد که گفتم

-پاداش کدوم کارمی آی سو؟ چقدر خوبه که دارمت!خندید و دستاشو
دورم محکم کرد و گفت

-دیوونه جان! کیو دارم بجز تو اخه خواهری؟
محکم بوسیدمش که دادش دراومد و گفت

-تفیم کردی دنیز! ولم کن بابا!

با اون دست آسیب که تا مچ تو گچ بود به زحمت لباسمو پوشیدم و به
آی سو گفتم

بره یه سینان خبر بده .

نشستم رو تخت و خم شدم به زحمت بند کفشمو ببندم که در باز شد.
نچی کردم و

گفتم

-آی سو بیا کمک. این بیصاحب با یه دست بسته نمیشه .

-حیف شد! میخواستم پیام کمکت کنم لباساتو بپوشی !

یه لحظه خشکم زد سرمو با سرعت بلند کردم که صدای ترق و ترقش بلند شد.

خودش بود! پرسیدم

-آیهان؟ اینجا چیکار میکنی؟ اومدی از ناکار کردم مطمئن شی؟

یه شاخه گل رز مشکی دستش بود، چند قدم نزدیکم شد و گفت:
-نه اومدم عیادت.

رسید تو یه قدمیم فکر میکردم وایسه ولی اون یه قدمو پرش کرد و منو تو بغلش

گرفت !

منهات شدم! مثل همیشه خشن و پر از خشم نبود، خیلی با احساس و لطیف بود !

صدای زمزمش یه گوشم رسید که گفت

-دنیز دنیز دنیز... من چیکار کنم با تو؟

چشمام ناخود آگاه بسته شد و ضربان قلبم بالا رفت! چش شده بود؟ چم شده بود؟

همونطور که دستاش دورم بود یکم عقب کشید و نگاهم کرد. با گلبرگای گل رز

شقیقه و گونمو آروم لمس کرد که از لذت چشمام بسته شد . صداشو

شنیدم که گفت

-دستت... خیلی درد داره؟

سرمو تکون دادم. و گفتم

-دیگه نه.

گلو از روی گونم کم کم کشید روی لبام و گفت

-چرا ازم شکایت نکردی؟

به چشماش عمق خیره شدم و راستشو بهش گفتم

-نمیدونم!

لبخندی زد که قلبم ریخت. گفت

-خیلی احمقی دنیز، باید تا فرصتشو داشتی از شرم خلاص می شدی!

دیگه محاله

ازت بگذرم محاله رهات کنم. تو مال خودمی .

خیره چشمام شد

-این چشما...

دست آسیب دیدمو گرفت

-این دستا...

خیره لبام شد

-این لبا...

کمرمو لمس کرد

این بدن بی نقصت... باید فقط مال من باشه. مال آیهان! میفهمی دنیز؟

سرش کم کم نزدیک تر می شد تا اینکه فاصله بینمونو به صفر رسوندو

لبای

داغش نشست روی لبهای بی جونم. داغ شدم و چشمامو با لذت بستم.

خیسی لبهاش روی لبام حرکت میکرد و منو به

اوج می برد. میخواستم همراهیش کنم ولی نمیشد .

قلبم داشت از سینم می زد بیرون

دستشو گذاشت روی قلبم و لباشو چند میلی متر از لبام فاصله داد و

درحالی که هر

دومون نفس نفس می زدیم گفت

-قلبِت باید فقط برای من اینجوری بزنه .

صدای شکستن ساقه گل اومد و بعد اونو بین موهام، کنار گوشم سر داد .

عقب گرد کرد و تا به خودم پیام رفت. ولی بوی عطرش و داغی دستش

روی قلبم

رو جا گذاشت.

دقیقا به همون سرعتی که اومده بود رفت. شده بود معادله دو مجهولی

زندگیم، هم

میتونست یه عوضی جانی باشه هم یه عاشق پیشه حسابی. واقعا کی

بود؟

تقه ای به در زده شد و آی سو و سینان اومدن تو. سینان گفت

-مرخص شدی عزیزم. پدر بیرون منتظرمونه.

سری تکون دادم از تخت پایین اومدم. سینان دسشو گذاشت پشت کمرم

که سرعتمو

زیاد کردم تا دستشو برداره. نمیدونم چرا ولی خوشم نمیومد راه و بی راه
لمسم کنه.

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد که به روی خودم نیاوردم.
به ماشین پدرش رسیدیم و درو برامون باز کرد. هر دو نشستیم رو به پدر
سینان

سلام دادم و گفتم

-بیخشید انداختمون تو زحمت .

خندید و ماشسنو راه انداخت و گفت

-ایرانیا اصلا حرف بزنی تابلو میشن که اهل کجان! لازم به عذرخواهی
نیست

دخترم. وظیفه شاگرد مدرسمو سالم برسونم به خوابگاهش. به پدرت
نگفتم که

دستت آسیب دیده اگه لازم میدونی خودم بهشون زنگ می زنم .

با عجله گفتم-نه نه! لازم نیست. نمیخوام نگران شن من حالم خوبه .
-باشه هر جور مایلی.

و دیگه حرفی زده نشد. من سرمو گذاشتم رو شونه آی سو و اونم دستشو
دور

شونم انداخت و من با خیال راحت چشمامو بستم و غرق فکر شدم .

هر چی گذشته رو زیر و رو می کردم می دیدم تاحالا همیچین حسی بهم
دست

نداده. قبلا دوست پسر داشتم اما هیچوقت تاحالا این حسو نسبت به

بوسه ها و

نوازش هیچکدوم نداشتم. تاحالا کسی منو انقدر پر احساس نبوسیده بود.
آیهان اما...

چقدر برام گنگ بود رفتارش. پشیمون بود از این که دستمو شکسته؟
آی سو رو یواش صدا زدم .

- ای سو؟

همونطور آروم جوابمو داد

-جان؟

-من می ترسم آیسو !

-چرا دردت به جونم؟

اروم تر لب زدم

-ایهان .

-خوب؟

-بیمارستان بود .

هیجان زده گفت

-پس چرا من ندیدمش؟

-نمیدونم آی سو. اونقدر رود رفت که خودمم به حضورش شک میکردم

اگه اینو

بهم نداده بود.دستمو کردم زیر لباسم و از لباس زیرم رز مشکو که با عجله

اونجا گذاشتم تا

کسی نبینه، نشونش دادم .

چشم درشت کرد و گفت

-وای خداجونم چقدر قشنگه! چرا ساقش کوتاهه؟

شکستش که بتونه بزاره لای موهام!

از تعجب داشت شاخ در می آورد. بلند گفت

-وات!

نگاه پدر سینان از تو آینه بهمون گره خورد و لبخند زد .

روبه تی سو تشر زدم

-هیس. نمیخوام سینان بفهمه .

-بمیری دنیز تعریف کن ببینم!

جزء به جزء شو براش تعریف کردم، از حس اون بوسه و اون لمس

دستاش. ای

سو از تعجب خفه شده بود و باور نمیکرد. آخرش گفتم

-من از این حس ناب می ترسم آیسو. نمیخوام درگیر شم، نمیخوام

خودمو به آیهان

گره بزنم من ازش متنفرم. حالم ازش بهم میخوره. این تضاد منو می

ترسونه .

آی سو گفت

-ینی تحقیرت نکرد؟ بهت بد و بیراه نگفت؟ مثل دخترای هر جایی باهات

رفتار

نکرد؟ نگفت بردشی؟ نگفت باید ازش ازاعت کنی؟ باور کنم؟

اشکم چکید

-نه ایسو. هیچی نگفت !

ناباور گفت

-خدای من! اولین باری که بهت گیر داد و یادته؟ کلاس نهم بودیم که تو
حیات

جلوتو گرفت و بهت گفت: کم کم داره ازت خوشم میاد. برو دعا کن
چشممو نگرفتهباشی وگرنه باید فاتحه خودتو بخونی! منم اونجا بودم.
یادته هولت داد تو بغل من و
رفت؟

سر تکنون دادم. هیچ وقت یادم نمیره. چند روز بعدشم سینان بهم گفت
دوستم داره و

از همون اول چشمش دنبال من و شرم و حیای شرقیم بوده. یادمه بهش
گفتم

دوستش ندارم و خودم دوست پسر دارم که گفت اونقدر به پام عشق می
ریزه که

بجز اون به هیچ کس نتونم فکر کنم.

این دو نفر نزدیک به پنج سال از زندگی منو رقم زده بودن. پنج سالی که
روز به

روزش از ایهان بیشتر متنفر و از سینان بیشتر خوشم میومد به عنوان یه
دوست یا

شاید یه برادر البته .

سینان و پدرش خونشون توی همین شهر بود اما به خاطر این که هی

نخوان برن و

بیان تو خود مدرسه می موندن. از ای سو شنیده بودم که مادر سینان چند
سال پیش

ترکشون کرده و پدرش حاضر به ازدواج مجدد نشده.

آیهان ولی خوانوادش تو انتالیا زندگی می کردن و خود ایهان به انتخاب
خودش

اومده بود استانبول تو مدرسه شبانه روزی واسه تحصیل .

ای سو هم پدر و مادرش فرانسه بودن ولی اون حاضر نشده بود باهاشون
بره و

اونا به اجبار آورده بودنش اینجا. همیشه بین ای سو و خانوادش جنگ
بود که اونا

برگردن استانبول یا ای سو بره فرانسه و هیچکدوم از موضعشون کنار نمی
کشیدن .

من ولی دلیلم با همه فرق داشت، من میدونستم که تو ایران موفقیتی
بدست نمیارم

واسه همین با راضی کردن پدر و مادرم اومدم استانبول. من میخوام
پیشرفت

کنم. جای من تو ایران نبود .

با توقف ماشین به خودم اومدم، به محض اینکه پیاده شدم صد جفت
چشم روم خیره

شد. دخترا با خشم و پسرا با کنجکاوی. منشاشم سینان بود که کنارم

ایستاده بود و

دختر از این که اون پیش من و آی سوعه خوششون نمیومد . به سمت خوابگاه راه افتادم. شب شده بود و من مغزم دیگه گنجایش اتفاق جدیدی

رو نداشت و فقط میخواستم چند ساعت با خیال راحت بخوابم. فردا و پس فردا رو

هم میتونستم نرم پس میتونستم کلی از کارای عقب افتادمو انجام بدم . بی توجه به نگاهای خصمانه دخترا از سینان و پدرش خداحافظی کردم و تند با آی

سو به سمت اتاقمون رفتیم. اتاق من و ای سو از همون روز اول یکی بود و چقدر

خوشحالم که ای سو همیشه هست و برام میمونه . در اتاقو باز کردم و داخل شدم و گفتم.

-میشه گچ دستمو با نایلون و کش بیوشونی؟ تموم جونم بوی بیمارستان میده،

میخوام دوش بگیرم .

سری تگون داد و رفت تا نایلون بیاره. جلوی آینه وایستادم و گلو به بینیم نزدیک

کردم. بوی تلخ و سرد آیهان توی بینیم پیچید و دلمو زیر و رو کرد. سیاهی و

مخملی بودن گل منو یاد چشماش مینداخت چشمای پر فوذ و درشتش.

چرا تا حالا

دقت نکرده بودم چقدر مژه های پرپشت و بلندی داره؟ پسر که نباید

آنقدر مژه هاش

برگشته باشه !

گلو گذاشتم تو صندوقچه وسایل بارزشم و به چشمای خودم تو اینه نگاه کردم.

توسی بود و خمار! آی سو اون اوایل همیشه تشر میزد اگه خسته ای خب بگیر

بکپ! هر چی بهش میگفتم بابا من سرحاله سرحالم باورش نمیشد. دلیل عمده این

خمار بودن چشمام مژه هام بود که زیادی پر بودن. بیش از اندازه پر و برگشته.

بینی کوچیک و سربالایی داشتم و لبهای کوچیک ولی حجیم. فرم لبام خیلی جالب

بود، عرضش از طولش بیشتر بود و لب بالام برخلاف همه با لب پایینم یه اندازه

بود. آی سو می گفت جون میده واسه پرسینگ ولی هنوز بهش فکر نکرده بودم که

بزارم یا نه. موهای سیاه و رنگ شیم تا روی باسنم بود و همیشه بیشتر از حد

معمولی برق می زد .

خوشگل بودم ولی از من خوشگل ترم بود. دلیل نمیشد تا دوتا از جذاب
ترینای مدرسه گیر سه پیچ بهم بدن و بزارنم تو منگنه! ای سو با وسایل
لازم برگشت و دستمو حسابی پوشوند و کمکم کرد لباسامو در
بیارم. توی وان با آب داغ خوابیدم. این حسو خیلی دوست داشتم، که
بخوابم تو وان

و لش کنم و دنیا رو به چپم بگیرم! دلم یه سیگارم میخواست اما تو
خوابگاه سیگار

ممنوع بود و منم سیگاری نبودم. حتی واسه پرستیزشم دوست نداشتم
بکشم .

دوش گرفتم و اومدم بیرون. آی سو پشت در حموم خوابش برده بود.
عزیزم!

منتظر مونده بود من از حموم بیام بیرون بعد بخوابه. آروم صداش کردم
بره سر

جاش.

ای سو که خوبید خودمم لباس خوابمو پوشیدم و چشم بندمو زدم این
دوتا لاینفک

خواب من بودن اگه نبودن خوابم نمی برد .

چشمامو بستم و خرس عروسکی بزرگمو تو بغلم گرفتم. سرمو تو خز
نرمش فرو

کردم و کم کم خوابم برد .

صدای آی سو که داشت اسممو صدا می زد به گوشم رسید

-دنیز .

هوممم کشیده ای گفتم که گفت

-من دارم میرم سر کلاس. گفتم یه وقت بیدار نشی خوف کنی .

دوباره هومی گفتم و دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم .

یه حسی اذیتم می کرد، یه چیزی مثل یه جور سنگینی نگاه! نمیذاشت

بخوابم انگار

یه چیزی یا یه کسی عمیقا بهم خیره شده بود. نچی گفتم و قلط خوردم.

پشتمو کردم

به اون نگاه اما اینطوری بدتر بود، معذب بودم .

تو جام نشستم و گفتم

-اه! خبر مرگت .

چشم بندو کنار زدم و به ساعت نگاه کردم، نه و بیست دقیقه بود نزدیک

بود گریه

بیوفتم اخه برای چی باید این موقع بیدار می شدم؟خم شدم از روی

عسلی ربدو شامبر جوجه ای رنگمو بردارم که چشمم به یه جفت پا

که رو هم دیگه انداخته شده بودن خورد! یا خدا!

کفش اسپرت مشکی و شلوار پاچه تنگ مشکی که روی زانو هاش زیپ

میخورد و

از چند جاش نوشته انگلیسی سفید داشت.

کم کم اومدم بالا تر یه تیشرت مشکی ساده و یه گردن بند A انگلیسی !

آهی کشیدم و رو تخت ولو شدم. صورتشو ندیده میدونستم ایهانه !!

اون گردنبندو جفتشو خودش بهم داده بود و گفته بود همیشه بندازم
گردنم و من که

میدونستم درواقع گردن بند بردگيه هيچ وقت ننداختمش .
گفتم

-اين جا چه غلطی میکنی؟ خوابگاه دختراست مثلاً! تغير جنسيت دادی؟
بعد دستمو بلند کردم و انگار پشه می پرونم گفتم
-بزار حدس بزنم. الان همه سر کلاس و تو ام جيم شدی و از فرصت
استفاده

کردی که من بدبختو از خواب نازم بیرونی .
بازم هیچی نگفت که گفتم

-خب موفق شدی. ممنون میشم با یه بای بای خوشحالم کنی !
باز ساکت موند که غلط زدم سمتش دستم گذاشتم زیر سرم و خیره اش
شدم و گفتم

-مردی بحمدا...؟

همونجور طلبکار نگاهم کرد که غر زدم

-شبيه الهه ارث بابامو بهم بده يونان باستان شدی !

اين بلبل زبونيا به خاطر اين بود که از ای فاصله چشماشو درست نمیدیدم
تا خفم

کنه، نصف دیگشم اين بود که از خواب که پا میشدم تا میومدم لود شم و
ویندوزم

بیاد بالا طول میکشید!

دوباره پرسیدم-از نگه بان چجوری رد شدی؟ نکته از پنجره اومدی؟
نگاه کردم دیدم پنجره بازه. اهی کشیدم و گفتم
-میوفتی میمیری بدبخت! واسه خودت میگم وگرنه به نفع منم هست!
باز جواب نداد گفتم
-اصلا به جهنم که جواب نمیدی! منتتو بکشم؟
بلند شدم رفتم دستشویی و مسواک زدم. وقتی اومدم بیرون هنوز اونجا
نشسته بود.
بی خیال شونه بالا انداختم و به سمت آینه رفتم. امروز روز استراحتم بود.
موهامو
ریختم روی یه شونم و شروع کردم یه دستی برس کشیدن. کار سخت و
دردناکی
بود. دیدمش که از جاش پاشد و به سمتم اومد دستاشو گذاشت پشت
صندلی از تو
آینه بهم خیره شد .
با دیدن چشماش لال شدم. عمیق و عصبی نگام میکرد.
چشم از چشماش نگرفتم. نمیتونستم که بگیرم. عصبی گفتم
-گوشیتو چک کردی؟
سرمو به نشونه نه تکون دادم .
گوشیمو هل داد جلوم و گفتم
-چکش کن.
بی حرف قفلشو باز کردم. یه میس کال و یه پیامک از طرف آیهان با

مضمون

-بیا محوطه. تیپ اسپرت بزن !

سعی کردم کارمو توجیه کنم

-خب خواب بودم. خودت که دیدی؟

عصبی گفت

-جدیدا آدما تو خواب ریجکت میکنن !رنگم پرید. از این که یکی ریجکتش

کنه متنفر بود. با تته پته گفتم

-بیخیال آیهان. من وقتی میخوابم اصلا برام مهم نیست کی چیکارم داره

فقط میخوام

بیدار نشم .

-باز دوباره و صدباره تکرارش کردی دنیز .

مات پرسیم

-چیو؟

-پیروی نکردن از منو. باز من یه کاری ازت خواستم تو منو پیچوندی.

پروندت

داره سنگین میشه دنیز خانوم .

برسو برداشت و شروع به شونه کردن موهام کرد. برام جالب بود که دردم

نمیگرفت، خیلی با ملایمت برس می کشید .

کارش که تموم شد خم شد کنار گوشم و گفت

-باید مجازات بشی .

رنگم پرید. این نشونه خوبی نبود .

موهامو از روی شونم کنار زد و سرشو برد توی گردنم. نفسشو خالی کرد تو
ترقوم و من لرزیدم. لعنت بهش. لباس نشست زیر چونم و دستشو روی
بازو های

برهنم کشید. سرمو به سمت مخالف خم کردم و لرزون گفتم
-اذیت نکن ایهان !

بلندم کرد و به خودش تکیم داد. دستاشو درو شکمم حلقه کرد. از توی آینه
نگاهم

کرد و گفت

-چرا کاری که میگو انجام نمیدی؟ چرا باعث میشی فکر کنم مزاحمم!
میخواستم بگم چون مزاحمی اما میدونستم عاقبت خوبی اصلا نداره.
واسه همین

دستمو گذاشتم روی دستاش و سعی کردم از خودم جداش کنم و گفتم
-عمدی نبود. هر کس دیگه ای هم بود همین کارو می کردم. داد زد
-من هر کسی نیستم. من اربابتم! تو مطعلق به منی دنیز کی دیگه
میخوای بفهمی؟

سر تکون داد و گفت

-سر و کله زدن با تو بی فایدهست باید مجازات شی
از سر استیصال صداش زدم
-آیهان. خواهش میکنم آزارم نده .

بی توجه به التماسام رفت سر کدم و درشو باز کرد و از توش دو تیکه
لباس پرت

کرد رو تخت.

یکم دیگه رگالا رو جا به جا کرد و یه لباس دیگه هم بهش اضافه کرد و رو کرد

سمت من و گفت:

-بیوش

سرمو تکون دادم و لباسا رو برداشتم. رفتم سمت حموم که گفت

-کجا به سلامتی؟

متعجب گفتم

-برم لباسارو بیوشم دیگه

کجخندی زد. روی کاناپه رو به روی تخت نشست. بشکنی زد و گفت:

-نکتش دقیقا همینجاست دنیز! همینجا بیوش !

یکم طول کشید تا بفهمم و بعد با جیغ گفتم

-جلوی تو؟ عمرا! انقد بشین تا زیر پات علف سبز شه. اصلا الان به

حراست میگم

بیاد جمعت کنه !

لبخندی زد و گفت:-یه عکس برات فرستادم تو دایرکت. یا عوض میکنی

لباساتو یا با یه کپشن

عاشقانه شیر میشه .

یورش بردم سمت گوشی و دایرکتمو باز کردم. سست شدم از دیدن اون

عکس.

عکس از من و اون بود. کنارم روی تخت خوابیده بود. چشم بندمم

برداشته بود و
عاشقانه نگام می کرد. چهره من قشنگ معلوم بود و دستش که زیر سرم
بود هم
معلوم بود .
-خوابت خیلی سنگینه !
با نفرت گفتم
-خیلی بی شرفی آیهان! خیلی پستی .
لبخند زد و گفت
-منم دوستت دارم عزیزم !
بالشمو با حرص به سمتش پرت کردم. رو هوا گرفتش و گفت
-آی آی آی! وحشی خیلی بیشتر دوست دارما !
رفتم سمت تخت. اونم خیره شده بود به من انگار اومده سینما. با حرص
گفتم
-پاپ کورن بدم؟
دستشو گذاشت زیر چونش و گفت
-نه ممنون !
مردد بودم اخه من تاحالا جلوی ای سو هم لباسمو در نیاورده بودم .
یه نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت
-داری وقت تلف می کنی !
تردیدو گذاشتم کنار و زیر نگاه دقیقش لبه لباس خوابمو گرفتم و
کشیدمش از سرم

بیرون. زیرش یه ست ویکتوریای زرشکی پوشیده بودم کا با پوست برفیم
غوغا

می کرد. هیچ عکس العملی نشون نداد. خم شدم و از روی تخت شلوارک
مشکی پاره پوره

ای که انداخته بودو برداشتم اما وقتی بلند شدم تو یه قدمی خودم
دیدمش! داشت با

چشماش منو میخورد .

جا خوردم. ولی اهمیتی بهش ندادم. شلوارکو پوشیدم و دکمشو بستم،
ارتفاعش

چندان فرقی با لباس زیرم نداشت !

یه قدم باقی مونده رو طی کرد و نیم تنه برهنمو تو بغلش گرفت .

داشتم از خجالت آب می شدم. تاحالا حتی جلوی یه دختر هم اینطوری
نیمه لخت

نبودم .

سرمو انداختم پایین که دستشو داشت زیر چونمو صورتمو داد بالا.

نگاهش نکردم.

گفت

-نگام کن دنیز

بازم نگاهش نکردم. که گفت

-باور کنم داری خجالت میکشی؟

صداش زدم

-آیهان

مثل اینکه خیلی ناز قاطی صدام بود. کلافه گفت

-اگه بازم تو موقعیت مشابهی قرار گرفتی هیچ وقت اسم طرفو انقدر با ناز
صدا

نکن .

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که چترپام ریخت تو صورتم. آروم از
صورتم

کنارشون زد و با صدای لرزون گفت

-چرا انقدر لوندی آخه تو؟

اوضاع داشت بد میشد. هر دومون به نفس نفس افتاده بودیم. صداش
زدم

-آیهانچی کرد و کلافه گفت

-داری بدترش میکنی!

گفتم

-برو بیرون .

بازومو فشار داد انگار با خودش تو جنگ بود. هنوز نگاهش نمیکردم چون
اگه

عمق چشمامو می دید رضایت رو از چشمام میخوند. با کلافگی گفت
-نمیتونم.

خم شد کم کم فاصله بینمونو طی کرد و در نهایت لبهاش نشست رو لبام.
محکم

شروع به بوسیدنم کرد و چیزی که خیلی دردناک بود این بود که برای این که

همراهیش کنم داشتم جون می دادم .

بوسیدنش محکم تر شد در همون حال هولم داد و کوبوندم به دیوار.
سد مقاومتش شکست و دستمو فرو کردم تو موهاش و چنک زدم. لباسو از
رو لبام

برداشت و همونجور که نفس نفس می زد گفت
-ده دقیقه دیگه منتظرتم .

و دوید سمت پنجره. چشمامو که باز کردم نبود .

با حرص رفتم سمت بالش و سرمو فرو کردم توش و از ته دل داد زدم
-ازت متنفرررررررم. از اینکه جلوت سست میشم متنفرم. میفهمی؟ حالم
ازت بهم

میخوره. از این که نمیتونم جلوت بایستم و بزنم تو دهنتم متنفرم !
تو بالش نفس کشیدم که عطر تلخ و سردش پیچید تو بینیم. لعنتی .
موهامو با کلافکی دادم بالا و به سمت تخت رفتم. یه تاپ یقه بسته و
استین بلند بود

که ارتفاعش تا یکم زیر سینم بیشتر نبود و پایش با یه بند محکم میشد
.

سوئیشتر اسپرتی رو هم که انداخته بود رو تختو پوشیدم روش و زیپشو
کامل باز

گذاشتم.وایستادم جلوی آینه. یه تیپ لش کاملاً مشکی! سلیقه جالبی

داشت .

رژ لب مشکی رو برداشتم و روی لبام کشیدم، یه خط چشم کلفت و سایه
مشکی

رو هم ضمیمش کردم. موهامم دم اسبی بالای بالا بستم. و یه سر بند
سفید مشکی

ضمیمه استایلم کردم.

یه جفت کفش مشکی بند دارم پوشیدم و با برداشتن موبایلم رفتم پایین

.

بلافاصله دیدمش که تو چند قدمی خوابگاه منتظرم ایستاده بود .
گفتم

-کجا داریم میریم؟

عصبی به ساعتش نگاه کرد و گفت

-ده دقیقه دیر کردی !

برو بابایی گفتم و به سمت خروجی راه افتادم که دستمو گرفت و نداشت
جلوتر

برم. حس بدی بهم دست داد، احساس دم دستی بودن .

دستم از دستش کشیدم و گفتم

-به من دست زن .

با چندش بهم نگاه کرد و گفت

-مالیم نیستی! تا بیست دقیقه پیش مثل یه دختر هرجایی خودتو پیش

کش من کرده

بودی منتها رقبت نکردم بهت دست بزنم. حالا واسه من داری ناز میکنی؟
اشک تو چشمام جمع شد. من هرجایی نبودم، من خودمو پیشکشش
نکرده بودم. من

دم دستی نبودم. من دختر مامان رویا بودم که غرورش تو کل فامیل زبان
زد بود.

حق نداشت اینا رو بهم بگه. حق نداشت خوردم کنه حق نداشت بی پناه
بودنمو و

این که هیچ کسو ندارم تا مزاحمتاشو بهش بگم و اون ازم دفاع کنه رو به
روم
بیاره .

اشکم چکید و با کل نفرتی که ازش داشتم گفتم-ازت متنفرم! تقاص
کارایی که با من کردی رو پس میدی. یه روزی یه جایی به

پام میوفتی و من خیلی راحت پست می زنم. بترس از اون روز آیهان .
و با سرعت در جهت مخالفش شروع کردم به دویدن. توی دویدن کسی
به گرد پامم

نمی رسید حتی تا المپیکم رفته بودم واسه همین هر چی اسممو صدا زد و
دنبالم

دوید بهم نرسید.

از شدت گریه همه جا رو تار می دیدم ولی هنوز می دویدم تا ازش دور
شم .

اون بیمار بود، یه بار با آی سو نشستیم تو گوگل تحقیق کردیم و دیدیم

کسایی که

بقیه رو برده خودشون میدونن بیماری روانی دارن. از شانس من هرچی
ادم

مزخرف بود دورم جمع می شد!

رسیدم به ته حیاط مدرسه که متروک بود و هیچ کس تو طول روز اینجا
نمی اومد.

پر از برگای خشک درختا و صندلیای بلا استفاده بود و باددبرگا رو جا به
جا می

کرد .

با خیال از این که هیچکس نیست و آزادم راحت زدم زیر گریه و بلند بلند
گریه

کردم .

مامان رویا بهم یاد داده بود مغرور باشم، بهم یاد داده بود عزت نفسمو
حفظ کنم و

به پای هیچ کس نیوفتم و حالا...

صدای خش خشی از پشت درختا شنیده شد حتی وقت نشد بترسم چون
بلافاصله

آیهان شاخه ها رو کنار زد و در حادی که نفس نفس می زد روی زانو
هاش خم

شد .

با گریه داد زدم

-تنهام بزار!

ولی هیچی نگفت. دوباره گفتم

-گورتو گم کن. ازت بدم میاد می فهمی؟ ازت متنفرم .

صاف شد و به سمتم قدم برداشت. جیغ کشیدم-سمت من نیا. تو روانی ای. تو بیماری .

دستاشو گرفت بالا و رو به من که میلرزیدم و جیغ میکشیدم گفت
-باشه باشه! اروم باش .

خم شدم و از ته دل داد زدم

-نمیخوام تو زندگیم باشی. نمیخوام ببینمت .

هی داشت میومد نزدیک تر. داد زدم

-پنج سال از زندگیمو به گه کشیدی .

نشستم و به درختی که پشت سرم بود تکیه دادم و از ته دل گریه کردم .

اومد رو به روم و تو چند سانتی متریم رو زمین نشست .

با همون چشمای اشکی خیره شدم تو چشماش و گفتم

-چرا این کارو با من میکنی؟ چرا کاری میکنی حس کنم یه دختر هرزه ام؟
چرا

کاری میکنی که حس کنم آویزونم؟ چرا آیهان؟ مگه من چیکارت کردم.

غمگین نگام کرد و هیچی نگفت. عصبی گفتم

-میبینی؟ هیچ جوابی نداری که بهم بدی! فقط واسه تفریح داری کند
میزنی به

زندگی من. ازت بدم میاد .

زانومو فشار داد. پاهامو رو زمین دراز کرد و سرشو گذاشت رو پام. تو
چشمام

خیره شد و با یه لحن غمگین که تاحالا ازش نشنیده بودم گفت
-من دوستت دارم دنیز.
قلبم ایستاد. تاحالا اینقدر صریح بهم نگفته بود. اشکم بند اومد. خیره
بهش و با
دلخوری لب زدم

-مردشور دوست داشتنتو ببرن !
بازم غمگین نگام کرد و گفت-نمیخوام دوستت داشته باشم! من از عشق
بدم میاد. دخترا همشون آشغالن و همین
اشغالا مادرای آینده ان. همتون مثل اونید. همتون از دم عوضی اید .
متعجب نگاهش کردم. بهش نمیومد گذشته سختی داشته باشه از
حرفاش می شد

فهمید مادرش تو گذشته یه کاری کرده که باعث این ذهنیت شده.
نا خود آگاه دستمو فرو کردم تو موهای ابریشمی رنگ شبش. همیشه
دوست داشتم

دستمو فرو کنم میون موهای پرپشتش .
فکر کنم خوشش اومد که چشماشو با لذت بست. گفتم
-همه دخترا مثل هم نیستن. همه مادرا هم .

اخم کرد که ادامه دادم
-چی ناراحت میکنه آیهان؟ چی باعث این همه نفرتت از دختراست؟

اخماش غلیظ تر شو همونطور چشم بسته گفت
-نمیخوام راجع بهش حرف بزنم .

سعی کردم موضوع و عوض کنم واسه همین گفتم
-همیشه با حرفات و کارات ناراحتم میکنی .

چشماشو باز کرد و خیره چشمام شد. ادامه دادم
-غرورمو به لجن میکشی و منو در حد یه هرزه خیابونی میاری پایین.
جلوی همه

خوردم میکنی و بهم آسیب می زنی. مجبورم میکنی کاری بکنم که ازش
متنفرم .

دستمو کشیدم رو اخمای پیشونیش و گفتم
-من ولی همیشه می بخشمت! نا خوداگاه! حتی الان! نگام کن، دیگه
دلخور
نیستم .

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت که گفتم
-میبینی؟ این فرق من با بقیه دختراست. تلخ خنده ای کردم و گفتم
-کدوم دختری بعد این که دستشو شکستی اجازه میدی بیوسیش؟ سرمو به
دو طرف تکون دادم و گفتم

-من دوست ندارم آیهان. ازت متنفرم. متاسفم که اینقدر رک دارم حرفمو
می زنم

ولی حقیقت همینه که داری میشنوی .
غمگین تر لب زد

-فکر میکنی نمیدونم؟

دلخور گفتم

-پس چرا ولم نمیکنی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چرا نمیداری

زندگیمو

بکنم؟

تو چشمام خیره شد و گفت

-نمیتونم.

پوفی کشیدم و سرمو به درخت تکیه دادم و گفتم

-حالا کجا میخواستی ببریم؟

تک خنده ای کرد و گفت

-با کنسرت متال میونت چطوره؟

سیخ نشتم و گفتم

-المورا؟

به عکس العملم خندید و گفت

-زدی تو خال

جیغ کشیدم و گفتم

-الان باید بگی؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت

-هنوز نیم ساعت وقت داریم! بلند شد دستشو گرفت سمتم. فوراً دستشو

گرفتم و به کمکش بلند شدم. خواست

شروع کنه بدوعه که راهشو سد کردم و گفتم

-صبر کن

ساعتشو نگاه کرد و گفت

-وقت...

نذاشتم حرف بزنه! واسه اولین و آخرین بار پیشقدم شدم و لباسو کوتاه

ولی عمیق

بوسیدم .

زود ازش جدا شدم و گفتم

-مرسی آیهان! مرسی مرسی!

جیغ کشیدم و گفتم

-وای خدا جونم! کنسرت المورا !

فهمیدم انقدر هیجان زده ام که کنترل احساساتم دست خودم نیست .

دستشو گرفتم و دویدم سمت در مدرسه. خیلی جالب بود که وسطای راه

کم میاورد

و من بهش تشر میزدم

-بدو دیگه تنبل!

رسیدیم دم در و گفتم

-حالا با چی میخوایم بریم؟

در حالی که نفس نفس می زد گفت

-برو تو کوچه بغلی

فوری پیچیدم تو کوچه که چشمم به یه موتور مشکی براق افتاد. دهنم از

تعجب باز

مونده بود که گفت

-ببند پشه میره توش. بپر بالاو خودش با یه حرکت پرید رو موتور.
گفتم

-ایول مثل اینکه فکر همه جاشو کردی! و بلافاصله پشت سرش نشستم و
اونم

معطل نکرد و راه افتاد. سرعتش خیلی زیاد بود واسه همین دستامو
پیچیم دور

سینش و سرمو تکیه دادم به شونش. حس شیطنتم گل کرده بود واسه
همین نفسمو

خالی کردم رو گردنش و ریز خندیدم .

عصبی گفت

-کرم نریز!

قهقهه زدم و اون سرعتشو بیشتر کرد. دستامو رو سینش حرکت دادم و
رفتم پایین

تر رو شکمش. عضله های شکمش منقبض شده بود و سیکس پکشو زیر
دستام

حس می کردم. خیلی حس باحالی بود چون اون دست و پاش بسته بود
و باید

حواسشو به روندن میداد منم همزمان اذیتش می کردم!

زیر گوشش با صدای کشیده وهوس انگیزی در حالی که دقت می کردم
نفسم

بخوره به گوشش گفتم
-اومممم هیكلتو دوست دارم !
كم نیاورد. میخواست ثابت كنه تحريك نمیشه واسه همین خندید و
گفت
-بدون لباسشو ندیدی !
داشت ادای خونسردا رو در میاورد وگرنه دمای بدنش حسابی رفته بود
بالا و
سرخ شده بود .
دوباره صدامو آروم كردم و نفسمو فوت كردم تو گوشش و گفتم
-اوه! كنجكاوم كردی !
و همزمان دستمو گذاشتم رو سینهش. خودمو كامل از پشت چسبوندم
بهشو گردنشو
از پشت بوسیدم !
یه لحظه موتور منحرف شد و نزدیک بود تصادف كنیم كه كنترلش كرد
!دوباره در گوشش گفتم
-چقدر بی جنبه ای اقاهاه !
پیچید تو یه خیابون دیگه و چند دقیقه بعدش نگه داشت و پیاده شد.
پوستش قرمز
شده بود و نفس نفس میزد.
اوپس! فكر كنم زیاده روی كرده بودم!
از در رفت تو و یه عالمه پله رو رفت پایین و منم پشت سرش میرفتم ك

گمش

نکنم. صدای موزیک کر کننده ای میومد اما معلوم بود کنسرت هنوز شروع نشده.

دستمو کشید و به سمت سالن اصلی رفتیم. دوتا بیط داد به نگه بان و دستمو محکم

گرفت و کشید تو اما به سمت جایی که جمعیت وایستاده بود نرفتیم. کشوندم سمت

یه اتاق و هولم داد تو و خودش پشت سرم اومد و درو قفل کرد فاتحه خودمو خوندم. دیگه تموم شد دنیز خانوم! هر چی خودتو کشتی تن به

خواسته هاش ندی الان اینجا هنجرتم پاره کنی کسی صداتو نمیشنوه. مثل همیشه

سینانم نیست که نجاتت بده! خودتی و آیهان . آب دهنمو قورت دادم گفتم.

-امممم آیهان کنسرت الان شروع میشه.

قدم به قدم بهم نزدیک تر شد و من قدم به قدم عقب تر رفتم. با چشمای سرخ شده

گفت

-با دم شیر بازی کردی دنیز خانوم. حالا پای عواقبش باید بشینی .

دست برد و تی شرت مشکیشو در آورد و پرت کرد گوشه اتاق و گفت -کنجکاو بودی؟

آب دهنمو قورت دادم و خیره به بالا تنه معرکش گفتم
-ارضا شد !

نچ! بدترش کردم که. ماستمالیش کردم و گفتم:-کنجکاویمو میگم !
انقدر رفتم عقب تا اینکه پاهام خورد به لبه تخت! اون همچنان داشت
میومد جلو.

اسمشو صدا زدم
-آیهان .

رسید دقیقا رو به روم و گفت
-هوم؟

با حس پشیمونی گفتم:

-بگم غلط کردم بس میکنی؟
صورتشو کم کم آورد جلو و گفت

-شرمنده عزیزم ولی گهم بخوری دیگه فایده نداره !

و لبای داغشو گذاشت رو لبهام. همزمان سویی شرتمو در آورد و پرت کرد
کنار

تی شرت خودش و دستشو از ردی لباس کشید روی سینه هام .

دستاشو گرفتم که پیشش بزنم اما زورم نرسید. لباسو از لبام جدا کرد و داغ
و پر

حرارت گفت

-دنیز این اتفاق الان میوفته و نمیتونی جلوشو بگیری! پس فقط ازش
لذت ببر !

نمیخواستم! اولین بار نمیخواستم با آیهان بخوابم! دوست داشتم یه روزی عاشق بشم

و به عشقم ثابت کنم پاک و دست نخورده ام و فقط با اون بودم . دستشو انداخت زیر زانو هام و اون دستشو گذاشت پشت گردنم و مثل پر کاه

بلندم کرد و خوابوندم رو تخت و خودش روم خیمه زد . بند نیم تنمو که با گره سفتش کرده بودم باز کرد و تو یه حرکت از تنم درش آورد.

و پرتش کرد گوشه اتاق.

همون سوتیمن زرشکی ویکتوریا سیکرت که صبح تنم بود زیرش پوشیده بودم.

چشماش زوم سینه هام بود و من ته دلم گریه می کردم. دوست داشتم یه روزی عاشق بشم. دوست داشتم اولین هارو با عشق حقیقیم، اونی که مطمئن بودن واسه همیشه برام میمونه تجربه کنم.

دکمه شلوارکمو باز کرد و از تنم دراورد و دوباره روم خیمه زد و لبامو شکار کرد و همزمان دستشو برد زیر تنم تا قفل سوتینمو باز کنه . نمیدونم شاید خیسی گونه هامو حس کرد یا بی میلیمو از روی همراهی نکردنم

فهمید که لحظه ای لباسو از لبام جدا کرد. با بغض گفتم -اینو از من نخواه آیهان! تنها دارایی یه دختر خیلی براش با ارزشه .

سرشو رها کرد تو گردنم و فقط نفس کشید. بعد یه مدت سدشو آورد بالا
و با

چشمای سرخ گفت
-باکره ای؟

با خجالت سر تکون دادم و نگاه ازش گرفتم .
بی حال و سست کنارم روی تخت افتاد و با درد زمزمه کرد
-خدا لعنتت کنه دنیز!

اون اون طرف تخت و من این طرفش داشتیم جون میکنیم. باید با
حسی که بهم

می گفت وحشیانه بپریم روش و شروع کنم به بوسیدنش مبارزه می کردم!
مطمئناً

بودم اون از من خیلی حالش بدتره. محتاطانه پرسیدم
-خوبی آیهان؟

جواب نداد. فقط نفسای عمیق و بلند کشید.
به اتاق نگاه کردم. یه جایی یود مثل خوابگاهمون. دستشویی و حمام
داشت و یه

سینک کوچیک و یه میز ارایش. ملافه رو پیچیدم دور خودم و به سمت
سینک

رفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. یکم حالم بهتر شد. یه لیوان پر
کردم و

بردم سمتش و اروم صداش زدم

-ایهان... پاشو آب بخور حالتو بهتر میکنه. با چشمای سرخش به لیوان
آب توی دستم نگاه کرد و با عجله از جاش بلند شد.
رفت سمت سینک و سرشو گرفت زیر شیر. دلم از حرکتش لرزید و خودمو
لعنت

کردم. دلم براش سوخت اگه سرما میخورد چی؟
شیر ابو بست و سرشو همونطور خم تو سینک نگه داشت .
از فرصت استفاده کردم و به سمت لباسام رفتم. با عجله پوشیدمشون و
تی شرت

ایهانم برداشتم و به سمتش راه افتادم. هنوز سرش تو سینک خم بود
صداش که

زدم سرشو آورد بالا .

از قرمزی چشماش کم شده بود و اب قطره قطره از موهای خیس و پخش
شده تو

صورتش میریخت رو بالا تنه برهنش. یه لحظه دلم ضعف رفت، مثل پسر
بچه ها

شده بود .

فوری به دلم تشر زدم.

-جمع کن خودتو! این ادم همونه که سه تا از انگشتاتو شکست .

نگام کرد که تی شرتو گرفتم سمتش و گفتم

-بزار برم یه چیزی پیدا کنم سرتو بخشکونی .

صدام زد

-دنیز

برگشتم سمتش که گفت

-نمیخواد. فقط بیا از این جهنم بریم بیرون .

سری به موافقت تکون دادم و با هم به سمت در رفتیم. بیرون صدای

موزیک راک

و فریادهای پی در پی خواننده میومد. دل و دماغ نداشتم دیگه ولی به

خاطر آیهان

خودمو زدم به اون راه انگار نه انگار پتج دقیقه پیش تو چه موقعیتی

بودیم. گفتم

-هی! شروع شده. بدو بریم

دستشو گرفتم و کشیدم و اونم بی میل دنبالم راه افتاد. صدای موزیک کر

کننده و

فریادای همه، فضای تاریک و رقص نورای ابی و سبز و بالای پایین

پریدنای بقیهسر شوقم آورد و شروع کردم به رقصیدن. گور بابای آیهان و

بی جنبه بازیاش!

مهم المورا، گروه متال مورد علاقم بود !.

بعد چند ساعت انقدر جیغ زده بودم و رقصیده بودم که دیگه نا نداشتم.

جالب بود که

خواننده ها با اینهمه جیغ و داد زدن و بالا پایین پریدن هنوز انرژی

داشتن و با

قدرت ادامه می دادن.

ایهانو گم کرده بودم و برام مهم نبود کجاست سمت میز نوشیدنی رفتم و
از بینشون

فقط دلسترو پیدا کردم که الکل نداشت. یه لیوان برای خودم ریختم و
چنتا تیکه یخ
انداختم توش .

اومدم یه نفس بدمش بالا که ایهانو دیدم درحالی داشت با یه دختره می
رقصید و

نمیدونم چی میگفت که دختره داشت قهقهه میزد. از قرار معلوم سگ
بودنا و

شهوته شدنش فقط مال من بدبخت بود و بگو بخنداش مال بقیه .
دست دختره یه لیوان نوشیدنی الکلی بود و معلوم بود حسابی مسته .
حرصم گرفت. اون با من اومده بود و حالا داشت تو بغل یکی دیگه
میخندید!

سوییشترتمو بستم دور کمرم و لیوانمو پر تر کردم. لبخند خبیثی زدم و به
سمتشون

حرکت کردم. دختره یکم از ایهان دور شد تا عشوه بریزه منم نامردی
نکردم و

خودمو محکم کوبیدم بهش و نوشیدنی رو با یخاش تو یقش خالی کردم !
دختره یخ کرده بود و جیغ میکشید که البته اونجا صدا به صدا نمی رسید
و کسی

متوجه نشد. ادای دخترای مستو در اوردم و صدامو کشیدم و گفتم

-اومممممم ببخشششششید عزیززم .

چشمامو تو حدقه تاب دادم و با دست سالم انگشت اشاره و شصتمو
بهم چسبوندم و
گفتم

-من یککککوچولووووو انقددر، مستممممم! سرمم گییییچ میره !
دختره با حرص ازمون دور شد که زدم زیر خنده و به ایهان که با خنده
موزی

نگام می کرد گفتم

-یکی طلب من! اه حالا کل هیکلش نوچ میشه !زد زیر خنده و گفت
-خیلی دیوونه و وحشی ای دنیز !

دستشو کشیدم بردم وسط جمعیت و شروع کردم تو بغلش رقصیدن و
گفتم

-شما کار خیلی بدی کردی وقتی پارتتر داری با پارتتر بقیه لاس می زنی!
دستشو دور کمرم شل حلقه کرد که بتونم ازادانه برقصم و همزمان گفت
-حسودیت شده؟

با نا باوری ساختگی همونطور که می رقصیدم گفتم

-حسودی؟ به اون عن خانوم؟عمر! من همه جوره ازش سرم!

-اعتماد به نفست ستودنه !

با انگشت اشارم زدم تخت سینش و گفتم

-هی مستر! اینجا کنسرت اسطوره های متاله و منم دارم حال میکنم و کلی
رو مود

خوبم. هیچ جوری نمیتونی گند بزنی تو حس و حالم!
و یه چرخ تو بغلش زدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. پوزخند زد و
گفت

-واقعا مستی انگار!

همون موقع آهنگ عوض شد و من جیغ کشیدم و شروع کردم به
همراهی با

خواننده! ایهان سری به تاسف تکون داد و خودشم با تاخیر شروع کرد به
خوندن.

وقتی از اون زیر زمین اومدیم بیرون پنج و شیش عصر بود. انقدر خسته
بودم که

نای راه رفتن هم نداشتم باز آیهان وضع بهتری نسبت به من داشت و
حداقل

هوشیار بود ولی من رسماً خواب بودم .

نشست پشت موتور و گفت

-دنیز نخوابی اون پشت! یهو میوفتی پایین از موتور. سری تکون دادم و

سوار شدم. برخلاف سری قبل الان اصلاً حوصله هیچی نداشتم

پشت تیشترتشو گرفتم و سعی کردم فقط نخوابم. ایهان پیچید تو کوچه و

من با بی

حالی پیاده شدم و گفتم

-دارم از هوش میدم پس من اول میرم تو. تو نیم ساعت صبر کن بعد بیا

پوف کلافه ای کشیو و سرشو به نشونه تایید تکون داد. چند قدم ارزش دور شدم و

ایستادم. به سمتشش برگشتم و گفتم

-ممنون آیهان، بهترین روز این هفته بود. شایدم این ماه.

فقط سرشو تکون داد و دوباره به راه افتادم. هیچ وقت نفهمیدم چرا بجز آیسو

دوست دیگه ای ندارم! کلا دیر جوش بودم .

از پله ها رفتم بالا و خودمو به زور به اتاق رسوندم و درو باز کردم .

آی سو رو تخت نشسته بود و دسته به سینه در حالی که پاشو انداخته بود رو پاش و

ابروشو انداخته بود بالا، یکی از پاهاشو رو زمین میکوبید و خیره نگاهم می کرد.

موبایلمو پرت کردم رو تخت و سویی شرتو در اورودم و گفتم -چیه؟

آی سو طلبکار گفت

-چند روز باهات قهر کنم که تاوان کاری که باهام کردی رو پس بدی؟

ترسیدم، خوابم پرید و گفتم

-چی میگی تو؟

با بغض گفت

-المورا؟

شوکه نگاهش کردم که باز گفت

-دنیز... بدون من؟ پاشدی رفتی کنسرت المورا؟
نفس راحتی کشیدم و رفتم بغلش کردم و گفتم-دیوونه! ترسیدم. خودمم
تا بیست دقیقه قبل اینکه برم نمیدونستم قراره برم اونجا .
با بغض گفت

-خسته و له از مد (مخفف مدرسه) برگشتم و برای خانوم ناهار خریدم که
گرسنه

نمونه میام میبینم نیست! کل خوابگاهو دنبالش می کردم بعد میبینم
سیمگه بهم میگه

-کوفتش شه دنیز الهی
باز اونجا خودمو خیس میکنم که نکنه قضیه پسرا لو رفته ک سیمگه باز
میگه

جنابعالی رفتی کنسرت و پستشو شیر کردی تو اینستا !
خیلی خوابم میومد، خیلی خیلی زیاد اما نباید قبل توجیه کردن آی سو
میخوابیدم.

نبايد میزاشتم بغض کنه. تو خواب و بیداری همه چیزو براش تعریف
کردم. اخرشم

معذرت خواهی کردم که بدون اون رفتم و گفتم
-دفعه دیگه دوتایی میریم و میترکونیم؟ باشه ای سو؟
سر تکون دادو گفت

-حیف که خوابت میاد وگرنه سوال پیچت میکردم. بگیر بخواب که بیدار
شدی

حسابی کارت دارم.

به سمت لباس خواب زرد جوجه ای دوست داشتیم رفتیم. عاشقش بودم !
لباسامو عوض کردم و چشم بندمو زدم. انقدر خوابم میومد که به شماره
سه نکشیده
خوابم برد.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

آی سو زد تو پهلوم و با ترس گفت
-دنیز سینان داره میاد این سمتی. متعجب نگاهشو دنبال کردم و چشمم
افتاد به سینان که مثل همیشه نفس گیر و
جذاب داشت به سمتم میومد. اخم کوچیکی روی پیشونیش بود به
هیچکس هم توجه
نمیکرد.

ترسیده رو به آیسو گفتم
-چرا داره میاد اینجا؟ دخترا می فهمن ای سو یه غلطی بکن .
ای سو با تته پته گفت
-میگی چیکار کنم؟ داره میاد دیگه. خودتو بزن اون راه .
همون لحظه سینان رسید جلوم و یه کتاب گرفت سمتم و لبخند زد.
جوری که بقیه
نشنون گفت

-تا یه ربع دیگه میتونم پشت الاپیغ ببینمت؟
سری تکون دادم و با لبخند کتابو گرفتم و گفتم

-اره .

عقب گرد کرد و دور شد.

چشم غره چندا تا از دخترا به سمت من و ای سو نشونه رفت. یکیشون با سه تا از

دوستاش که مثل بادیگاردا دو طرفش وایستاده بودن اومد سمتم و طلبکار گفت

خیلی دور برت میپلکن حاتمی! سینان چیکارت داشت؟

رنگم پرید و فشارم افتاد. ولی همچین روزی رو پیش بینی کرده بودم واسه همین

یکی از جوابایی رو که از قبل آماده کرده بودم رو گفتم
-ملک خانوم سر راه دیده بودش گفته بود اینو بهم بده
عصبی پرسید

-ملک خانوم دیگه کیه

پوزخند زدم. از من بیشتر تو این مدرسه درس خونده بود اما بعد اینهمه سال

نمیدونست مسئول کتابخونه کیه! گفتم-مسئول کتاب خونست دیگه!
خیالش که راحت شد پوزخند زد و گفت

-ایهانو چیکار کرده بودی که اینجوری زد نا کارت کرد؟

ایهان عوضی. جلوی همه خوردم کرده بود! توپیدم بهش

-تو که اینقدر باهاش صمیمی ای خب برو از خودش بپرس !

والا بخدا! یه جوری ایهان و سینان میکرد انگار هفت ساله باهاشون

همخونست!

همه میدونستن اون دوتا هیچکسو تو جمع دوتاییشون راه نمیدن! با ای
سو فوری

ازشون دور شدیم. چند قدم که رفتیم گفتم

-وای خدا آی سو! دارن میفهمن! کاش این یه سالم به خیر و خوشی
بگذره تموم شه
بره .

آی سو متفکر گفت

-ینی سینان چیکارت داره؟

اشتباه می کردم یا واقعا بغض داشت صداش؟ شونه ای بالا انداختم و
گفتم

-لابد فهمیده دیروز با آیهان بودم.

میرم ببینم چیکارم داره .

ابرویی بالا انداخت و گفت

-وا خب بفهمه! تعهدی بهش نداری که بخواد بازخواستت کنه !

-نمیدونم آی سو این کتابو ببر تو اتاق منم یکم دیگه میام.

به سمت الاچیغ متروکه ای که کم تر کسی روش می نشست رفتم و دور و
برمو

نگاه کردم. هیچ کس حواسش به من نبود پس فوری رفتم بین درختای
الاچیغ و

سینانو درحالی دیدم که پاشو به تنه یه درختی میکوبید و منتظرم بود.

رفتم جلو و

گفتم

-سلام چی شده؟لبخندی زد و آغوششو برام باز کرد. مردد بودم اما
نخواستم ناراحتش کنم واسه

همین خیلی نرم خزیدم تو بغلش و بلافاصله اومدم بیرون. ناراحت شد
ولی خب باید

قبول میکرد که من حسی بهش ندارم و احساسش یه طرفست.
نمیدونستم جدیدا چرا
دوست نداشتم اینقدر درگیر من باشه. دوست داشتم زندگی خودشو
داشته باشه .

دوباره سوالمو تکرار کردم و گفتم

-چی شده سینان؟

یه تیکه از موهامو داد پشت گوشم و گفت

-اتفاق خاصی نیوفتاده عزیز دلم. میخوام واسه فردا به یه مهمونی دعوتت
کنم .

متعجب پرسیدم

-مهمونی؟ مهمونی کی؟ غمگین شد و یه تلخ خند رو لبش نشست و گفت

-پدرم میخواد به مناسبت نزدیکی بازنشتگیش یه مهمونی بده و

همکاراش و

خانوادشونو دعوت کنه .

پریدم وسط حرفش

-دیوونه شدی سینان؟ بچه ها میفهمن

تلخ خندی زد و گفت

-عزیز دلم هیچ کدوم از بچه ها نیستن فقط پدر آی سو با خانوادشون دعوتن. بعدشم

من واسه اطمینان از پدر خواستم که مهمونی بالماسکه باشه و پدر قبول کردن ینی

حتی اگه بچه ها هم باشن مشکلی پیش نمیاد.

یکم سکوت گرد و دوباره گفت

- میشه خواهش کنم تو این مهمونی همراه باشی؟

-اما سینان...

پرید وسط حرفم و گفت

-اگه بهت بگم تولدم هست چی؟ بازم درخواستمو رد میکنی؟الهی بمیرم.

نگاه غمگینش به خاطر این بود که ازش پرسیده بودم مهمونی به خاطر

چی. من بعد پنج سال هنوزم تولدشو یادم میرفت !

شرمنده نگاهش کردم و گفتم

-البته که میام دیوونه !

روی پنجه پام بلند شدم و دستمو گذاشتم رو شونش تا قدم بهش برسه و

گونشو

بوسیدم. چقد بی رحم شده بودم. این بوسه براش شاید از صدتا فحشم

بدتر بود .

در گوشش گفتم

-سینان تو مهربون ترین کسی هستی که دیدم. مطمئنم بالاتو زیر لباس
قایم کردی!

امیدوارم یه روزی به اونی که لایقشی برسی عزیزم .
غمگین لب زد

-بس کن دنیز. من نا امید نمیشم .
اشکم چکید، چرا عاشقتش نمیشدم؟ کی از سینان بهتر؟ چرا انقدر احمق
بودم؟

سوالمو بلند پرسیدم
چرا من اینقدر احمقم؟
دستشو گذاشت رو لبام و گفت

-اینطوری راجع به خودت حرف نزن. مشکل از منه که بعد پنج سال
نتونستم

عاشقت کنم، فقط بیشتر و بیشتر عاشقت شدم .
دوباره اشکم چکید و با غم اسمشو صدا زدم
-سینان

-بگو عمر من!

عقب عقب رفتم و درحالی که اشک می ریختم گفتم
-معذرت میخوام .و زود از بین درختا اومدم بیرون.
حالم خیلی بد بود، از خودم متنفر بودم که پنج سال آزار سینانو به خودم
امیدوار

کردم. مطمئنا اگه پنج سال پیش از خودم میروندمش الان این طوری

شیفته و

شیدای منی که دل سنگ بودم نبود .

اشکامو با استینم پاک کردم و با دو راه خوابگاهو در پیش گرفتم که وسط
راه دستم

کشیده شد. برگشتم دیدم آی سوعه که نگران داره نگاهم میکنه .

بی توجه به بقیه خودمو انداختم تو بغلش و های های زدم زیر گریه.

صداشو شنیدم

که گفت

چی شده دنیز؟

در حالی که حق می کردم گفتم

-من یه هیولام آی سو! یه عوضی! هیچ کس این کارو با دشمنشم نمیکنه
.

نگران منو از خودش جدا کرد و به سمت یه نیمکت که اون اطراف بود

کشوند و

گفت

-آروم باش دنیز

یه بطری آب از تو کولش دراورد و گرفت سمتم و گفت

-اینو بخور و بعد تعریف کن چی شده سخته کردم !

بطری رو لرزون گرفتم و چند قلپ ازش خوردم و گفتم

-اون واقعا منو دوست داره! پنج سال هی علاقتو بیش تر و بیش تر کرده

و من

مثل یه عوضی خوابوندمش تو آب نمک. نمیدونستم این قدر حسش عمیقه .

آی سو دستشو انداخت دورم و گفت
-درک میکنم عزیزم
نالیدم

-من دوستش ندارم آی سو . آی سو تو چشمم نگاه کرد و غمگین گفت
-ولی من دارم !
خشک شدم! گریم به آنی بند اومد.

چی شد؟

آی سو؟ سینان؟ خدای من! مبهوت و منگ پرسیدم
-سینانو؟

سری تکون داد و مظلومانه نگاهم کرد. چشمه اشکم دوباره جوشید. گفتم
-چند وقته؟
-هفت ساله !

دوباره بلند زدم زیر گریه. خدایا من واقعا یه اشغال بودم. با گریه گفتم
-الان باید به من بگی؟
لب گزید و گفت

-چی بهت می گفتم؟ اون تورو می پرستید !

هق هق کردم و گفتم

-من یه انگلم وسط زندگیاتون آیسو! عشق بچگی و نو جوونی تو رو ازت گرفتم.

زندگی سینانو پنج سال به لجن کشیدم، ایهانو مجبور به رفتاری کردم که دوست

نداشت. اون از این که منو آزار بده بیزاره! از تو چشماش میخونم. من دارم رابطه

دوتا دوستو دارم خراب می کنم. من عامل اخراج شدن کرمم اون دوست پسر سابق

من بود. من یه آشغال ای سو .

آی سو بغلم کرد. پناه بردم به آغوشش و گفتم

-من عشقتو ازت گرفتم! چرا به عنوان دوست قبولم داری؟ چرا همون پنج سال

پیش نزدی تو گوشم و نگفتی دور سینانو خط بکشم. چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه

آی سو؟ اشکاشو پاک کردم و با بغض نالیدم

-اخه چرا دردت به جونم؟ چیکار کنم حالا با این چشمای غمگین تو؟ لب زد

-تحمل میکنم. پنج ساله دارم تحمل می کنم.

سرمو گذاشتم رو شونش و گفتم

-بمیرم الهی. فقط باید لب تر می کردی! دیر نشده ای سو. کمکت میکنم. به شرافتم

قسم .

فکری به سرم زد از جا بلند شدم و گفتم

-پاشو ای سو !

با تعجب گفت

-کجا؟

-باید بری پیشش. هنوز اونجاست. پشت الاچیغ بین درختا .

سر تگون داد و گفت

-نه نه! محاله! اون عاشق توعه اینجوری بدتر منو یه آدم عوضی میبینه که
به

دوستم خیانت کردم .

تو چشماش نگاه کردم و گفتم

-سینانو میخوای یا نه؟

سرشو تگون داد که گفتم

-پس پاشو برو پیشش. الان به یکی احتیاج داره که کنارش باشه.

-مردد نگاهم کرد که گفتم

-الان نوبت منه دوستیمو بهت ثابت کنم. بلند شو عزیزم

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و گفتم-تو میتونی عزیزم. من بهت ایمان
دارم.

سری تگون دادو به سمت الاچیغ دوید. لبخندی زدم و دعا کردم سینان از
شر من

راحت بشه و به کسی که لایقشه برسه .

با صدای ایهان که دقیقا از کنار گوشم بلند شد از جاپریدم .

-آخی! تو چقدر فدا کاری، سینانو از تو آب نمک در میاری و تفش میکنی

جلوی

رفیقت! چقدر پر احساس و رمانتیک .

دور و برمو نگاه کردم. افتاب غروب کرده بود و شب شده بود واسه همین کسی

اون اطراف نبود .

با خیال راحت صدامو انداختم پس سرم و گفتم

-خیلی بی جا میکنی که گوش وایمستی و حرفای خصوصی ما رو شنود میکنی!

با تحقیر نگام کرد و گفت

-باز یه مثقال بهت رو دادم و پرو شدی؟ یه ذره اویزون بازی در اوردی و یکم با

دلت راه اومدم فکر کردی جایی خبریه؟ حرفای صد من یه غاز دوتا دختر احمق به

چه درد من میخوره؟ اومدم بهت دستور بدم و بگم شب مهمونی یه دقیقه از پیش من

جم نمیخوری! من یه عکس خوشگل از جفتمون دارم که هی دستم میره تو صفحه

فیسبوک و اینستاگرامم شیر کنم. میخوای بهت نشوت بدم؟

بی حرف نگاش کردم که با شوقی ساختگی گفت

-حیفه نبینیش انقدر که خوبه !

صفحه گوشیشو که در ابعاد سینی بود به سمتم گرفت و من نفسم رفت.

عکس من

بود تو کنسرت. سرمو گذاشته بودم رو شونه ایهان و اون داشت روی موهامو می

بوسید! خداییش جدای از عوضی بازیش عکس واقعا خوشگلی بود، من کنار

آیهان، هر جفتمون شرقی و مو مشکى! این عکسا رو از کجا می گرفت؟ با نفرت گفتم

-خیلی اشغال و پستی. به دوستتم رحم نمیکنی، به کسی که مثل برادرتی -تو روابط من و برادرم دخالت نکن .

-توام نباید تو روابط من و خواهرم دخالت می کردی و گوش می ایستادی .

پوفی کرد و گفت

-سفسطه نکن دنیز. یه ثانیه شب مهمونی پیش سینان ببینمت کل مدرسه از علاقم

بهت باخبر میشن. وقتی همه بفهمن تو منو تور کردی کاری میکنن که اخراج از

مدرسه رو شاخشه! دختر عاقلی هستی پس روی عقلم حساب میکنم . داشت می رفت که گفتم

-سینان نابود میشه!

پوزخندی زد و گفت

-تو نمیخواد به فکر سینان باشی! اون کشته مرده زیاد داره .

چند قدم دور شو که دوباره به عقب برگشت و گفت
-یه لباس درست حسابی و در شان من بپوش! لباس تو دوست نداشته
باشم نه اجازه

میدم سمت سینان بری نه میذارم بیای پیش خودم. پس نهایت سلیقتو
به کار ببر .

نگاهی سراسر خشم به سمتش کردم و گفتم
-به تو ربطی نداره من چی میپوشم.

چند قدم طی کردشو به سمتم برگشت و موهایی که پشت سرم دم اسبی
کرده بودمو

محکم کشید و گفت

-انگار حالت نیست دختره احمق! من ازت خواهش نکردم، بهت پیشنهاد
نکردم،

بهت هشدار ندادم؛ من بهت دستور دادم دنیز. دستور میدونی چیه؟
دستور باید

اطاعت بشه. باید ازم اطاعت کنی .

موهامو با ضرب ول کرد که تکون سختی خوردم .

سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت

-به هوش شک میکنم اینجور وقتا! اشکام تا روی گونه هام روون بود. پنج

سال بود که تحقیر میشدم، پنج سال بود که

شخصیتم خورد می شد و دم نمیزدم. چقدر بیچاره بودم .

از دور سینان و آی سو رو دیدم که باهم دیگه داشتن به این سمت

میومدم، برای این
که سینان منو نبینه فوری پشت نیمکت قایم شدم. خوابگاه پسرا رو به
روی نیمکت
بود و مال دخترا پشت سرش. از هم دیگه خداحافظی کردن و سینان
رفت تو
ساختمون .
اشکامو پاک کردم و از پشت نیمکت اومدم بیرون که ای سو ترسید و از
جاش
پرید .
دوتا دستامو گرفتم بالا و گفتم
-منم منم !
نفس عمیق و لرزونی کشید و به سمتم اومد، از چهرش چیزی رو نمیشد
خوند.
بهش گفتم
-میتونم ازت بپرسم چی شد؟
ای سو وایساد و با چشمای درشت شده از تعجب نگاهم کرد و گفت
-واقعا داری ازم اجازه میگیری؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم
-خب اره! شاید دوست نداشته باشی مسائل خصوصی بینتو بهم بگی و
من کاملا
بهت حق میدم .

ای سو خندید و گفت

-بعضی وقتا از کارات تعجب میکنم دنیز! ما همه چیزمونو بهم میگیم. اصلا ازت

تو این مورد کمک میخوام دست تنها نمیتونم !

دستمو کشید و برد تو اتاق و گفت بیا تا بهت بگم چی شد .

نشستیم دوتایی رو تخت و من همونطور که کرواتمو با دست سالمم باز می کردم

گفتم-به اونجا بودنت شک کرد؟

خندید و گفت

-خیر! منو دست کم گرفتی! هذفری هامو گذاشتم تو گوشم و نرسیده به اونجا زدم

زیر اواز و مثل چی رفتم تو خلوتش! وانمود کردم ندیدمش و نشستم رو اون تنه

درخته که اونجاست. حالا فکر کن با این صدای داغونم هنوز داشتم میخوندم!

یهو اومد تو زاویه دیدم منم چند متر خیلی تصنعی از جا پریدم و گفتم اوه سینان

منو ترسوندی !

به اینجا که رسید قش قش زدم زیر خنده و گفتم

-چقدر تو آب زیرکاهی دختر !

قری به سر و گردنش داد و گفت

-منو دست کم گرفتیا !

بی طاقت گفتم

-بعدش چی شد؟

انگار که یادش رفته باشه گفت

-بعدش...؟ اها! اومد رو تنه نشست کنارم حالا منو میگی؟ رو ابرا بودم!

بهش گفتم

-چقد تو لکی؟ چی شده؟ با دنیز بحث شده؟

گفت

-نه! چطور مگه؟ دنیز حالش خوبه؟

گفتم

-اره! خسته بود گرفت خوابید، منم دیدم حوصلم سر رفته گفتم بیام اینجا

.

انگار یه سوزن زده باشن بهش! بادش خوابید و دوباره نشست سر جاش .

منم نا مردی نکردم و گفتم-راستی پیشا پیش تولدت مبارک! دنیز میخواد

فرداشب با ایهان بیاد تو کیو میخوای

همراه کنی؟

وای دنیز انگار بهش شلیک کرده باشم قشنگ تا یه ربع هی دهنشو باز

می کرد یه

چی بگه هی دوباره می بست! اخرش گفت

-دنیز میخواد با ایهان بیاد؟

یه جور عادی گفتم

-اره ایهان انگار همین بیست دقیقه پیش بهش پیشنهاد داد، دنیزم قبول کرد .

اصلا ریخت بهم منم دیدم دیگه موندنم فایده نداره، پا شدم پیام که
صدام زد و بهم

پیشنهاد داد تو مهمونی پارتنرش باشم .

منم یکم ناز کردم و اخرش پیشنهادشو قبول کردم! بعد خواستم دوباره برم
که گفت

وایسم تا باهم بریم. منم دیدم شبه و هیچکس تو محوطه نیست باهاش
برگشتم.

لبخندی زدم و دستشو گرفتم و گفتم

-این عالیه آی سو. پارسال تو ملکه زیبایی مدرسه مدرسه شدی میتونی
کاری کنی

حتی نتونه ازت چشم بر داره .

ای سو ناراحت گفت

-فقط یه مشکلی داریم که خودم به وجودش اوردم و خودمم درستش
میکنم .

پرسیدم

-چی؟

-آیهان! بهش زنگ می زنم و به پاش میوفتم با تو بیاد مهمونی. هر چی
باشه من

پارتنرتو پروندم.

دستش که داشت می رفت سمت گوشی دو گرفتم و گفتم
-دقیقا همون چیزی که واسه سینان تعریف کروی اتفاق افتاد. اومد و
گفت حتی یه

دقیقه هم اجازه ندارم تو مهمومی از پیشش جم بخورم. آی سو از
خوشحالی جیغ زد و گفت

-ای ول. همه چیزش داره جور میشه !
چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم
-نه دقیقا !

شوقش خوابید و گفت
-منظورت چیه؟

-متاسفم نمیخوام بزنم تو پرت اما ما لباس نداریم! حتی ماسکم نداریم.
ینی برای یه

پارتی بالماسکه آس و پاسیم !
به قول خودش انگار بهش شلیک کرده باشم! خشک شد و اخماش رفت
توهم. با

عزم راسخی گفت
-شده با قاشق تونل بکنیم به بیرون از مدرسه امشب باید بریم خرید !
با موافقت سرمو تگون دادم و از جام پاشدم. جدی گفتم

-میرم قاشق بیارم !
دستمو کشید و گفت

-خوشمزه بازی در نیار! راه حل بده !

یکم فکر کردم، مدرسه یه در مخفی دقیقا اون سمت متروکش که کسی
نمیرفت

داشت! دیروز که از دست آیهان فرار کردم دیدمش ولی چطوری باید از
خوابگاه

می رفتیم بیرون؟

به ای سو گفتم

-من یه در مخفی به بیرون از مدرسه بلام ولی واسه بیرون رفتن از
خوابگاه اونم

این موقع از شب باید تونل...

ای سو دستشو گرفت جلوم که ینی خفه شم و عمیقا به فکر فرو رفت و
گفت

-دیروز برام تعریف کردی آیهان اومده بود تو خوابگاه! چجوری اومد؟ با
شوق خندیدم و گفتم

-پاشو آماده شو! امشب میریم خریدا! آیهان از پنجره اومده بود. من دیروز
دقت

کردم. کللی جای پا داره !

دستامونو با شوق به هم کوبیدیم و هر کدوم رفتیم تا آماده شیم .

یه بافت پاییزه یقه اسکی سفید پوشیدم و یه شلوار شیری. یه شال گردت
تزئینی

قهوه ای سوخته هم انداختم دور گردنم پوتینای قهوه سوخته چشمک
میزد اما هیچ

ابله‌ی اوایل پاییز پوتین نمیپوشید که من بیوشم پس به همون کفشای
ساق دار قهوه

ایم قناعت کردم. رژ لب و ریملی هم زدم که مثل روح نباشم و موهامو
خیلی ساده

دورم ریختم.

ای سو هم آماده بود و تیپ سورمه ای سفید زده بود. اومد کنار آینه و
خطاب به

خودش گفت

-جوووون! بخورمت !

با خنده زدم به شونش و گفتم

-گه نخور !

کم نیاورد و همونطور که ازمون تو آینه سلفی می گرفت گفت

-نگاتم نمیکنم عزیزم !

با خنده کارت اعتباریمو تو کیف کوچولوم گذاشتم و گفتم

-بزن بریم !

پنجره رو کامل باز کردم. یه نگاه به ارتفاعش تا زمین انداختم و گفتم

-اگه بدشانسی بیاریم نهایتا پامون پیچ میخوره! یادت باشه وقتی میپری

جیغ نکشی!

سری تکون داد و من نفس عمیقی کشیدم و اولین نفر پریدم پایین.

افتادم رو زمین

ولی خوشبختانه چیزیم نشد و از جام بلند شدم. خودمو تگوندم و به اون

که از بالا

نگاه میکرد گفتم-بپر

با ترس نگام کرد که گفتم

-به سینان فکر کن !

انقدر زود پرید پایین که پقی زدم زیر خنده و خاک بر سرتی زمزمه کردم.

بلند شد

خودشو تکوند و گفت

-حالا دقیقا باید چ غلطی بکنیم؟

-فلش گوشیتو روشن کن و دنبالم بیا .

خودمم فلشمو روشن کردم و تو ظلمات اونجا که فقط صدای له شدن برگا

زیر

پامون میومد به سمت همون در متروک رفتم. اروم گفتم

-چقدر خوشحالم که مثل بقیه دخترا ترسو و زرزرو نیستیم !

ای سو با خنده گفت

-ینی جنم الان بیاد جلومون باهاش می جنگم! فکر کن! مهمونی فردا... یه

لباس

لاکچری و یه ماسک پر نگین! اه چرا نمی رسیم؟

- نصف بیشترش هنوز مونده! هیس حرف نزن اینجا به خونه مستخدا

دید داره .

بی سر و صدا کل اون راهو طی کردیم، تا این که رسیدیم به همون دره.

چفتشو

کشیدم و بازش کردم و بر خلاف تصورم خیلی راحت باز شد .
فوری درو بستیم و دستامونو کوبید بهم. ای سو با لحن باحالی گفت
-فاز یک نقشه انجام شد !
منم گفتم

-ساعت هفته! فاز دو اینه که تا وقتی مغازه ها بازن یه عالمه خرت و پرت
بخیریم .

☆☆
به یه مرکز خرید تا به خودمون بیایم درگیر
انتخاب لباس بودیم. ای سو غر زد
چرا این لباسا انقد خزن؟

فروشنده که یه دختر مو قرمز و کک مکی بود صدامونو شنید و با خنده
گفت

-خانوما واسه چه جشنی لباس میخواین که اینا به نظرتون خزن !
هر دو باهم گفتیم
-بالماسکه !

دنبال من بیاین! لباس بالماسکه اینجا گیر نمیاد باید بریم پیش دوست
پسر من! اون

یه سری لباس داره خوراک اندام بیست شما. فقط مخشو نزنین!
پشت سرش رفتیم و رسیدیم به یه کوچه. انتهای کوچه یه مغازه بود
خودش به

اندازه یه مرکز خرید بزرگ! مغازه پر بود از لباسای پر زرق و برق و فانتزی .

ای سو با تعجب گفت

-مای گادا! محشره .

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم

-پول تو جیبی این ماهمون به گا رفت !

دختره خندید و گفت

-من دیگه میرم! بای بای .

اصلا بهش توجه نکردیم، هنوز محو تماشای مغازه بودیم! ای سو به

خودش اومد و

گفت

-بدو دنیز، پتانسیل اینو دارم که یک سال بدون خستگی اینجا چرخ

بخورم!

رفتیم تو گفتم-بیا منطقی باشیم ای سو. ما بعد دوباره میتونیم بیایم اینجا

ولی الان وقت نداریم باید

از فروشندش کمک بگیریم .

یهو یه صدا پشت سرم گفت

-من در خدمتم خانوما .

هر دو برگشویم سمتش. ایسو سوت آرومی زد و گفت

-پشمام !

پسره معرکه بود لعنتی! موهای خرمایی براقی داشت و یه دستش ریخته

بود تو

صورتش. ته ریش خرمایی رنگی هم رو صورتش بود و با چشمای عسلی

پوست سفیدش واقعا یه تندیس ساخته بود. بافت پاییزه مشکی پوشیده بود و شلوار

سفید! خلاصه که خدا چی ساخته بود!

با حواس پرتی و تو هیپروت گفتم

-بالماسکه !

دنیز زد تو پهلومو و جملمو درست کرد:

-برای پارتی بالماسکه لباس میخوایم .

با لبخند سر تکون داد و گفت

-دنبالم بیاین!

با فاصله پشت سرش راه افتادیم. به شوخی و اروم گفتم

-من عاشق شدم ای سو! چیکار کنم بهم تجاوز کنه؟

ای سو با حسرت گفت

-باید بهش پول بدیم تا بهمون تجاوز کنه! با این قیافه نمیاد بیوفته دنبال

ما که !

با حسرت گفتم

-داری دستی یه ملیون لیر بهم بدی؟-باید کلیمو بفروشم!

پسره وایساد سمت یه کرکره بزرگ و گفت

-این بخش مال مشتریای آس و خوش انداممونه !

نگاهی به اطراف انداختم، چیز خاصی اونجا نبود! چندتا ماسک و چتر و

چیزای

تزیینی. یه دفعه پسره خم شد و کر کره رو داد بالا
همونجور که کرکره بالا می رفت ما بیشتر دهنمون باز می موند. هفت
هشت تا
ست کامل بالماسکه تن مانکنا بود یکی از یکی محشر تر. زودتر از ایسو و
تند
گفتم
-بری سمت قرمزه جیغ میکشم. این لباسیه که من به خاطرش به دنیا
اومدم!
-ارزونی خودت. من اون مشکیه رو میخوام!
یک ساعت بعد با کمک پسره لباسامونو خریدیم. میگفت اینا طراحیای
خودشن و به
هر کسی نشون نمیده فقط به اونایی که تودش بیسنده.
جالب اینجا بود که وقتی لباسا رو پوشیدیم بردمون به اتلیه کوچولوی
مغازش و
چنتا عکس محشر ازمون گرفت!
تازه اونجا بود که فهمیدیم طراح مده مشهوریه و هر دومون تو اینستا
چند سالی بود
که فالوش کرده بودیم!
از هیکل من و ای سو خیلی خوشش اومده بود و بهمون پیشنهاد داد
مدل لباساش
شیم ما هم که از خدا خواسته!

شمارمونو گرفت و گفت بهمون زنگ می زنه .
ولی وقتی واقعا تعجب کردیم که همون دختر کک مکيه اومد تو مغازه و
پسره از
دور دستاشو براش باز کرد. دختره دویید و یهو پرید تو بغلش و شروع کرد
به
بوسیدنش!
ای سو که فشارش افتاد! منم یخ کردم و سر جام خشک شدم. دختره
خیلی عتیقه و
آکله بود! اصلا قیافه نداشت .سرفه ای کردم که بعد پنج دقیقه از هم دل
کندن و تازه یادشون افتاد ماهم اونجاییم !
دختره با خجالت نگاهمون کرد خندید. پسره اما پررو پررو گفت
-دختره نفسم، نفسم دخترا !
دختر لبخند مهربونی زد و نگاه عاشقانه ای به پسره کرد و رو به ما گفت
-خوشبختم، من جیرانم !
باهاش دست دادیم و خودمونو معرفی کردیم. من نتونستم تحمل کنم و
به ساعت
اشاره زدم و گفتم
-دیر شده ای سو .
حرفمو تایید کرد و از پسره تشکر کردیم و اومدیم بیرون.
تا اومدیم بیرون ای سو گفت
-وای !

تاییدش کردم و گفتم

-فقط همینو میشه گفت! وای!

تا بیایم دم خوابگاه همش بحث سر این بود که اخه چرا پسره با اون
قیافه و شهرت

عاشق همچین دختر ساده ای شده بود ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدیم .
جلوی همون درد متروکه که ایستادیم تازه متوجه عمق فاجعه شدیم. به
ای سو گفتم

-توام داری به همونی فکر می کنی که من فکر می کنم؟

-اره! حالا چیکار کنیم؟

مستاصل نالیدم

-نمیدونم .

بسته های بزرگ خریدو کنار در رها کردم و موهامو کلافه با دستم دادم
بالا. ای

سو گفت-به ایهان زنگ بزنیم؟

-ساعت دوازده نصفه شبه! فرداش ایهان منو برعکس آویزون میکنه !

گوشیو گرفتم سمتش و گفتم:

-به سینان زنگ بزن. زود باش!

-سینان امشب اینجا نیست، با پدرش رفتن خارج از شهر .

با گریه گفتم

-ایهان منو میکشه .

-چاره ای نداریم دنیز زنگ بزن .

شمارشو که حفظ بودم گرفتم، دوتا بوق خورد و بعد صدای جذابش

پیچید تو گوشی

-دنیز؟

چاپلوسانه گفتم

-ایهان جونم سلام !

صدای پوف کلافشو شنیدم و بعد صدای نگرانشو

-یه گندی زدی و الان از من میخوای جمعش کنم اره؟

صادقانه گفتم

-اره!

یه ماشین از بغلمون رد شد یه بوق زد که عصبی پرسید

-کدوم گوری هستی این موقع شب؟

رو به ایسو کردم و دستمو کشیدم رو گردنم که ینی فاتحمون خوندست و

گفتم

-اممم من و ایسو پشت دریم. در کوچیکه که اخر حیاط مدرست،

همون که

دیروز...حرفمو قطع کرد و گفت

-ولی حماقت کردین و موقع رفتن درو بستین و الان موندین پشت در!

اره؟

چاپلوسانه گفتم

-عاشق این تیز بودنتم !

از فرصت استفاده کرد و گفت:

-شرط داره !

نالیدم

-آیهان! این کارو با من نکن .

خبیثانه گفت

-پس بمون پشت در! شب خوبی داشته باشی!

با عجله داد زدم

-ایهان نه قطع نکن! باشه باشه. قبوله !

-هر شرطی؟

با بدبختی نالیدم

-هر شرطی .

-خوبه! دختر عاقلی هستی! چند دقیقه دیگه اونجام .

قطع که کردم ای سو محکم زد تو سرم و گفت

-چقدر تو خری دنیز! حالا تا باباتو در نیاره ول کن نیست .

-بی خیال ایسو شد دیگه! در عوض الان میریم تو تختمون راحت

میخواهیم .

-ابله من ترجیح میدم کل شبو بیرون بمونم تا این که ایهان دوباره هوس

کنه

انگشتاتو بشکنه !خم شدم و باکسای خریدو برداشتم، الانا بود که پیداش

شه. ایسو دید جواب نمیدم

گفت

-حالا اگه بهت پیشنهاد خاکبرسری بده چه خاکی میخوای به سرت

بریزی؟

خودمو زدم به بی خیالی، حال و حوصله حرص خوردن نداشتم دیگه گهم
میخوردم

فایده نداشت. گفتم

-جوووون! قبول میکنم!

-من جدیم دنیز

-منم جدیم! تصور کن! من و ایهان... رو یه تخت... با اون بدن معرکش...
با یه

عالمه گل رز پر پر مشکی! اوففففف چه شود!

-داری حالمو بهم میزنی!

-خب بزار یه چیز بهتر تصور کنم... تو و سینان... رو یه تخت اشرافی... بین
یه

عالمه شمع و گل و پروانه و اسبای تک شاخ!.. هر چی التماسش میکنی
بابا

تمومش کن جونم داره میاد بالا، اون تازه یه شعر عاشقونه دم گوشت
میخونه...

درحالی که اون هنوز حتی تیشرتشو در نیورده تو شصت بار ار...
جیغ کشید و با کیفش کوبید تو سرم! نمیتونستم جلو خندمو بگیرم

تصورش واقعا

خنده دار بود.

یه دفعه در باز شد و ایهان گفت

-اتفاقا سینان تو تخت اصلا عاشقانه عمل نمیکنه !
هر دو جیغ کشیدیم! با هر دوتا دستاش جلوی دهنمونو گفت و غرید
-خفه شین! الان همه میریزن اینجا!
کف دستشو گاز گرفتم که اخی گفت و دستشو از رو دهنم برداشت. بهش
تشر رفتم
-کی میخوای یاد بگیری نباید حرفای بقیه رو شنود کنی؟-وقتی بقیه یاد
گرفتن حرفاشونو اروم بززن! صداتو انداختی پس سرت انتظار
داری بقیه کر بشن و نشنون؟
اگه حرفامو راجع به خودش شنیده باشه بیچاره میشم! ایهان نزده می
رقصید اگه
اونارو هم میشنید که دیگه واویلا !
باکسای خریدمونو برداشت و مثل یه جنتلمن واقعی درو برامون باز
گذاشت تا اول
ما بریم تو !
تو قاب در وایساده بود، ای سو رفت تو من ولی ایستادم جلوش و سرمو
به چپ
متمایل کردم و گفتم:
-اوهوع! از این کارا هم بلدی؟
ابروشو انداخت بالا و گفت
-بلبل زبون شدی؟ خیلی کارا بلام میخوای نشونت بدم !
به آنی سرمو صاف کردم. پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم

-خیلی بی جنبه ای !

و رفتم تو.

گوشی ای سو که خاموش شده بود. فقط موبایل من بود که نور داشت و
اونم چون

یکی بود ضعیف بود و چشم چشمو نمیدید. با چه فلاکتی رسیدیم زیر
پنجره

خوابگاه بماند! نور انداختم رو دیوار و رو به ای سو گفتم

-بپر بالا گوشو باکسا رو بگیر بعد نور بنداز من میام .

سرشو تگون داد و پاهاشو بین آجرا گیر داد و خودشو کشوند بالا .

دونه دونه باکسا رو بهش دادم. خواستم گوشی رو هم بدم که ایهان رو به
ای سو

گفت

-دنیز چند دقیقه دیگه میاد.

و دستمو کشید تو دل تاریکی .گوشی اخطار پونزده درصد داد که مجبور
شدم خاموشش کنم. ایهان گفت

-کجا بودی تاحالا

عصبی بود و من ایدا نمیخواستم عصبانیتشو سر من خالی کنه واسه
همین مظلوم

گفتم

-لباس مناسب نداشتیم، توام که اولتیماتوم داده بودی اگه در شانت نیام
مهمونی رو

کوفتم میکنی. چاره دیگه ای نداشتیم .

هولم داد سمت دیوار و دستاشو دو طرف بدنم به دیوار تکیه داد و خیمه زد روم.

سرمو گرفتم بالا تا بتونم از اون فاصله صورتشو ببینم، ماشالا قد نبود که !
-کی تا حالا حرف گوش کن شدی؟

خندیدم و گفتم

-با خودت چند چندی؟ یه بار با میل خودم به حرفت گوش دادما !
هنوزم اخم داشت، نور ماه افتاده بود رومون و میتونستم قشنگ چشمای
لعنتیشو

ببینم. دستمو کشیدم بین ابروهاشو گفتم

-یه جعبه شیرینی بخر با خودت اشتی کن! چقدر همیشه اخم داری !
چشمک زدو گفت

-بدون اخم دوست داری؟

دلم هوری ریخت پایین! چطوری میتونست انقدر جذاب باشه؟ لبخندم پر
کشید و

قلبم با دوبرابر سرعت قبلش شروع به تپش کرد. یه دفعه چقدر دلم
میخواست لبای

خوش فرمشو با ولع ببوسم! چه مرگم شده بود؟

جدی خیره شد تو چشمام و گفت

-چقد تو بدشانسی دنیز که نمیتونی الان عکس ماهو تو چشمای خودت
ببینی و

بپرستیشون! خوشی دوید زیر پوستم، علاقشو جدی و خشن و با اخم ابراز
میکرد اما مثل نسیم

خنکی بود که از قلبم رد می شد. با صدای آرومی گفتم
-حرف عاشقانه هم بلد بودی و رو نمی کردی؟
مثل همیشه جدی گفت

-خیلی کارا بلدم که تو ندیدی! میتونم اونقدر عمیق بیوسمت که خفه شی!
انقدر

محکم بغلت کنم که استخوانات بشکنه. انقدر هیجان زدت کنم که قلبت
وایسه. انقدر

طولانی بین بازو هام زندانت کنم که حبس ابد بخوری! بترس از من دنیز.
قلبم لبریز به حس شیرین شد! اما نداشت این حس ادامه دار بشه و با
دستش محکم

چونمو گرفت و گفت

-از الان به بعد بدون اجازه من آب بخوری زندت نمیدارم دنیز! چشمتو باز
کن و

چار چشمی مواظب خودت باش! فهمیدی!

خوشم نیومد از حرفش، انگار من بردش بودم و منو خزیده بود! زدم زیر
دستش و

گفتم.

-برو بابا! تو کی باشی که ازت اجازه هم بگیرم! هر کاری خودم بخوام
میکنم به

توام هیچ ربطی نداره.

تا به خودم پیام گردنمو با یه دست گرفت و انقدر فشار داد که نفسم بند
اومد. با

عصبانیت گفت

-سگم نکن دنیز، هزار بار بهت گفتم من همه کارتم، من صاحبتم! بهت
اولتیماتوم

دادم کاری نکن که چشمم بگیرت ولی حالا که میخوامت دیگه راه فرار
نداری!

چاره ای نداری. تا آخر عمرت تا روزی که نفس بکشی مال منی و اجازه
نفس

کشیدنتم دست منه. یه بار دیگه این چرت و پرتا رو که الان گفتم تکرار
کنی

گردنتو میشکنم .

به خس خس افتاده بودم. چشمم جایی رو نمیدید و نقطه های سیاه
جلوی چشمم می

رقصیدن. پلکام داشت میوفتاد رو هم دیگه که فشار دستشو از گردنم
برداشت. همونجا پای دیوار سقوط کردم، حتی نای سرفه کردنم نداشتم! با
پاش لگدی به جسم

بی جونم زد و گفت

-دفعه بعد اینقدر ملایم رفتار نمیکنم !

و منو همونجا نیمه جون و بی نفس تنها گذاشت. نه دمب داشتم و نه

بازدمی.

با ته انرژی که داشتم به ای سو زنگ زدم اما نتونستم حرفی بزنم و پلکام
رو هم
دیگه افتاد .

تو اتاقمون تو خوابگاه به هوش اومدم. تشنم بود، خیلی زیاد. ای سو
کنارم نشسته
بود ولی نگاهش به پنجره بود بود. صداش زدم
-آی سو !

فوری سرشو برگردوند سمتم و اشکاشو پاک کرد و گفت
-به هوش اومدی دردت به جونم؟
با همون صدای خروسی گفتم
-تشنمه !

فوری برام یه لیوان آب ریخت و کمکم کرد چند قلپ ازش بخورم. لیوانو
گذاشتم
رو پاتختی و نگاهش کردم، خواستم سوالی ازش بپرسم که بلند زد زیر
گریه .

نیم خیز شدم و پرسیدم
-چرا گریه میکنی؟ کسی طوریش شده؟
با همون حالت گریه دستمو گرفت و سرشو گذاشت روش و گفت
-پیدات که کردم نبض نداشتی دنیز! تقریباً مرده بودی !
گرفتمش تو بغلم و گفتم

[illegible]

من... شانس اوردم نگهبان خواب بود وگرنه اخراج میشدیم... خودم تنهایی

همونجا قسم خوردم اگه... اگه رو دستام بمیری فوری پشت سرت پیام.
دنبیز اگه...

اشکم در اومده بود! تو بغلم هیستریک می لرزید و گریه میکرد. اختیار حرفاشم

-هیششششش. ای سو به من نگاه کن. ببین! اروم باش ای سو!

با چشمایی که هر لحظه بیشتردازش اشک میومد تو چشمام خیره شد و دوباره

-نبضت نمی زد...! خدای من مرده بودی!

با تحکم گفتم

-ببین ای سو! من زنده ام! سالمم. نفس میکشم. ببین عزیزم. حالم خوبه.
اشکاش بیشتر و بیشتر ریخت و زمزمه کرد
-همش استرس داشتم یکی ببینتمون! استرس داشتم نگهبان بیدار شه
استرس داشتم

تو بمیری. خیلی ترسیدم دنیز .
کشیدمش رو تخت و محکم تو بغلم گرفتمش. ای سو از هر مردی مرد تر
بود. از

هر دوستی دوست تر بود از هر خواهری خواهر تر بود برام. یکی مرد بود
و تو

تاریکی رهام میکرد یکی یه دختر و ضعیف و نحیف بود و منو یه تنه از
مرگ

نجاتم داده می داد و تا تو اتاق میکشید .

انقدر زیر گوشش زمزمه کردم حالم خوبه تا آرام شد و گریش بند اومد.
نگاهم به

ساعت افتاد. چهار و نیم نصف شب بود. اینجور که ای سو تعریف می کرد
انگار

وقتی دیده جواب نمیدم فهمیده اوضاع از چه قراره و فوری خودشو بهم
رسونده،

نبضمو گرفته که خیلی کند می زده و نفس هم نمی کشیدم. بهم تنفس
مصنوعی داده من به هوش اومدم. اما نای راه رفتن نراشتم و بلافاصله
دوباره خوابم برده. ولی

من واقعا چیزی یادم نمیاد انگار واقعا مرده باشم.

اروم که شد پرسیدم

-هیچ کس که ندیدمون؟

سری تکنون داد و گفت

-نه. واقعا شانس آوردیم.

یه دفعه پر از خشم شد و گفت

-نباید تنهات میذاشتم! حماقت کردم ببخشید. اون جلوی چشم من سه تا از انگشتاتو

شکست و من بازم باهاش تنهات گذاشتم .

سر تکنون دادم و گفتم

-تقصیر تو یا حتی ایهان نیست. من زیادی نقطه ضعفشو انگولک کردم .
با ناباوری گفت

-داری کارشو توجیه میکنی؟ چقدر دست گذاشتی رونقطه ضعفش؟ در
حدی که

بخواد بکشتت؟! !

سر تکنون دادم و گفتم

-کارش قابل توجیه نیست ازش هم دفاع نمی کنم فقط میگم اتفاقی که
افتاد تقصیر

خودمم بود. باهاش بد حرف زدم.

ای سو سری به نشونه تاسف تکنون داد و گفت

-تو عاشقش شدی دنیز! واسه همین کارایی که باهات کرده و همچنان

داره میکنه

رو نمیبینی فقط خوبیاشو میبینی !

کلافه گفتم

-ای سو تورو خدا باز شروع نکن! من ازش بیزارم. فقط ذاتم اینه که زود

می

بخشم. همین! با خودش غرغر کرد و رفت سمت تختش .

-به جای این که ازش شکایت کنه و یه ملتی رو راحت کنه داره کاراشو

توجیه

میکنه !

بالششو برداشت و اومد کنار من، با باسنش هولم داد اونوری و بالششو

پرت کرد

رو تختم و گفت

-فردا نمیرم مد. میخوام تا لنگ ظهر بخوابم. با این شوکی که بهم وارد شد

فکر کنم

لباسه برام گشاد شده باشه

باسن مبارکو به سمت من کرد و خوابید !

من ولی خوابم نمی برد چون تازه بیدار شده بودم. حولمو برداشتم و تو

همون اتاق

لباسامو دراوردم و خواستم برم تو حموم که چشمم به گوشیم خورد که ای

سو زده

بودش تو شارژ.

یه حسی بهم گفت برش دارم. خوشبختانه ضد اب بود و طوریش نمیشد.
وانو پر

از آب ولرم کردم و توش خوابیدم .

گوشیو روشن کردم که دیدم هفتاد تا نوتیف دارم! سی تا تماس و چهل و
خورده ای
پیام.

پیامارو باز کردم و دیدم همه از ایهانه پوزخند زدم و دونه به دونشو خوندم
اولیا

کجایی و رسیدی تو اتاق زنگ بزنی بود تو بعدیا ولی همش تهدید، همش
ال میکنم و

بل میکنم اگه جواب ندی!

این بشر خسته نمیشد اینقدر منم منم می کرد؟ نگران شدنشم عین آدم
نبود. فقط پیام

آخرش به دلم چسبید بعد از بیست دقیقه نوشته بود

-دنیز حس خیلی بدی دارم، خواهش میکنم جواب بده .

تو حس شیرین پیامش اخرش غرق بودم که روباره پیام داد

-دنیز! فقط یه کلمه، حتی یه نقطه بفرست که بدونم سالمی .

دلم براش سوخت فقط یه کلمه براش فرستادم-زنده ام !

به ثانیه نکشید که زنگ زد. مردد بودم جواب بدم یا نه. آخر دلو زدم به
دریا و

دکمه سبزو فشار دادم و گوشی رو گذاشتم در گوشم. هر دومون سکوت

کرده بودیم

نه اون چیزی گفت نه من فقط صدای نفسای عمیقش بود که میومد .
آخر سر صدای بمش به گوشم رسید که گفت

-خوبی؟

تلخ خندیدم و گفتم

-زندهام .

خوشم نمیومد جلب توجه کنم، مثلا اگه بهش می گفتم به خاطر تو تا دم
مرگ رفتم

چه اتفاقی میوفتاد؟ هیچی! حتی ناراحتم نمشد. غرورمو حفظ کردم و
گفتم

-کاری نداری دیگه؟

پرسید

-کجایی

صادقانه گفتم

-تو حمومم!

پوفی کشید و گفت

-جا مارو هم خالی کن

خبیث خندیدم و تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم. واسه همین صدامو

کشیدم و اغوا

گرانه گفتم

-اوف اررره! جات خیلی خالیه! کاش اینجا بودی تو جهت مخالف من

میخواییدی !

صداش عصبی شد و گفت

-راه خوبی رو واسه انتقام انتخاب نکردی !مستانه خندیدیم و دوباره با
همون لحن گفتم

-عههههه ایهاااااان! انتقام چیه؟ فکر کن... من و تو... بدون لباس... تو یه
وان

کوچولو ...

-بس کن دنیز!

توجه به حرفش ادامه دادم

-اوففف من هی پامو بکشم به ساق پات...

داد کشید

-بسه!

بی توجه به دادش باز گفتم

-بعد بریم زیر آب...من شروع کنم لباتو بوسیدن...

صدای کلافه و عصبی که کمی لرزش هم توش بود گفت

-دنیز واسه فردا فاتحه خودتو بخون! باشه؟ یادت نرفته یه کاری باید برام

انجام

بدی؟

بی توجه به حرفش با ناز گفتم

-ایهان؟

صدای نچشو شنیدم. ادامه دادم

-الان همه کفا از بین رفته! آب صاف صافه! فکرشو بکن...

دوباره با ناز صداش زدم

-ایهان؟

صدای نفس عمیقشو زمزمه خدا لعنتت کنه رو شنیدم

دوباره با ناز گفتم

-سردمه! کاش پیشم بودی ... بغلم می کردی یکم گرم شمصدای صاف

کردن صداش به گوشم رسید و بعد خشن گفت

-تقاص این کار تو پس میدی خانومم!

قطع کرد و من زدم زیر خنده! اذیت کردنش وقتی نمیتونست کاری بکنه و

جوابمو

بده خیلی کیف می داد .

از وان اومدم بیرون و دوش گرفتم .

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

تو آینه قدی بزرگ و اشرافی اتاق سینان به خودم نگاه کردم. خیلی

خوشگل شده

بودم. قرمز هارمونی قشنگی با سفیدی پوستم و موهای مشکیم ایجاد

کرده بود. یقه

لباس قایقی بود و تا روی شکم تنگ بود دامنش با این که پرنسسی و

بلند بود ولی

از جلو یه چاک بزرگ داشت و از هم باز میشد و پاهای براق و خوش

تراشم رو

قشنگ نمایش می داد یه دامن تنگ هم زیر دامن اصلی تا وسطای رونم
داشت که

با اون چاک بزرگ اون جاهایی که نباید، معلوم نشه !
استایلمو با کفشای پاشنه پونزده سانتی قرمز کامل کرده بودم که کشیدگی
پاهامو

بیشتر می کرد. و موهامو خیلی ساده ولی صاف و براق کرده بودم چون
ماسک

قرمزی که زده بودم خودش پر از نگین و پر بود و اگه موهامم مدل می
دادم فقط
شلوغ کاری میشد .

گچ دستمم دیشب تو حموم با فلاکت باز کردم که به خوطرش تا همین
الان از ایسو

فحش شنیدم ولی به این دستکشای قرمزی که تا ارنجمو پوشونده بود
می ارزید!

اومده بودیم از چند ساعت قبل مهمونی، خونه سینان اینا چون تو خوابگاه
نمیشد

اماده شد و با این سر و وضع خیلی ریلکس تاکسی گرفت و اومد! از تو
آینه به

خودم لبخند زدم که در باز شد و ای سو اومد تو.

خدایا محشر شده بود! هر دو با دیدن هم جیغ کشیدیم. لباسش تو مایه
های لباس من

بود فقط یقش باز تر بود و یه عالمه سنگای مشکی روش کار شده بود. یه
خز پر از پر هم پیچیده بود دور بازوهاش و نقابشم با روبان مثل من پشت
سرش گره کرده
بود .

گفتم

-وای ای سو چقد سکسی شدی !

در حالی که سعی میکرد ارایشش بهم نریزه قطره کوچیک اشکشو زود از
چشمش

برداشت و گفت

-دیشب فکر نمیکردم دیگه هیچ وقت تو این لباس ببینمت. نفس گیر
شدی عزیزم.

تو بغل هم فرو رفتیم. ای سو بدون شک خوشگل ترین دختر مدرسه بود،
چشمای

درشت سبز ابی داشت که یه سری رگه های زرد توش بود، نمی شد
باهاش حرف

بزنی و تو چشماش خیره نشی. بینی عروسکی سربالا و لبای قلوه ای.
موهاشم

کوتاه تا زیر چونش بود و فرای درشت داشت. بی خود نبود که هر سال
ملکه

زیبایی مدرسه میشد. گفتم

-لباس من گرون تر شد ولی اخرش همه به تو خیره میشن !

همون لحظه صدای موسیقی بلند شد و یه خدمتکار در زد و اومد تو.
مودب گفت

-مهمونی شروع شده خانوما! اقا سینان گفتن بهتون بگم دیگه میتونین
بیاین پایین .

سری تکون دادیم و اونم رفت. سینان گفته بود بالا بمونیم تا صدامون
بزنه. ای سو

از خوشحالی رو پاش بند نبود. دستشو گرفتم و باهم تا لب پله ها رفتیم.
صدای

موسیقی ملایمی می اومد و صدای بهم خوردن گیلاس. به هم دیکه نگاه
کردیم و

همزمان باهم با یه نفس عمیق از پله ها رفتیم پایین .

کم کم صدای همهمه محو شد و سالن تو سکوت فرو رفت، فقط صدای
پیانو به

گوش می رسید. سرمو گرفتم بالا که دیدم همه به ما خیره شدن، همه
حتی مستخدا

هم از کار ایستاده بودن و نگاهمون می کردن. حس عالی ای بود لبخندی
زدم و با

چشم دنبال ایهان گشتم

دقیقا پایین پله ها با یه نگاه شیفته و تحسین امیز نگاهم می کرد.

کنارش هم سینان

وایستاده بود. انگار یه سطل اب یخ روم خالی کردن. سینان به جای اینکه

پر از تحسین به ای سو نگاه کنه با حسرت و عشق به من نگاه می کرد.
دلم واسه ای سو

سوخت. قشنگ تیر کشیدن قلبشو حس کردم
ایهان اومد جلو و تو پله دوتا مونده به اخر دستمو گرفت و کمکم کرد
دوتای باقی

مونده رو بیام پایین و بعدش خم شد و دستمو خیلی نرم بوسید .
دلم آشوب شد از این جنتلمن بازیش، چقدر خوب بلد بود خوی وحشیشو
قایم کنه و

ادای مردای شریفو در بیاره .
از گوشه چشم سینانو دیدم که همزمان با ایهان به سمت ای سو رفت و
مثل ایهان

وقتی رسید پایین دستشو بوسید.
ایهان انقدر خوشتیپ و جذاب شده بود که نمیتونستم حتی ازش چشم
بردارم. اونم

مات شده بود تو چشمام و چند دقیقه بود که قشنگ بی حرف زل زده
بویم به هم .

کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پیراهن زغالی مات کروات زرشکی
باریکی هم

بسته بود و موهاشو یه مدل جدید زده بود که واقعا بهش میومد. ماسک
مشکی

مردونه ای هم زده بود که باعث جلوه بیشتر چشمای رنگ شیش شده بود

دستشو انداخت دور کمرم و گفت
-دنیز یک ثانیه هم حق نداری از کنارم جم بخوری. اصلا شوخی باهات
ندارم .

اومدم جواب بدم که صدای آی سو از پشت سرم بلند شد و گفت
-قوانین احمقانه و مسخرتو ببر جای دیگه ایهان. دنیز اسیر تو نیست.
امشب من یه
لحظه هم تنهاتش نمیذارم .

هنوز تک و توک چشمای بقیه رومون خیره بود. رو به ای سو تشر زدم
-ای سو عزیزم، بیخیال! خودم از پسش بر میام .
ای سو ولی مرغش یه پا داشت، چونشو بالا انداخت و گفت
-محاله! دیگه با ایهان تنهات نمیذارم چون آخرین باری که این کارو کردم
تقریبا

مرده بودی! ایهان قشنگ معلوم بود گیج شده و نمیدونه که ای سو داره
راجع به چی حرف
میزنه. سینان که تا اون موقع پشت سر ای سو وایستاده بود و فقط
حسرت زده به

من و ایهان نگاه می کرد تو یه لحظه جوش آورد و گفت
-ای سو چی داره میگه ایهان؟
ایهان شونه ای بالا انداخت و گفت
-باور کن من از تو کم تر می دونم .

ای سو رو کرد به سینان و خواست ماجرا رو تعریف کنه کنه که گفتم
-تمومش کن ای سو. اتفاق خاصی نیوفتاد
ای سو واقعا جلوی خودشو گرفت که بین جمعیت داد نزنه و ضایع نباشه.
با صدای
زیر شده ای گفت
-محض اطلاعات تو دیشب مرده بودی عزیزم! نبض نداشتی، نفس
نداشتی .
سینان سر جاش خشک شد و من دیدم که رنگ ایهان پرید و زل زد تو
چشمام.
سینان گفت
-ای سو میگی دیشب چی شده یا ...
حرفشو ادامه نداد فقط کلافه دست کشید وسط موهای حالت داده و
طلاییش .
ای سو شروع کرد جزء به جزء تعریف کردن و من درحالی که اون داشت
حرف
میزد خیره شده بودم به ایهان که لحظه لحظه بیشتر رنگش سفید میشد.
می دیدم که
داره جون از تنش میره. می دیدم که داره هر لحظه بیشتر عذاب می کشه
مخصوصا اونجا که ای سو گفت نبض گردنمو گرفته و دیده که خیلی
ضعیف می
زنه .

حرفاش که تموم شد سینان یه قدم جلو گذاشت و با صدایی که چند
درجه بیشتر شده
بود گفت

-یه روز ایهان! یه روز نبودم! یه روز این دختر و سپردم به تو! تو دیگه چجور
حیوونی هستی. نتونستم طاقت بیارم و توهینای دوتا رفیق جان در یک
بدن و به هم دیگه بشنوم و
ساکت باشم مخصوصا که عامل اصلی دعوا خودم بودم. ایستادم بینشون
و رو به

سینان گفتم

-بس کن سینان! حق ندارید به خاطر من به همدیگه توهین کنید.

سینان عصبی گفت

-به خاطرتو هر کاری میکنم.

ناراحت گفتم

-ولی من اینو نمیخوام. به خاطر من دوستیتونو بهم نزنید. دیشبم تقصیر
من بود

عصبیش کردم و اونم جوش آورد. تو که خودت رفیقتو بهتر میشناسی

وقتی عصبی

میشه چطوری میشه. الانم که زنده ام و سالم. دیشبم همش تفسیر ایهان
نبود به

خاطر آسم خفیفی بود که مادر زادی دارم. بحث همینجا تمومه. دارن
نگاهمون

میکن .

برگشتم سمت آیهان. خیره نگاهم می کرد، ته نگاهش یه غم بزرگ بود که تیره

پشتمو لرزوند. دستشو گرفتم و کشیدمش یه گوشه تا باهاش حرف بزنم
مطیع دنبالم کشیده شد. رفتیم یه گوشه که نسبت به بقیه جاها خلوت تر
بود صداش

زدم

-ایهان !

نگاهم نکرد، تو یه دنیای دیگه بود انگار
دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و پرسیدم
-الان دقیقا چته؟ چرا انقدر ریختی بهم؟
تلخ خندید و گفت

-باور نمیکنی نگرانت شده باشم نه؟ بهت حق میدم. من یه هیولام .
آروم و درحالی که سعی کردم عصبانی نشه گفتم-من از دستت ناراحت
نیستم ایهان، به نظرم تو هیولا نیستی .
کلافه گفت

-دنیز من دستتو شکستم، غرورتو خورد کردن و دیشب تقریبا کشتمت.
من یه

عوضی ام !

سر تکون دادم و گفتم

-نه نیستی! از نظر من تو یه بیگناهی که تو بچگیش آسیب دیده .

عصبی شد و با خشم گفت

-تو هیچی راجع به گذشتم نمیدونی، هیچ وقت هم نمیفهمی! فرار کن

دنیز، چمدونتو

بردار و همین امشب برو! برو یه جایی که مطمئن باشه چون تا جون تو

بدنم دارم

دنبالت میگردم .

سر تکون دادم و با سماجت گفتم

-من هیچ جا نمیرم. تو برای من خطری نداری که بخوام ازت بترسم .

دستشو گفتم و گفتم

-ایهان نگاه کن به من! سالمم، نفس میکشم. تو بهم اسیب نزدی.

لب گزید و با چشمای درهم گفت

-من برات خطر ناکم !

دور و اطرافمو نگاه کردم، کسی حواسش به ما نبود. نرم خودمو تو بغلش

جا دادم

و گفتم

-آیهان، آروم باش. تو خطر ناک نیستی فقط به کمک احتیاج داری

با این که کفشم پونزده سانت پاشنه داشت باز به زور تا زیر چونش بودم.

سرمو گرفتم بالا و خیره شدم تو چشماش. دستاش که هنوز لخت و بی

جون کنارش

بود و آروم دورم حلقه کرد و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد. نفساش

میخورد به

گونه هام و دستای یخ زدمو داغ می کرد. خیلی نرم و عاشقونه زمزمه
کرد-تو اگه دیشب می مردی الان داشتم دنبال یه راه خودکشی میگشتم .
چقدر تلخ بود، چقدر حس بدی بود یه نفر تا این حد عاشقت باشه و تو
حسی بهش

نداشته باشی. لب زدم

-بس کن

ولی اون بازم ادامه داد.

-شاید می رفتم خونمون می رفتم تو اتاقم، درزا رو می گرفتم، درو پنجره
هارو

می بستم و گازو باز میذاشتم و با خیال راحت می خوابیدم!

کاش خفه میشد. حس بدی داشتم. ولی هنوزم ادامه داد

-ولی این خیلی اروم و بی درده. بابا یه اسلحه داره که یه صدا خفه کن
روش

نصبه. یه تیر به قفسه سینه، نزدیک قلب. یک ساعت طول می کشه

بمیرم. درد

داره !

نتونستم تحمل کنم حرفاشو، نیاز به یه شوک داشت تا از این حالات

هیستریک بیاد

بیرون .

دستمو حلقه کردم دور گردنش و خودمو تا جایی که میشد کشیدم بالا و

وسط

حرفش لبمو گذاشتم رو لباس .

واقعی و عمیق بوسیدمش و این بار اون بود که شوکه شده بود و همراهی
نمیکرد.

لبای محشرشو یکم از هم باز کرد و من با ولع بیشتری بوسیدمش. نفس
که کم

آوردم لبامو از روی لباس براشتم و در حالی که نفس نفس میزدم گفتم
-خفه شو! هر وقت مردم واسه مردنت برنامه بریز نه الان.

عمیق نگاهم کرد و سرمو کشید تو بغلش، عطر تلخ و سردش پیچید تو
بینیم. با لذت

چشمامو بستم .

همون لحظه صدای پیانو اومد و یه موسیقی تانگوی ملایم پخش شد،
درحالی که

لبام میخورد به شاهرگ گردنش گفتم

-واسه رقص دعوت می کنی؟بلاخره لبخند زد و گفت

-خیلی کرم داری دنیز! اون از دیشبت، اینم از الان! چوب خطت داره پر
میشه.

فکر نکن یادم میره .

دستشو کشیدم و از پشت مجسمه اومدیم بیرون. هنوز هیچکس تو
پیست رقص

نبود. یه دفعه پدر سینان رفت روی پله دوم و با صدای رسا ای گفت
-عزیزان. امشب اینجا جمعتون کردم تا هم بازنشستگی خودم و هم

تولدت امید

زندگیم، پسرمو جشن بگیریم .

همه دست زدن و به سینان و ای سو نگاه کردن که یکم اونطرف تر پیش
هم ایستاده

بودن و هر دو تصنعی لبخند میزدن.

سینان با چشماش دنبال کسی میگشت. بعد چند ثانیه نگاهش روی من
و ایهان ثابت

موند و بعد چشماش کشیده شد سمت دستامون که گره شده بود توی هم
.

فوری خواستم دستمو از دستش در بیارم که محکم تر دستمو گرفت و
گفت

-دستت از دستم در بیاد میشکنمش !

پدر سینان دوباره گفت

-جوونا! لازم نیست بین جو سنگین ما پیر پاتالا بمونین! حیاط برای شما
امادست .

همه هورایی کشیدن، معلوم بود از سنگین بودن جو اونجا کسی خوشش
نمیاد.

رفتیم تو حیاط و با آیهان نشستیم سر یه میز. یه دفعه ایهان داد زد
-داداش! ما اینجاایم .

داشت به سینان که با ای سو داشتن میزا رو نگاه می کردن علامت می
داد .

سینان چشمش افتاد بهمون و قدماشو به سمتمون برداشت. ایهان اروم گفت

-تو چشماش خیره نمیشی، بهش لبخند نمیزنی، لمسش نمیکنی. از زیر میز پاهاتو

بهش نمیمالی، هیچ کنتاکتی رو با سینان نبینم شیرفهمه؟

تشر زدم-بس کن ایهان. رفتارت احمقانهست

-خودمم ادم احمقیم، یه دقعه میبینی هوس میکنم از خودمون دوتا یه پست قشنگ

بزارم.

سینان با ای سو رسیدن سر میزمون ای سو اجازه نداد سینان صندلی رو براش

بکشه و خودش اومد نشست این سمت من .

میتونستم درکش کنم. انتظار داشت حداقل سینان یه نگاهم به اون بکنه ولی سینان

فقط خیره به من بود. از کاش دست از این کاراش بر می داشت. واسه این که توجه

سینانو به ایسو جلب کنم رو به ای سو ولی بلند گفتم

-اون پسره که به بار تکیه داده رو میشناسی ای سو؟

متعجب نگاهم کرد و بعد رد نگاهمو دنبال کرد و رسید به یه پسره موبور که خیره

نگاهش می کرد. پسره تا دید ای سو داره نگاهش میکنه لیوان توی

دستشو آورد

بالا و به سلامتی‌ش محتویاتشو یه نفس داد بالا !
گفتم

-فکر کنم ده دقیقه ای هست میخ تو شده .

بی حوصله زمزمه کرد

-اجرش با خدا!

سینان که هنوزم داشت منو نگاه می کرد یه لحظه برگشت و به پسره
چشم غره

رفت. ولی باز نگاهش خیره به من شد از قرار معلوم ایهانم از این نظر
بازیش

خسته شده بود که گفت

-خب داداشم! تولدت مبارک! نوزده ساله شدی .

سینان مهربون نگاهش کرد و لبخند زد و گفت

-مرسی داداش! هفته دیگه هم تولد توعه و نوزده ساله میشی .

ایهان لبخندی بهش زد و شروع کرد به حرف گرفتنش تا هی بهم نگاه نکنه
رابطشون واقعا مثل دوتا برادر بود، برای همدیگه جونشون در می رفت.

مثل من

و ای سو .

با لبخند به ای سو گفتم

-چقدر رابطشون باهم خوب و قشنگه. مثل برادرای واقعی .

جواب نداد که برگشتم سمتش و دیدم چشماش پر از اشکه. ترسیدم و

گفتم

-چی شده دردت به جونم

مظلوم نگاهم کرد و گفت

-باورت میشه هنوز بهم نگاهم نکرده؟ اخه دنیز تو چی داری که من ندارم؟

از دستش ناراحت نشدم، بهش حق می دادم. گفتم

-هیچی عزیزم! تو از سرشم زیادی. ولی اگه واقعا دوستش داری باید صبر

داشته

باشی. اون پنج سال کسی دیگه رو دوست داشته باید با مهربونی ذاتیت

و اخلاق

خاصیت کم کم منو از ذهنش بیرون کنی. راه طولانی ای داری ای سو ولی

به

شیرینی اخرش می ارزه .

اشک میریخت ولی ماسک مانع میشد که رو صورتش جاری بشه

-من همین الانشم دارم کم میارم دنیز. نگاش کن، زل زده بهت! بهت

حسودیم

میشه .

راست می گفت، آیهان هرچی سعی می کرد نگاهشو از من منحرف کنه

ول نمی

کرد .

همون لحظه پسر مو بوره اومد سمتمون، دستشو گرفت جلوی ای سو و

گفت :

-افتخار میدین؟
ای سو لبخندی زد و گفت
-البته! بلند شد و خرامان خرامان با پسره رفت وسط پیست و با اهنگ
ملایمی که پخش
می شد رقصید.
به سینان تیکه انداختم
-خیلی بی بخاری سینان! تولدته تو هنوز یذره هم قر ندادی! پارتترتم که
داره با
یکی دیگه میرقصه .
سینان پوف کلافه ای کشید و گفت
-راست میگی. ای سو حوصلش سر رفت .
بلند شد و رفت سمت پیست، پسره رو دکش کرد و باهم دیگه شروع
کردن به
رقصیدن .
درحالی که بهشون نگاه می کردم به آیهان گفتم
-کاش این رفیقت از خر شیطون میومد پایین و منو فراموش می کرد .
ایهان با ابروی بالا انداخته شده گفت
-چه حسی داره دوتا از جذاب ترینای مدرسه رو رو انگشتت میچرخونی؟
پشت چشمی نازک کردم و گفتم
-بخدا هیچی! یه چیزیم حاضرم دستی بدم هر جفتشون برن!
سرشو آورد نزدیکتر و گفت

-حتی منو؟
با قاطعیت گفتم
-مخصوصا تورو!
پوزخند زد و گفت
-شرمنده فقط با مردن میتونی از دستم واسه چند دقیقه راحت شی که
اونم البته پشت
سرت میام و اون دنیاتم جهنم میکنم! جوابشو ندادم. اون به روانشناس
نیاز داشت تا مشکلشو حل کنه. من حاضر بودم
کمکش کنم مطمئنا بعدش منو رها می کرد به حال خودم .
یکم که سکوت شد گفت
-مغازه ایلگارو از کجا پیدا کردی؟
سوالی نگاش کردم و گفتم
-ایلگار کیه؟
به لباسم اشاره کرد و گفت
-طراح لباس است !
اهانی گفتم و اخمام رفت توهم. جواب دادم
-دوست دختر عتیقش وقتی دید ما واسه بالماسکه لباس میخوایم
بردمون دم
فروشگاهش .
چشم درشت کرد و گفت
-عتیقه؟ به جیران میگی عتیقه؟

ایشی گفتم و جواب دادم

-اره بابا! چقدم قیافش آکلس! اومد گرفت جلو ما ماچش کرد من و ایسو
کف کرده

بودیم! پسر به اون خفنی به اون جذابی... حیف شده پسره .

ایهان خندید و گفت

-چقدر شما دخترا ظاهر بینید! جیران یکی از فوق العاده ترین دختراییه که
من

دیدم. با این سن کمش نصف خیریه های ترکیه رو اداره میکنه! از هزینه
عمل بچه

های سرطانی بگیر تا گرفتن طلاق خانومایی که پول دکیل و دادگاه ندارن.
انقدر

اخلاق فوق العاده ای داره که هر پسری حاضره واسه داشتنش هر کاری
بکنه.

همین ایلگار یکی از بچه های بد سرپرستی بود که مدتها توی مرکز مونده
بود.

جیران کمکش کرد رشته مورد علاقشو بخونه و از لحاظ مالی سایورتش
کرد.

جیران کارای خیرشو از وقتی دوسال از ما کوچیک تر بود شروع

کرد. سکوت کردم، درواقع خشکم زده بود! ایهان با تمسخر گفت

-شما دخترا تو اون سن چیکار میکنید؟ مو رنگ میکنید و ملتو اسکل
میکنید و

رنگ به رنگ دوست پسر عوض میکنید .
راست میگفت. من اصلا دوسال پیش که هیچ همین الانشم تو این وادیا
نیستم و
نبودم .
دستم گرفت و گفت
-حالا زیاد بهش فکر نکن. بیا بریم برقصیم .
بلند شدم و رفتیم وسط پیست. ایهان رو به دی جی دستشو بلند کرد و
یهو اهنگ
عوض شد و یه اهنگ تانگو خوشگل پخش شد. لبخند زدم و گفتم
-من دیوونه این آهنگم !
دستاشو انداخت دور کمرمو منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و خیلی
نرم شروع
کردیم به رقصیدن. بهش نگاه کردم و گفتم
-در شانت هستم حالا؟
پوزخند زد و گفت
-در شان من که هیچ وقت نمیشی! ولی ای! میشه تحملت کرد .
چشمکی زد که دلم لرزید. این بشر به تنهایی مرز های جذابیت رو کیلومتر
ها جا
به جا کرده بود. براش پشت چشم نازک کردم که با حرف یه دفعه ایش
یخ کردم
-وقت عمله! تو قرار بوددیة کاری رو برام انجام بدی .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

-سر قولم هستم .

نچ نچی کرد و گفت

-اگه میدومستی چی ازت میخوام انقدر قاطع نمیگفتی شر قولت هستی؟

ابرومو براش بالا انداختم و گفتم-اگه چیز نا معقولی بخوای حتی اگه سر و

ته هم اویزونم کنی اون کارو انجام

نمیدم .

خندید و گفت

-بابا به این خشونت اصلا احتیاجی نیست فقط کافیه بگم دلم میخواد یکم

تو

اینستاگرام فعالیت داشته باشم .

ترسیده بهش نگاه کردم که گفت

-بابا بکارت یه دختری میخوام چیکار؟ انقدر امل نباش. کاری که ازت

میخوام خیلی

اسونوتره.

بهش اخم کردم و گفتم

-اصلا به اون چیزی که تو میگی فکر نکردم.

-دیوونه پلکت بپره من میفهمم چی تو فکرته. من تورو از حفظم .

کلافه گفتم

-چرا فقط درخواست کوفتیتو نمیگی و راحت نمیکنی؟

شونه بالا انداخت و گفت

-اوکی. خودت خواستی !

نفس عمیقی کشید و گفت

-منو ببوس !

چشمام گرد شد

-وات !

-جلوی سینان، پیشقدم شو و منو یک دقیقه بی وقفه ببوس .

نزدیک بود گریم بگیره! گفتم

-آیهان گناه داره بخدا !شونشو انداخت بالا و گفت

-فکر کن واسه ای سو داری این کارو میکنی .

-ایهان اون فرشته نجات منه، اون تو پنج سال گذشته منو شکسته و خورد
شده از

زیر دست و پات کشیده بیرون و بند زده.نمیتونم با یه بوسه بشکنمش .

با عصبانیت غرید

-سگ نگو منو دنیز. یه کار نکن برم سمت گوشیم .

مردد سرمو انداختم پایین. مطمئنم سینان خورد می شد. من سینانو

وسط پیست

رقص می کشتم. باددستش چونمو گرفت بالا و گفت

-دنیز فکر کن هیچکس اینجا نیست و ما تو حیاط پشتی مدرسه ایم و

من میخوام

ببرمت کنسرت متال. فقط به غریضت عمل کن .

یه نگاه به سینان کردم که نگاهمون با هم تلاقی کرد، ای سو نگاهش

دلگیر بود و نا
امید سینان به یه شوک نیاز داشت .
سرمو تگون دادم لب زدم.
قدم بهت نمیرسه میشه یکم بیای پایین. یکم خودشو کشوند پیین و منم
تا جایی که
پاشنه کفشم اجازه می داد روی پنجه پام بلند شدم و تو یک سانتی لباس
گفتم
-ازت متنفرم .
و بعد لبامو خیلی آروم گذاشتم روی لباس. حس کردم دوباره همه جا تو
سکوت
فرو رفت. خیزی و گرمای لباس که لب پایینمو بین خودش گرفته بود منو
به خلسه
ای شیرین برد .
دیگه تضاهر نبود، واقعی داشتم می بوسیدمش. هر لحظه محکم تر
میوسیدمش.
دست خودم نبود که دستمو فرو کردم تو موهاش و با اون دستم ته
ریششو لمس
کردم.
نفس که کم آوردم لبامو از لباس جدا کردم و پیشونیمو تکیه دادم به
پیشونیش.
تو همون حالت لب زدم-اولین باری که بوسیده شدم تو بودی، اولین باری

که بوسیدم هم تو. این چیزی
نیست که من دوست داشته باشم .
از هم جدا شدیم، آهنگ تموم شده بود و یه آهنگ دیگه شروع شده بود.
سینان اون طرف رو صندلی نشسته بود و سیگار می کشید و خیره نگاهم
می

کرد. اونقدر نگاهش غم داشت که یه لحظه ترسیدم و گفتم
-آیهان تو الان باید بری پیشش. حالش خوب نیست بین داره سیگار
میکشه. خدای
من .

ایهان دستشو به نشونه مخالفت مخالفت تو هوا تکون دا و گفت
-الان باید ای سو بره پیشش.

اشکم در اومد. سینان مظلوم داشت سیگار میکشید.

سرمو گذاشتم رو شونش و با گریه گفتم

-ایهان مواظبش باش. خواهش میکنم .

کمرمو نوازش کرد و گفت

-هستم. اون برادرمه. نفسم بند نفساشه مطمئن باش مواظبشم .

ای سو کنارش نشست و شروع کرد باهاش حرف زدن و سینانم با درد

چشماشو

بست .

تو بعش همونطور که گریه می کردم گفتم

-شما دونفر گند زدید به زندگی من. بابا ولم کنید بزارید نفس بکشم. مگه

من چه

گناهی کردم که هر روز باید غصه یکیتونو بخورم؟ خسته شدم بخدا، دلم
یه زندگی

بدون هیچ پسری رو میخواد.

-کاش یکم اینقدر که من دوستت داشتم دوستم داشتی!

اشک ریختم

-من عاشق کسی که ازش متنفرم نمیشم .اروم گفت

-منم از همه دخترا بدم میومد اما حالا نگاهم کن! عاشق یه دختر شدم.

دیگه زده بودم به سیم آخر. دیگه کم آورده بودم واسه همین گفتم

_دست از سرم بردارین. حاضرم کل زندگیمو بدم تا یه روز بدون شما نفس
بکشم.

دیوونم کردین! من از این که دو نفر عاشقم باشن متنفرم .

محکم تر تو بغلش فشارم داد و سعی کرد آرومم کنه که یه دفعه چندتا

دختر و پسر

با یه کیک بزرگ در حالی اواز تولدت مبارکو میخوندن رفتن طرف سینان و

کیکو

گذاشتن جلوش

ایهان دستمو کشید و رفتیم سمت سینان .

خوب بود که ماسک اجازه نمیداد اشکام بریزه پایین .

دور میزی که سینان پشتش بود جمع شدیم و اهنگ تولدت مبارکو براش

خوندیم و

اون با چشمای غمگینش فقط خیره به کیک بود. خوشحالم که به من نگاه
نمیکرد در

اون صورت ممکن بود از عذاب وجدان بمیرم .

اهنگ که تموم شد یکی از پسرا داد زد

-شمعاتو فوت کن پسر دایی

یه دختره با جیغ گفت

-نه اول آرزو کن

سینان یکم به دختره خیره شد و بعد یه دفعه ای نگاهشو دوخت به من و
ایهان. منم

که خر بازی در آورده بودم و سرمو تکیه داده بودم به شونه ایهان! چند

ثانیه به من

و چند ثانیه به آیهان نگاه کرد، حس کردم این آرزو میتونه خیلی سرنوشت
ساز

باشه. یکم بعد چشماشو بست و شمعا رو فوت کرد. همه دست زدیم و

بهش تبریک

گفتیم.

تا آخر مراسم همونجوری دماغ بودیم. هر چهارتا مون! ایهان مثل سگ

پشیمون بود

که اون کارو با سینان کرده چون سینان حتی جلوی پدرشم مراعات نکرد و

بقیه‌شبو مثل دودکش فقط سیگار کشید. منم که حالم به خاطر سینان

گرفته بود و ای سو

هم واقعا برای سینان نگرام بود به نظرش من با اون بوسه زیاده روی کرده بودم.

از طرفی هم ناراحت و گرفته بود که چرا سینان انقدر بهم ریخت و دیگه حتی نگاهشم نکرد .

کادو ها رو باز کرد و با لبخند تصنعی که همه فهمیدن فیکه ازشون تشکر کرد

مطمئنم حتی نگاه نکرد ببینه کی چی آورده .

من براش یه عطر مردونه خوشبو برده بودم آی سو یه ساعت گرون بهش داد یادمه

وقتی قیمتشو گفت چقدر دعواش کردم که چرا از حسابش اینقدر برداشت کرده.

ایهان هم بهش یه تبلت حرفه ای طراحی مارک اپل داد .

جشن تموم شد و من و ای سو رو کاناپه اتاق سینان لم داده بودیم.
امشب تو لیست

بدترین شبای زندگیم حتما رتبه بالایی میاورد. لباسا و ماسکارو دراورده بودیم و

گذاشته بودیم تو یه باکس.

ای سو با نفرت گفت

-دلم میخواد بسوزونمشون !

کسل نگاهش کردم حتی حوصله شوخی و مزه انداختنم نداشتم. ایهان

اومد تو و یه

کلید به سمت ای سو که به در نزدیک تر بود گرفت و گفت
-این کلید همون در کوچیکس! سینان از دسته کلید پدرش کش رفته و
زحمتشو

برامون کشیده منم از روش چهارتا زدم. بیا این دوتا مال شما. امشب
حواستون
باشه .

رو به من گفت

-من امشب پیش سینان میمونم یکم حالش گرفتست. گوشیت که شارژ
داره؟

سر تکون دادم. نمیدونم چرا دلشوره گرفته بودم کاش ایهان امشب
میومد خوابگاه .

ای سو که هنوز به خاطر دیشب از دست ایهان عصبانی بود با لحن
التماس آمیزی
گفت

-مراقبش باش ایهان .سر تکون داد و گفت

-به دنیز گفتم به توام میگم سینان داداشمه از خودمم بیشتر دوستش
دارم. نمیذارم

امشب چیزیش بشه. حالا دیگه برید تاکسی اومده .

ای سو بلند شد و باکس لباسشو برداشت و رفت من ولی دلشوره امونم
نمیداد. رفتم

به طرفش و صداش زدم

-ایهان .

-جانم!

قلبم تند تر تپید. اولین بار بود که میشنیدم با جانم جوابمو میده. دلشورم بیشتر شد.

گفتم

-مواظب خودت باش !

لبخند زد و گفت

-هستم !

خواستم برم که دستمو کشید و کشیدم تو بغلش. جالب بود که دلشورم تو بغلش از

بین رفت. دستمو گرفت گذاشت رو قلبش. ضربان اروم قلبشو زیر دستم حس کردم.

یه لحظه ترسیدم از روزی که دیگه این ضربان نزنه. چشمامو دوختم به چشماش

که گفت

-این قلب من هر اتفاقی که بیوفته فقط برای تو میزنه. اینو همیشه یادت باشه دنیز .

پیشونیمو بوسید و خم شد باکسمو که سنگین بود برداشت و گفت
-تا دم در برات میارم .

دلشورم دوباره برگشت، امشب تغیر کرده بود و من از این تغیر می

ترسیدم. حس

بدی داشتم ای کاش امشب زود تر صبح می شد. باکسو گذاشت تو

صندوق ماشین

درشو برام باز کرد. نشستم و گفتم

-یادت نره چی گفتم ایهان! بلخند زد و گفت

-حواسم هست .

ماشی به راه افتاد و من نمیدونستم امشب تو این خونه اتفاقی میوفته که

روزامو

برام جهنم میکنه!

#فصل_دوم

...ایهان...::

دختر رفتن و من تو اون خونه سینان تنها موندم. پدر سینان رفته بود

مدرسه ولی

سینان مخالفت کرد و گفت فردا رو نمیاد. منم برای این که بلایی سر

خودش نیاره

موندم خونه .

مثل سگ پشیمون بودم، لجبازیای من و این که بهش ثابت کنم دنیز منو

دوست داره

نه اونو باعث شده بود به این حال بیوفته .

نباید یه لحظه هم تنه‌اش میذاشتم. رفتم دم اتاقش و در نزده رفتم تو .

با اون کت شلوار پر زرق و برق کنج دیوار نشسته بود و زانوهاشو گرفته

بود

بغلش و سیگار می کشید. لعنت به من
جلوش روی دو زانو نشستم و صداش زدم
-داداش؟

چشمای سرخشو دوخت به چشمام. گفتم
-خوبی؟

پوزخنو زد و هیچی نگفت فقط تو چشمام نگاه کرد. خواستم سر صحبتو
باز کنم اگه

اینجوری میریخت تو خودش سخته می کرد
آهی کشیدم. نشستم کنارش و نگاهمو دوختم به زانوهام و گفتم-ما قرار
نبود عاشق شیم سینان !
پکی به سیگارش زد و گفت
-نه قرارمون عشق نبود !

صداش به خاطر اینهمه دود گرفته بود .

دستمو بردم سمت سیگارش و یکی برداشتم. فندک زیپویی که دوسال
پیش دنیز

برای تولدم بهم کادو داده بود رو از جیمم دراوردم و باهاش سیگارو روشن
کردم.

یادمه با نفرت اینو تو یه باکس شیک بهم داد و گفت

-امیدوارم باهاش سیگار، ماریجوانا و یه تی ان تی روشن کنی و من از
دستت

راحت شم !

تلخ خندیدم و یه کام عمیق گرفتم که سینان گفت
-من همیشه بهت باختم داداشم! سر هر چیز ساده ای! من حتی پدرم رو
هم بهت
باختم .

امشب شب تلخی بود، از همین الانش پیدا بود .
دوباره پکی به سیگارش زد و گفت
-تو همیشه بهتر از من عمل میکنی. تو هر زمینه ای از من بهتری. من
میخوام
صادقانه جلو پیام تو با کلک و دروغ و تهدید کارتو پیش میبری. این
میشه که

همیشه ده قدم از من جلو تری .
نفس عمیقی کشیدم که ریه هام تیر کشید. مهم نبود، درد واقعی حرفایی
بود داشتم
از زبون برادرم میشنیدم، به خاطر یه دختر.
یادمه دوازده سالمون که شد قسم خوردیم به خاطر یه دختر همدیگرو
خراب نکنیم،
علیه هم نقشه نکشیم یادمه قسم خوردیم به دخترا رو ندیم. حالا سینان
داشت قسمشو
میشکست داشت واسه یه دختر به من حسادت میکرد و بهم تهمت می
زد .

کام عمیقی گرفتم. سینان گفت-معلم کلاس چهارم منو خیلی دوست داشت ولی وقتی تو اوندی تو کلاس شدی سوگلیش و من کنار رفتم.

خندم گرفت و تلخ خندیدم، این کینه انگار عمیق تر از این حرفا بود. دوباره گفت

-جمره دیلنو یادته؟ اون دختر مو بوره؟ اونم تورو از من بیشتر دوست داشت!

همیشه مشقاشو میداد من بنویسم اما دوچرخه سواریاش با تو بود پک زدم به سیگار که دیدم تموم شده، یه جدید برداشتم و با اتیش سیگار قبلی روشنش کردم.

-لعنتی حتی دایی ساواش من! اونم روی تو بیشتر حساب میکرد، همیشه با تو

شطرنج بازی میکرد!

لیوان نوشیدنی ای که دستش بود رو اونقدر فشار داد که شکست.

صداش رفت بالا

و گفت

-ایهان حتی پدرم تورو از من بیشتر دوست داره، شنیدم داشت بهت میگفت

جربزت از من بیشتره و شاید یه روزی بکننت مدیر همین مدرسه کوفتی! قلبم تیر کشید. چقدر تلخ حرف میزد. چقدر من! ایهان تورکای! احساس

اضافه

بودن می کردم با حرفاش .

-لعنت بهت ایهان. ماهور رفیق من بود اما تو با مغرور بازیات از من دورش

کردی و فرستادیش اتریش تا به قول خودت پیشرفت کنه !
قهقهه ای تلخ زدم. خدایا! چیا داشتم میشنیدم از زبون برادرم؟ از کسی که
از جونم

برام مهم تر بود! بلند شد و ماسک دنیز که روی میز جا مونده بود رو
برداشتن و

محکم زد به آینه قدی. آینه هزار تیکه شد و ریخت ولی داد سینان
ترسناک تر بود

-ایهان دنیز مال من بود! من اول عاشقش شدم. ولی امشب تورو بوسید!
توی لعنتی
رو !

سشوارو پرت کرد سمتم، خورد به دیوار تو یه میلی متری سرم اما من
حتی پلکم

نزدم. حرفاش برا انقدر سنگین بود که فکر کنم مرده بودم! خیره شده بودم
به دود

سیگار.-همیشه حق منو خوردی، همیشه جای منو پر کردی. ایهان تو
همیشه مثل یه آینه

دق جلوی چشمام بودی. لعنت به اون روزی که بابا تورو از پرورشگاه آورد

خونه! لعنت بهت آیهان !

قهقهه زدم ولی در کمال تعجب اشک از گوشه چشمام جاری شد. حرفای
قشنگی

میزد امشب !

یقمو گرفت و کوبیدم به دیوار و گفت

-دور دنیزو خط بکش ایهان. من دیگه اون سینان سابق نیستم. دیگه
نمیذارم دنیزو

هم ازم بگیری .

پوزخندم رو مخش بود، خیلی هم زیاد رو مخش بود. دوباره یقمو گرفت و
کوبیدم

به دیوار و گفت

-انتخاب کن داداش! یا من یا دنیز !

زل زدم تو چشماش و گفتم

-هیچکدوم !

هولش دادم که دستش از یقم جدا شد به عقب تلو تلو خورد. محکم تو
صورتش گفتم

-تو و دنیز ارزونی همدیگه داداشم! خوش باشید باهم .

به سمت در اتاق قدم برداشتم ولی تو لحظه آخر برگشتم سمتش، خندیدم
و گفتم

-خداحافظ داداش. دیگه رنگم نمیبینی !

درو بستم و به سمت اتاقی که تو این خونه داشتم رفتم. چمدونمو

انداختم رو تخت و
یادگاریایی که داشتم مثل گردنبند S که نمونه A همین همیشه تو گردن
سینان بود،
قاب عکس دوتایمون، تیشرتای جفتی که باهم خریدیم. قلم موهام و
رنگ روغنام،
بوم ده در ده کوچولویی که پرتره سینانو توش کشیده بودم. کلاه کپی که
خودم
روش طراحس کرده بودم، قاب عکس کوچولوی دنیز و ریختم توش و
زیپشو بستم.
آخر سر گیتار و ویولونم رووهم برداشتم و به سختی از پله ها رفتم
پایین. رو جاکفشی دم در کارتای عابر بانکی که عمو احمد (پدر سینان) از
ده سالگی بهم
داده بودو گذاشتم و از در زدم بیرون. تا شونزده سالگی از همین کارتا
خرج
میکردم اما بعدش خودم کسب و کار خودمو که اینترنتی بود راه انداختم
و الان
دیگه هیچی به عمو احمد بدهکار نبودم
بند ویولونو رو شونم تنظیم کردم و از خونه زدم بیرون. دیگه هیچ وقت
اینجا بر
نمی گشتم. نه تا وقتی که مثل یه سر بار بهم نگاه کنن
تا کسی گرفتم و ادرس مدرسه رو بهش دادم .

دلم هوای پیانو کرده بود، پیانو که می زدم گذشته لجنم یادم میرفت و
خفه میشدم

بین کلاویه ها .

رسیدیم دم مدرسه. پول رانندرو دادم و با کلید درو باز کردم.

و خرت و پرتامو گذاشتم یه جای امن که کسی نبینه تا فردا که درای
خوابگاه باز

شد ببرمشون تو و فقط دویدم سمت سالن اجتماعات و دعا دعا کردم
درشو نبسته

باشن.

پیانوی سفیدی که اونجا بود هواییم کرده بود و فقط دلم میخواست فی
البداهه

دردامو تبدیل به موزیک کنم.

رسیدم و دسته درو چرخوندم و از شانس باز شد! خدا رو شکر کردم که
ساختمون

سالن کاملاً اکوستیک بود و صدا بیرون نمی رفت وگرنه نصف شبی همه
رو بیدار

میکردم و اخراج رو شاخش بود .

نشستم پشت پیانو و پاهامو روی پدالا تنظیم کردم. نفس عمیقی کشیدم
و دستامو

روی کلاویه ها به حرکت دراوردم .

کل اتفاقات روز، دیدن دنیز توی اون لباس معرکه، فهمیدن اینکه دیشب

خودم تا دم

مرگ بردمش و حتی نایستادم ببینم چی به سرش اوردم، طرفداریش از من،

رقصمون، لبهاش... لعنتی لباش... نگاه وایرون شده سینان، سیگارش، حرفاش...

حرفاش... خنجراش... زخماش... همه و همه تبدیل شد به نت و رفت رو انگشتم و

شد آهنگ، شد یه ملودی غمگین. چقدر من تنها بودم. کسی که دیوونش بودم ازم متنفر بود برادرم ازم متنفر بود،

مادرم ازم متنفر بود، پدرم ازم متنفر بود. خدایا کسی هست که عشق به درک

دوست داشتن به درک کسی هست که فقط از من بدش نیاد؟

نبود! خیلی وقته نیست. خودم خواستم نباشه، فکر میکردم داشته هام تا همیشه برا

میمونن و نیازی به داشته های جدید نیست.

آخرای آهنگ ریتمش خیلی غمگین شد. دست خودم نبود این غم. یاد دنیز افتادم و

این که برای همیشه قیدشو زدم. که دیگه نمیتونم تو چشمای خاکستریش خودمو گم

کنم. که دیگه نمیتونم لبای کوچولو و معرکشو بین لبام بگیرم و غرق لذت شم، که

دیگه نمیتونم دستمو فرو کنم تو کهکشان موهاش و مست شم از عطر
خاص و

تکرار نشدنی تنش .

آخ دنیز دنیز. کاش اینجا بودی، کاش برای آخرین بار میوسیدمت، می
پرستیدمت .

از دنیزم گذشتم به خاطرت داداش سینان. قدر دنیز منو بدون.
اونقدر عاشق دنیز بودم که حتی با فکر کردن بهش هم عطرشو حس می
کردم.

اما...

خیالاتی نشده بودم! بوی دنیز میومد. همون بوی شیرین و خنک. اون
اینجا بود !

تلخ خندیدم. کاش از خدا چیز دیگه ای خواسته بودم .
دستای کوچولو و ضریفش نشست رو شونم و کم کم دور گردنم حلقه شد.
آهنگو با

تکرار یه ریتم تموم کردم ولی دستامو از رو کلاویه ها بر نداشتم .
انگشتای دست سالمشو کم کم کشید رو بازوم و تا روی ساق و مچ دستم
پیشروی

کرد و در نهایت روی انگشتام متوقف شد.

صداش از کنار گوشم بلند شد

-دستای هنرمندی داری !

دستشو با ملایمت کشیدم و نشوندمش روی پام. خجالت کشید و سرشو

انداخت

پایین. ای جانم، گونه هاش سرخ شد و لبشو گزید. هیچی نگفتم،
نخواستم این لحظه های آخرو با حرفام خراب کنم. دوباره گفت
-خیلی قشنگ می زنی، خیلی حرفه ای و معرکه، اما چرا اینقدر غمگین؟
لب وا کردم و گفتم
-باختمت دنیز!

خجالتو گذاشت کنارو تو چشمام خیره شد. دوباره گفتم
-تویی که جونم بودی رو به داداشم باختم. بهت گفته بودم واسه داداشم
جونم میدم
نگفته بودم؟

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و با ترس زمزمه کرد
-چی داری میگی آیهان؟

دستاشو از روی گونه هام برداشتم و کف هردوشونو بوسیدم. امشبو
ریخیال

غرور، من امشب روی خودم آوار شده بودم! بهش گفتم
-نترس عزیزم. همه چیز به نفع توعه. داری از شرم راحت میشی. دیگه منو
نمی

بینی. تو و سینان هر جفتتون دیگه رنگم نمیبینید!
دستامو تو دستاش فشار دادو گفت

-مزخرف نگو آیهان! چی داری برا خودت میافی؟
با درد چشمامو بستم و گفتم

-حرفاش خیلی درد داشت دنیز. ببین! قلبم نمیرنه. تیراشو شلیک کرده تو
قلبم.

مجبورم کرده انتخاب کنم بین تو و خودش .
با ترس و آروم زمزمه کرد

-وای خدای من! کدومو انتخاب کردی؟
پوزخند زدم

-هیچکدومو!چشمای درشت و دیوونه کنندش پر از اشک شد و چکید روی
گونش .

با انگشت شصتم اروم اشکشو پاک کردم و گفتم
چرا گریه نفسم؟ داری از شر من راحت میشی. دیگه اذیتت نمیکنم دیگه
غرورتو

له نمیکنم دیگه بهت آسیب نمی رسونم. دیگه به قول خودت روزاتو برات
جهنم
نمیکنم .

تو چشمام خیره شد و زمزمه کرد
-باید خوشحال باشم ولی نیستم.

یه دسته از موهایش که اومده بود تو صورتشو زدم پشت گوشش و گفتم
-ما روت شرط بندی کرده بودیم، اون اوایل که اومده بودی مدرسه همه
جا زمزمه

از زیبایی تو بود و این که به هیچکس پا نمیدی. من و سینان شرطبندی
کردیم و هر

کدوممون با یه روش پا گذاشتیم تو زندگیت. ولی تو به هیچدوممون پا
ندادی. این

شرطبندی دوسر باخت بود! هر جفتموم عاشقت شدیم .
عصبانی شد و گفت

-به خاطر یه شرطبندی مسخره پنج سال از زندگی منو به گا دادین .
خواست پاشه که محکم بغلش کردم و اجازه ندادم. گفتم
-نرو دنیز. این ثانیه های آخرو خرابش نکن .

اروم شد و دوباره نشست رو پاهام. سرشو گذاشت رو گودی گردنم و
دستاشو دور
کمرم حلقه کرد .

دست انداختم زیر زانوهاش و تو یه حرکت بلندش کردم. دم گوشم بدون
هیچ

مخالفتی لب زد

- چیکار میکنی آیهان؟

نشوندمش رو پیانو و خم شدم روش. تو یه میلی متری لباش گفتم
-میداری ببوسمت؟یکم تو چشمام نگاه کرد و بعد به لبام خیره شد. این
برای من یه اجازه نامه بود که

لبای خوشفرمشو بین لبام حبس کنم. طولانی و عمیق ،جوری بوسیدم که
شایسته

آخرین بوسه باشه، جوری که تا مدتها بعد از یادآوریش بسوزم و خاکستر
شم .

نفس که کم آوردم لبامو از لباس جدا کردم و سرمو به پیشونیش تکیه
دادم، هر

دومون نفس نفس می زدیم.

دنیز دستشو گذاشت پشت گردنم وهمونجور که نفس نفس می زد گفت
-یعنی این آخرین دفعه ایه که اینقدر خاص منو می بوسی؟

بهش اطمینان دادم

-اره آخرین دفعه !

سر تگون داد یه نفس عمیق کشید و یه دفعه پر شور و حرارت لباسو
گذاشت رو

لبام! خشک شدم و بعدش داغ. لعنت بهش داشت چه غلطی میکرد؟

توانایی مخالفت باهاشو نداشتم، متقابلا منم محکم بوسیدمش. یه

دستشو تو موهام

چنگ کرد و با اون یکی کراواتمو کشید و از گردنم بازش کرد و انداختش
پشت

سرم.

لبامو از لباس برداشتمو گفتم

-داری چه غلطی میکنی دنیز؟

دستشو کشید رو لبم تا اثار رژ قرمزشو پاک کنه و گفت

-هیششششششش! دارم خاطره سازی میکنم .

یکی از پاهاشو حلقه کرد دورم و منو چسبوند به خودش. دوباره لباسو

گذاشت رو

لبلم و با دستاش شروع کرد دکمه های پیرهنمو یکی یکی باز کردن .
صورتمو چند میل فاصله دادم و گفتم
-ولی تو باکره ای .

هوس انگیز تو چشمام خیره شد و گفت-میرم دوباره ترمیمش میکنم .
حالا که خودش میخواست منم مشکلی نداشتم.
پیرهنمو در اوردم. خم شدم روش و کامل خوابوندمش رو پیانو. سرمو فرو
کردم

تو گودی گردنش و لبامو گذاشتم رو ترقوش.
همزمان دستمو بردم سمت لبه های تی شرت مشکیش و کشیدمش بالا.
نیم خیز شد

و خودش تیشرتشو در آورد و پرتش کرد اونطرف .
اوپس! چقد هات! دیگه نتونستم مقاومت کنم، خود دنیز مشتاق تر بود و
من

میخواستم دیگه نمیتونستم مقاومت کنم .
دیگه مهم نبود که باید از فردا قیدشو برای همیشه بزنم، مهم نبود که
سینان بعدها

ممکن بود دنیزو عاشق کنه، مهم نبود سینان می فهمید اولین رابطه دنیز
با من بوده

چیکار میکرد. حتی اینم مهم نبود که دیگه نه عشقمو دارم نه بهترین
دوستمو .

هیچی مهم نبود تو اون لحظه فقط من بودم و اون. اون بود و من !

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سرشو گذاشته بود رو سینم و رو پوستم خطای فرضی می کشید. عطر
موهاش زده

بود زیر بینیم و داشت دیوونم می کرد. یه دستمو گذاشته بودم زیر سرم و
اون یکی

دستمو حلقه کرده بودم دور تنش.

سرشو بوسیدم و گفتم

-حماقت کردیم دنیز!

نچی کرد و گفت

-هنوز پیشمون نیستم!

منم نبودم، اصلا نبودم! بهترین تجربه عمرم بود ولی گفتم-خریت محض
بود!

مشتشو کوبید رو سینم و گفت

-حس خوبمو خراب نکن! فعلا نمیخوام به هیچی فکر کنم. ساعت چنده؟

دستمو از دورش باز کردم و مچمو آوردم بالا و گفتم

-سه و نیمه .

با دیدن ساعت ضخیم و مشکیم زد زیر خنده و مچ دستمو گرفت و گفت

-هی! اینو در نیوردیم!

منم به خنده افتادم و دیوونه ای نثارش کردم و گفتم

-گردنبد تو هم هنوز گردننه .

سرشو گرفت بالا و گردنبندهش از گردنش اویزون شد. همون حرف

A انگلیسی که

چند سال پیش بهش داده بودم .

نگاه ماتمو که به اون آویز دید گفت

-نمیدونم چرا دلم خواست بندازشم!

باید باهاش حرف می زدم و آمادش میکردم، شک داشتم ولی کاش به

من دل

نمیست. من موندنی نبودم.

صداش کردم

-دنیز .

جان

لبخند زدم. لبشو کوتاه بوسیدم و گفتم

-از فردا همه چیز عوض میشه .

نگاهش رنگ غم گرفت و گفت

-می دونم .-ممکنه از فردا دیگه خیلی کم منو ببینی، فقط سر کلاسا، اونم

هیچ کاری دیگه به

کارت ندادم. ممکنه اگه بخوای باهام حرف بزنی محلت ندارم و جلوی

همه ضایعت

کنم. ممکنه جوری باهات رفتار کنم انگار هیچ وقت نمیشناختمت .

موهاشو آروم نوازش کردم و گفتم

-اما دنیز. هر اتفاقی که بیوفته، هر چیزی که پیش بیاد؛ من همیشه

عاشقت می

مونم. همیشه بی قرارتم، همیشه دلم واسه چشمت پر میکشه. همیشه
واسه بوسیدن

لبات هوایی میشم، دستام همیشه بهونه موهاتو میگیره. یادت نره دنیز،
در مقابل

اینا فقط ازت میخوام خوشبخت شی. شاد باشی .

هر دوتا دستامو انداختم دور تنش و محکم بغلش کردم.

بلند شدم و اونم با خودم بلند کردم. نشوندمش زوی صندلی پیانو و گفتم
-درد که نداری؟

بدون خجالت گفت

-نه !

موهاشو دادم پشت گوشش و گفتم

-ببخشید اگه درد کشیدی !

لبخند شیرینی زد و گفت

-اولین باره داری عذر خواهی میکنی !

تلخ خندیدم و گفتم

-و آخرین بار هم هست .

رفتم و لباسامو هر کدومشو از یه گوشه از سالن جمع کردم. بلند داد زدم

-خیلی وحشی ای دنیز! چطوری تونستی اینا رو اینقد بلند پرت کنی .

متقابلا داد زد

-وحشی منم یا تو؟ چجوری حالا این کبودیا رو بیوشونم؟لباساشو جمع

کردم و کمکش کردم دونه دونه تنش کنه. بلندش کردم نشوندمش

روی پیانو و خودم نشستم رو صندلی و گفتم
-تو ایرانی بلدی صحبت کنی؟
سرشو تکون داد و گفت
-اره بابا. من تا ده سالگی ایران بودم .
بهش لبخند زدم و دستام نشست روی کلاویه ها و دوباره غرق دنیای نت
ها شدم.
همزمان با آهنگ خوندم
-اگه اون که کنارته، تورو بیشتر از من میخواد .
اگه با همون راحتی، اگه باهات راه میاد .
اگه روزگار بد، تورو ازم گرفته .
اگه خاطرات خوبمون، از خاطرم نرفته .
دیدم که از فارسی خوندنم متعجب شده. اوج گرفتم
خوشبختیت آرزومه حتی با من نباشی، حتی از خاطره هام جدا شی...
خوشبختیت آرزومه حتی با من نباشی حتی از خاطره هام جداشی...
کل غممو ریختم تو صدام، با حرص کلاویه هارو فشردم و خوندم
-از همون روزای اول، میدونستم نیمونی. میدونستم نمیتونی عشقو تو
چشمم
بخونی
از همون روزای اول، دل تو با دیگری بود. کاش همیشه پات بمونه، اون
که عشق
بهتری بود.

اشکاش جاری شده بود روی گونه های تراشیدش، قسمت بعدی رو با
صدای

قشنگ و بهشتیش باهام همخوانی کرد
-خوشبختیت، آرزومه. حتی با من نباشی، حتی از خاطره هام جداشی...
خوشبختیت، آرزومه حتی با من نباشی، حتی از خاطره هام
جداشی...حرف دلم بود، بزرگ ترین آرزوم. نمیدونم فهمید از صدام که پر
از بغضم یا نه.

ولی از پیانو پرید پایین و گرفتم تو بغلش و گفت
-اینقدر مظلوم نباش ایهان .

آخرین نتارو هم نواختم و نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو فرو بدم تا
مبادا اشکی

گوشه چشممو تر کنه.

از جام بلند شدم و گفتم

-خوب میشم دنیز، خوب میشم. فقط امیدوارم هیچ وقت بلایی که امشب
سر من

اومد سرت نیاد. امیدوارم هیچ وقت، از بهترین دوستت زخم نخوری .

اشکش چکید و گفت

-متاسفم

سر تکون دادم و گفتم

-نباش !

دوتا قطره از چشماش افتاد و روی گونش از هم دیگه سبقت گرفتن

-به خاطر من بود! من واقعا يه انگلم! نگام كن. تو رو از برادرت جدا كردم
و ايسو

رو از عشقش. من بايد برم !

دستامو گذاشتم در طرف صورتش و گفتم

-هيششششششش! دنيز تقصير تو نبوده! به اين فكر كن كه اگه نبودي
هيچ وقت نمي

فهميدم احساس واقعي كسي كه بهش داداش ميگم نسبت بهم چيه .
مردد تو چشمام نگاه كرد و من با چشمام بهش اطمينان دادم. ولي
حرفاش منو به

فكر انداخته بود! اره! من بايد از اين شهر مي رفتم. فقط سه ماه ديگه
مونده بود تا

فارق التحصيلي .

اينجا هوا براي نفس نبود، اينجا ديگه جاي زندگي كردن هم نبود .دنيز دو
قدم اومد جلو و رو به روم ايستاد چشماشو دوخت به چشمام از ني ني
چشماش مي خوندم ميخواد يه چيز مهمي رو بهم بگه .

لب از لب باز كرد و گفت

-آيهان... من! من حس ميكنم ...

فهميدم چي ميخواد بگه، فهميدم كار از كار گذشته. دستمو گذاشتم رو
لباش و گفتم

-نگو دنيز. اين جمله از لبات بزنه بيرون ميزنم زير همه چيز و به خاطرت با
كل

کائنات می جنگم. بزار همه چیز روند خودشو طی کنه. تو الان تحت تاثیر رابطه

ای هستی که با هم داشتیم، این احساسات موقتی هستن عزیزم .
خروشید و گفت

-احساسات من یکی دو روزه نیست من از خیلی وقت پیش این حسو
انکارش

میکردم. من...

این بار با لبام حرفشو قطع کردم. این بوسه هارو داشتم ذخیره می کردم
واسه روز

مبادا واسه فصلی که اسمشو میذاشتم جهنم بدون دنیز.

ازش فاصله گرفتم، چشماش هنوز بسته بود، پلکاشو بوسیدم و گفتم
-نگو. بزار مثل یه راز تو دلت بمونه. بزار دینمو به برادرم ادا کنم و بعد
گورمو

گم کنم و برم .

نا راضی سر تکون داددو گفت

-پس بزار یه چیزی رو بهت بگم، حتما باید اینو بشنوی .

امیدوار بودم بچه باری در نیاره. اگه بهم میگفت دوستت دارم من به
خاطرش

زمین و زمانو بهم میدووختم و این خوب نبود. سر تکون دادم و گفتم
-بگو

-من هیچ وقت ازت متنفر نبودم آیهان. هیچ وقت ازت نترسیدم. حتی

وقتی کتابامو

خیس میکردی، تو کفشام گواش می ریختی، مجبورم میکردی کفشاتو
واکس بزنم،

زمینو جارو بکشم. حتی وقتی دستمو و شکستی و نزدیک بود خفم کنی من
ازت نترسیدم، ازت متنفر نشدم. جادوی چشمت نمیداشت! خودت
نمیدونی ولی تو با این

چشما میتونی به کل جهان فرمانروایی کنی!
با عشق نگاهش کردم، چقدر حرفاش قشنگ بود. کاش میشد صداشو
واسه همیشه
ضبط کرد .

با حسرت گفتم

-بعد از من از هیچکس اینجوری تعریف نکن. به هیچکس اینجوری خیره
نشو به

هیچ کس این نگاه ابریتو ندوز، برای هیچکس از ته دل نخند، هیچکسو
اوقدر

خاص که منو میبوسی نبوس. از هیچ کس طرفداری نکن، برای هیچکس
اینطوری

ناز نکن. بعد من... دنیز

پر حرارت گفتم

-جانم

نگفتم ادامه حرفمو. به جاش نگاهی به شیشه های مات سالن انداختم و

گفتم

-سپیده زده .

فهمید وقت خداحافظیه. اشکاش ریخت رو صورتش .
دستامو به روش باز کردم و اون خودشو انداخت تو بغلم. موهاشو
بوسیدم و گفتم

-نفس واقعی رو باید تو موهای تو کشید .
تو سینم لب زد

-دلم برای این آیهان عاشق تنگ میشه .
سنگ دلانه گفتم

-باهاش خداحافظی کن، دیگه هرگز نمیبینیش .

بی ربط لب زد-نگا، جای رژ لبم رو یقت مونده! لباس سفیده اینو ده بارم
که بشوریش نمیره!

قلب منم مثل همین پیرهن تو بود خاطره امشب هیچ وقت از روش پاک
نمیشه حتی

اگه ملیارد ها بار به بهترین شکل ممکن با کسی دیگه تکرار بشه .
خودش نفهمید ولی با همین یه جمله اتیشم زد، تصور تن سفید و
معرکش تو بغل

کسی دیگه... اینکه ماه گرفتگی کوچولو و کم رنگ زیر سینشو کس دیگه
ای هم

ببینه... آخ لعنتی! اگه اون آدم سینان باشه چی؟ اگه دنیز همینطوری با
احساس

دستشو فرو کنه تو موهای طلاییش و واسه بوسیدنش پیشقدم بشه؟ اگه
یه روز لبای

سینان بشینه رو ترقوش و اون غرق لذت بشه چی؟ خدای من! خدای من!
خودت

آروم کن. نذار از شدت غیرت اسمونو به دریا بدوزم .
واسه بار آخر بوسیدمش !
محکم !

پر قدرت! از اونا که مطمئنا جاش میمونه. اومقدر طولانی که نفس کم
آوردم .

دستش تو موهام چنگ شده بود و اون یکی رو گذاشته بود رو قلب بی
قرارم .

بلاخره ازش دل کندم با نفس نفس گفتم:

-تا ابد عاشقت میمونم دنیز. حق نداری تحت هیچ شرایطی به احساساتم
شک کنی .

به سمت در برش گردوندم و گفتم

-برو

بر نگشت سمتم اما از در بیرون هم نرفت. با درد زمزمه کردم

-شک نکن دنیز. برو و پشت سرتم نگاه نکن .

رفت ...

حتی خداحافظی هم نکرد... ضربان قلبم کند تر شد. دنیز نصف قلبمو با
خودش

برده بود. تا صبح چشم روهم نداشته بودم، تا صبح فقط اشک ریخته بودم. ایسو دیگه از بس

پرسیده بود چی شده خسته شده بود، نه این که نخوام بهش بگما، نه! گریه امونم نمیداد .

طفلی از شدت گریه هام از خواب پریده بود و از یکی دو ساعت پیش تا همین الان

تا دم سخته رفته بود که خدایی نکرده شاید یکی مرده که دارم اینطوری زار می زنم .

شونمو ماساژ میداد، یکم آروم شده بودم. دیگه با صدا هق هق نمیکردم فقط الان

اشکام پشت سر هم می ریخت پایین. قلبم و عضلات صورتم و ریه هام از بس هق

هق کرده بودم درد می کرد و از همه بدترش سرم بود که داشت واقعادمی ترکید.

از شدت سر درد دلم میخواست سرمو بکوبم تو دیوار .

ای سو گفت

-دنیز، دردت بخوره تو سرم. چی شده اخه که اینقدر بی قراری؟

صداش زدم

-ای سو

خوشحال از این که بلاخره لب وا کردم گفت

-جان دلم. بگو چیشده کشتی منو!

زل زدم تو چشماش و گفتم

-من آیهانو دوست دارم!

آی سو دهنشو باز کرد یه چیزی بگه اما هیچی نتونست واقعا بگه!

میدونستم

همونقدر براش عجیبه که برای من !

جالب این بود که یه دفعه گریم قطع شد، دیگه روحم خسته شده بود از

گریه. دیگه

گریه نمیخواستم. بسم بود هرچی اشک ریخته بودم .

خشک و مات نگاهش کردم. از تغییر ناگهانیم جا خورد و نگران شد.

گفت-چت شد یهو دنیز؟ برای ایهان اتفاقی افتاده چون دوستش داری

داری گریه

میکنی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم و رفتم سر کمد لباسام. فرم مدرسمو کشیدم

بیرون و

انداختم رو تخت و گفتم .

من بعد از این که تو خوابیدی نشسته بودم لب پنجره، یه حسی بهم

میگفت باید

اونجا بشینم و به ماه نگا کنم. یه دفعه آیهان با دوتا کیف گیتار و ویولن و

چمدونش

داغون و وارفته از جلو پنجره خوابگاه رد شد، دنبالش کردم دیدم داره میره
تو

سالن اجتماعات. تا پیام از دیوار برم پایین یکم طول کشید، رفتم دیدم
داره پیانو

میزنه. یه ملودی غمگین .

بدون توجه به این که تاحالا جلوی ای سو لباس عوض نکردم تیشرت
مشکیمو از

سرم دراوردم و پیرهن دکمه دار قرمز فرمو پوشیدم و درحال در آوردن
شلوارکم

بیرحس و خنثی، انگار از روی یه متن میخونم گفتم

خیلی اهنگ غمگینی بود، یادمه حتی گریه کردم .

دامن پلیسه چهار خونه که طیف قرمز داشت و کشیدم بالا و زیپشو بستم
و گفتم

-ازش پرسیدم چرا اینقدر غمگینه گفت سینان یه عالمه حرف بارش کرده و
آخر

سرم گفته یا من یا دنیز!

خم شدم جورابای سفید ساق بلندم که تا نزدیکای زانوم بود و پوشیدم و
به‌دست

برس رفتم. سنگینی نگاه ای سو رو حس می کردم که نگرانم شده بود و از
طرفی

کنجکاو و ناراحت بود .

بی توجه بهش برسو برداشتم و لا به لای موهام کشیدم. موهام بوی عطر
نفسای

آیهانو گرفته بود. بوی عطر سردشو .

حرفمو ادامه دادم:

-آیهانم نه گذاشته و نه برداشته گفته هیچ کدوم! موهامو از دو طرف
پیچوندم و پشت سرم با یه گیره وصلش کردم. نشستم رو
صندلی میز آرایش. چوکر ضخیمی که چند روز پیش بسته بودمو دوباره
بستم و

کرواتم شل دور یقه فرم گره زدم. دستم رفت رنگ کرم سفید کننده و گفتم
-ایهان بهم گفت دارم از شرش راحت میشم و دیگه قراره تو مد سگ محلم
کنه و

کاری به کارم نداشته باشه .

گفت به عنوان خداحافظی میذارى ببوسمت منم بهش فهموندم مشکلی
باهاش ندارم .

تا حدودی کبودیای دور لبمو پوشوندم و روی بقیش رژ لب قرمز جیغ
کشیدم. لبامو

مالیدم بهم و از اوکی بودن لبام و نامرئی بودن کبودیا مطمئن شدم و
دستم رفت

سمت خط چشم. ادامشو تعریف کردم

-منم داغ کردم و مجبورش کردم باهام بخوابه !

خط چشم سمت راستمو کشیدم. یکم دنباله بهش دادم و تهشو با

دستمال پاک کردم.

رفتم سمت چشم سمت چپم. و گفتم

-بعدش خواستم بهش بگم چقدر تو این پنج سال تو کفش بودم و چقدر
الان دوشش

دارم که نداشت و گفت اگه اون جملرو بشنوم واسه بدست آوردنت با کل
دنیا

میجنگم و بزار دین داداشمو ادا کنم و از این چرت و پرتا !

راضی از قرینه شدن خط چشمم دستمو بردم سمت ریمل و دهنمو مثل
کروکودیل

وا کردم! در همون حالت گفتم

-بعدشم یکم هندی بازی دراوردیم و اخرش واسه همیشه از هم
خداحافظی کردیم

ریملو پرت کردم رو میز و کولمو برداشتم و گفتم

-تو سالن منتظرتم، زود بیا .

درو باز کردم که با اخم دستمو گرفت پرتم کرد رو تخت و گفت

-هرچی چرت و پرت و یاوه بهم بافتی بسه. مثل بچه آدم بگو چه مرگته .

متعجب ابرومو انداختم بالا و گفتم

-چرت و پرت و یاوه؟ راستشو بهت گفتم کجاشو باور نمیکنی؟عصبی

چشماشو دوخت تو چشممو گفت

-همه جاشو! کلشو دنیز! با همش مشکل دارم .

اون احساس غم دوباره برگشت. دوباره به چشمم نیشتر زد. گفتم

-من راستشو گفتم ای سو !
-نه! دوروغ گفتمی تا کبودیای روی تنتو بیوشونی !
کلافه گفتم
-واسه اینه که من ایهان خوابیدم .
دستشو کرد تو موهاش و گفت
-محاله دنیز! تو ازش بیزار بودی !
قلبم ناراحت بود، دنیز کوچولوی درونم یه گوشه کز کرده بود و جای خالی
محبوب
ترین اسباب بازیشو نگاه می کرد. اعصاب جنگیدن باهاشو نداشتم. داد
زدم
-اونی که این ایده احمقانه رو انداخت تو سرم تو بودی! تو گفتمی من
دوستش دارم
که اذیتاشو تحمل میکنم .
ای سو نشست جلوم و سرشو گرفت تو دستاش و گفت
-این که رفتی پایین سر و گوشی آب بدی و یه مست عوضی بهت تجاوز
کرده رو
بیشتر دوست دارم تا اینی که تعریف کردی !
حرفی نزددم. دلم سکوت میخواست و یه جای خلوت. یه جایی که توش
لش کنم و گه
بزنم به زندگیم و برام مهم نباشه که دارم چیکار میکنم.
غر زدم

-ای سو فقط یه ربع بهت وقت میدم آماده شی .
ای سو سرشو آورد بالا و گفت
-قسم بخور دنیز! سوالی نگاش کردم که گفت
-تو، تو سالن اجتماعات، با ایهان تورکای رابطه داشتی؟
سر تکون دادم که وای غلیظی گفت و دوباره سرشو گرفت بین دستاش و
گفت

-سینان بفهمه داغون میشه .
جوش آوردم، به فکر سینان بود؟ این که من عشق اول و آخرمو برای
همیشه از
دست دادم به خاطر همین سینان و خود خواهیاش بود و اون نگران بود
سینان

بفهمه من و ایهان رابطه داشتیم؟ چه اهمیتی داشت؟
-ای سو خواهش میکنم تمومش کن، من اگه یک درصد حس خوبی هم
یه سینان

داختم از بین رفت! برام دیگه واقعا مهم نیست چی سرش میاد
نچی کرد که دوباره گفتم
بگو فقط دست از سرم برداره. اون تنها کسی که عاشقش بودمو بیست
ملیون سال

نوری ازم دور کرد. بگو دم پرم نیاد چون بدجوری پرشو میچینم !
یه لحظه نگران خودم شدم. حالتام طبیعی نبود. سه ساعت تموم گریه
کرده بودم و

بعد خیلی بی تفاوت شده بودم و دوباره ناراحت و حالا اینقدر عصبی بودم
که اگه

سینان جلوم بود شکمشو سفره می کردم .

آی سو هم نگرانم بود که گفت

-دنیز جان، تو بمون خوابگاه و استراحت کن باشه عزیزم؟ یکم به خودت و
بدنت و

روح استراحت بده تا ریکاوری بشی. من جزوه بر میدارم که عقب
نمونی.

سر تکون دادم و گفتم

-نه نه. میخوام پیام آیهانو ببینم، حتی اگه اون اصلا منو نبینه حتی اگه
خودشو بزنه

به کوری .

خیلی رقت انگیز شده بودم. احساستم با هم دیگه قاطی شده بود. دوباره
اشکم چکید

و گفتم-من عاشقشم ای سو! چرا تو این پنج سال اینو نفهمیدم؟ همیشه
مثل این بود که اون

یه آهنربای بزرگ باشه و من یه میخ کوچولوی بیچاره! همیشه با تموم قوا
جذبش

می شدم .

ای سو با نگرانی نگاهم می کرد. بهش التماس کردم

-بهش بگو برگرده ای سو. بگو به خاطر من برگرده! من و اون دیشب به

هم گره

خوردیم، نمیخوام این گره باز شه ایسو. نمیخوام ولم کنه و واگذارم کنه به سینان.

احساس سربار بودن بهم دست میده.

بلند شد و به سمت کشو میزش رفت و گفت

میمونی خوابگاه دنیز. حتی شده زندانیت کنم این کارو میکنم. با عجز گفتم

-تو سرم انگار داره فعل و انفعالات هسته ای رخ میده. دلم میخواد محکم سرمو

بکوبمش رو پارکتا.

یه مسکن قوی از بستش خارج کرد و گفت

-اینو بخور هم مسکنه، هم خواب آورده باعث میشه یکم بخوابی.

قرصو ازش گرفتم و خواستم بدون آب قورتش بدم که جلومو گرفت و با عصبانیت

لیوان ابو بین دستام گذاشت و گفت

-به خودت بیا دنیز .

سرم دیگه داشت گیج می رفت، زدم زیر خنده و گفتم

-بابا من میخوام به خودم پیام ولی خودم به من نمیداد. ینی من به من نمیداد! فکر کن

یکی خودشم به خودش نیاد! چقدر تباه .

آی سو نگران در حالی که موهاشو دم اسبی مییست هولم داد رو تخت و

پتو رو

روم بالا کشید.

دستشو گذاشت رو پیشونیم ببینه هوشیارم و دارم اینقدر خزعبل میگم یا
تب دارم .

ولی انگار تب نداشتم چون نچی کرد و نگران لب زد-بخواب دنیز، هیچ کار
احمقانه ای هم نکن. من درو قفل میکنم کاری داشتی باهام
بهم زنگ بزن. سر کلاس زیست نمیرم و سعی میکنم همون فیزیکم
بپیچونم و زود

بیام پیشت. کار احمقانه ای نکن دنیز. التماس میکنم عاقل باش! باشه
عزیزم؟

سر تکون دادم و چشمامو بستم تا خواب زود تر تو چشمام خونه کنه. ولی
بازم دیدم

که شیر گازو باز کرد و با خودش برد و هر چی وسیله خطرناک تو خونه
داشتیم
جمع کرد.

پوزخند زدم، ببین چقدر رقت انگیز شده بودم که ای سو فکر میکرد ممکنه
به

خودم آسیب بزنم.

بیشتر از این نتونستم مقاومت کنم، قرصه حسابی اثر کرده بود. تو عالم
خواب و
رویا گفتم

-به آیهان بگو ازش متنفرم که منو تو این حال و روز رها کرده. بگو دنیز
گفت

امیدوارم بری به درک .

ای سو گوشیمو گذاشت رو پاتختی و گفت

-هر چی بیشتر میگذره بیشتر نگران میشم. فقط بخواب دنیز من سعی...
نشنیدم دیگه بقیشو، خواب منو به آغوشش کشید .

☆☆☆☆☆☆☆☆

سه روز از اون روز میگذره من ولی روحا مردم. سه روزشو از خوابگاهم

بیرون

نرفتم حتی! ای سو مشکوک شده چون اصراری به بیرون اومدن من نداره.
یه

حسی بهم میگه یه افتضاحی اون بیرون درست شده. ولی واقعا برام مهم
نبود .

می نشستم تو تختم و زانوهامو بغل می کردم و خاطراتو مرور می کردم،
یه بار،

ده بار، صدبار . به این فکر می کردم، چقدر عجیب که بعد از هجده سالی
که پاک و سالم زندگی

کردم تو یه روز گند زدم به همش. بعد دوباره یه حس موذی و دلچسب
بهم می

گفت صد درصد ارزششو داشت !

دلم نمیخواست برم بیرون و رفتار بی تفاوت ایهانو ببینم، دوست داشتم

تصویر

اخرم ازش همون کسی باشه که من دیوونشم. همونی که تو یه آن
فهمیدم چقدر

میخوامش و کل هست و نیستمو بهش باختم .

ای سو هم نگران و ناراحت بود. نمیگفت واسه چی، منو واسه اولین بار
داشت

میپیچوند! همش میگفت نگران سینانم ولی فقط این نبود من بعد از این
همه سال

خیلی خوب راز نگاهشو میدونستم.

از حموم اومدم بیرون، دلم حسابی گرفته بود. جای کبودیا داشت رو تنم
کم رنگ

میشد، تنها نشانه های حضور ایهان داشت از بین می رفت .

با همون حوله نشستم رو به روی آینه و چشم دوختم به نقطه های زرد
کم رنگی که

رو گردنم مونده بود. یکم پایین تر رفتم و خیره شدم به اول اسمش !
دیگه از اون روز درش نیاوردم نمیتونستم درش بیارم. اشکم دوباره چکید
رو گونم

که ای سو از اومد تو اتاق. نگاهم کرد و یه دفعه منفجر شد.

-باز داری گریه میکنی؟ دنیز بس کن بخدا شورشو دراوردی. سه روزه داری
گریه میکنی بابا منم یه صرفیتی دارم بخدا! تو اینجا با خیال راحت ابغوره
میگیری

من اون بیرو دارم له میشم زیر این همه فشار بس کن به خودت بیا !
از این خروشیدن ناگهانیش متعجب شدم و خیره نگاهش کردم که گفت
-سه روزه سر گوشیت نرفتی نه؟
سری به نشونه نه تکون دادم که گفت
-اره نرفتی! اگه یه نگاه به اون کوفتی مینداختی میفهمیدی اون بیرون چه
جهنمیه .

منم عصبی شدم و گفتم
-تو سه روزه لال مونی گرفتی و داری بهم دروغ میگی. باید بهم همون روز
اول

میگفتی تو که دیدی چقدر حالم بده و حوصله خودمم ندارم .دنیز
موبایلمو برداشت و یکم بهش ور رفت و بعد گرفت به سمتم .
بی حوصله گوشو گرفتم و چشمم به یه عکس افتاد و دوباره چشمام
اشکی شد. من
و وایهان بودیم، تو جشن بالماسکه، من داشتم با اشتیاق میوسیدمش .
ای سو گفت

-بزن عکس بعدی !
زدم بعدی، یه عکس از من بود تو همون مهمونی بالماسکه، یه لحظه
نقابمو
برداشته بودم تا اشکامو پاک کنم .

خب مگه چش بود اینا؟
فقط چند ثانیه طول کشید تا بفهمم اوضاع از چه قراره. یکم عکسو دادم

پایین تر و

دنیا خراب شد رو سرم .

این عکسا تو پیچ یکی از جلف ترین و اشغال ترین دخترای مدرسه بود.

پایینشو

نگاه کردم، هفده بار باز نشر شده بود .

خدای من! این واقعا فاجعه بود. هنوز کل داستانو حصم نکرده بودم گه

ای سر باز

گفت

-هنوز مونده، ورق بزن

زدم بعدی، عکس ای سو بود تو بغل سینان، داشتن می رقصیدن و ای سر

خودشو

چسبونده بود بهش و دستاش دور گردنش حلقه بود. باز ورق زدم و دیدم

تو عکس

بعدی هم ای سو ماسکشو در آورده. این لحظه رو یادم بود چون

میخواست موهاشو

درست کنه.

ترسیده به ایسو نگاه کردم، تاریخ انتشارش دقیقا مال همون شب بود،

ساعت دو و

نیم شب. ای سو با بیچارگی نگاهم کرد و موهاشو تو مشتش گرفت .

گفتم

-ار پسراهم بدون ماسک عکس گذاشتن؟

ای سو گفت-احمقا قبل جشن با ماسک یه عکس دوتایی گرفتن، تو
پیجاشون درحالی شیر کردن
که این اونو تگ کرده اونم اینو !
با قاطعیت گفتم
-این واقعا فاجعس !

-من سه روزه تو این فاجعه دارم شنا میکنم دنیز .
ررفتم جلو و سرشو گرفتم تو بغلم و گفتم
-بیخشید ایسو. من نباید تنهات میذاشتم
ای سو درحالی که نرم نرم اشک می ریخت گفت
-مدرسه جهنم شده دنیز، همه علیه مان، کل مدرسه الان یه جورایی تو
جبهه

مقابلن. پسرا رو هم راحت نداشتن و راه به راه بهشون تیکه میندازن .
چندجا منو تنها گیر انداختن و هرچی لایق خوشونو ننشون بوده بارم
کردن، از چند

تاشون سیلی خوردم. دنیز اون بیرون مثل میدون جنگ شده .
دوباره اشک ریخت اینبار شدید تر

-همش این نیست، ایهان دور سینانو خط کشیده. جوری رفتار میکنه انگار
نمیبینتش. اینم شده سوژه دست همه. چندباری راجع به عکسا ازش
پرسیدن که گفته

من و دنیز بهم زدیم. نیومدن توام به درستی این حرفش دامن زده.
سینان داغونه

دنیز. باورت میشه چندبار تاحالا پیش من گریه کرده؟ ایهان دیگه حتی
بهش سلامم

نمیکنه، وسایلو جمع کرده و از خونشون رفته.

اشکاشو پاک کرد و گفت

-میرم مدرسه ب اون وضع رو به رو میشن، میام خوابگاه میبینم تو زانوی
غم بغل

گرفتی و داری گریه میکنی، میبینم داری از درون متلاشی میشی حالم بدتر
میشه .

حالا من داشتم گریه می کردم و اون موهامو نوازش می کرد. به همه
گفته بود من

و دنیز بهم زدیم؟ نامرد !

انتظارشو داشتم، انتظار هر چیزی رو ولی بازم برام سخت بود .ای سو
گفت

-اروم باش دنیز

میون حق هقام گفتم

-نمیتونم. انگار قلبم داره تو اتیش میسوزه .

-همه چیز رو به راه میشه دنیز. اروم باش. راستی یه خبر خوب بین اون
همه خبر

مزخرف .

هیچی نگفتم و اون ادامه داد

-من با هاکان دوست شدم. پسر عموی سینان .

هر دم از این باغ بری می رسید! این دیگه اخر فاجعه بود. گرم به آنی
قطع شد و

با حیرت گفتم
با کی؟

-اون پسر که تو مهمونی بود، همون که بهم نشونش دادی گفتی تو کفمه
.

بهت زده گفتم

-اما... اما پس سینان چی؟

تلخ بهم خندید و گفت

-من الان براش یه دوست خوبم. یه جورایی شدم آیهان شماره دو ینی
محرم غصه

هاش شدم ولی دیگه واقعا نمیکشم. ببخشید دنیز ولی وقتی میاد پیش
من و شروع

میکنه از محسنات تو گفتن و این که چقدر دوستت داره و تاریخ دقیق
همه کارایی

که با هم کردینو و خاطراتتونو برام تعریف میکنه من واقعا نمیتونم روش
حسابی

باز کنم. هنوز جونم بداش در میره هنوز عاشقشم ولی دیگه تحمل ندارم.
من یه

رابطه کامل و عاشقانه میخوام نه یه عشق یه طرفه.

مات نگاهش کردم، این وسط ای سو واقعا گناه داشت. چشماشو بست و

یه لبخند

شیرین زد و گفت- در عوضش ها کان خیلی دوستم داره دنیز انقدر عشق
قاطی حرفاش هست که

مطمئنم سر یک ماه نشده دیوونش میشم. از من چهار سال بزرگ تره.
داره

اقامتشو اوکی میکنه بره اتریش پیش پدر بزرگ سینان. راستی بهت گفتم؟
سینان و

ایهان یه دوست خیلی صمیمی داشتن، ازشون دوسال بزرگ تر بود و
اسمش

ماهور بود. مدرکشو که گرفت کاراشو جور کرد رفت اتریش پیش پدر بزرگ
سینان. اونجا یه شرکت بزرگ نقشه کشی دارن. حالا ها کانم میخواد بره
اونجا.

راستش، راستش به منم گفته باهاش برم. خب منم میخوام سینانو
فراموش کنم، دلم

نمیخواد با هر بار دیدنش به ها کان خیانت کنم...

پریدم وسط حرفش و گفتم

-یه دقیقه خفه شو! بزار حرفاتو هضم کنم. تو میخوای با ها کان بری
اتریش؟

ناراحت سرشو تکون داد .

خدای من. وای! وای! وای!

داد کشیدم

-تو با مامان و بابات نرفتی فرانسه چون میخواستی همینجا باشی حالا
میخوای با یه

غریبه گورتو گم کنی کجا بری ای سو؟ چرا عجله ای تصمیم میگیری؟
اونم داد کشید

-من واسه سینان موندم ترکیه! حالا یه جایگزین واسه سینان دارم و
میخوام برم یه

جا و با خیالت راحت این عشقو بسوزونم. من فرصت خوشبختی رو دارم
نمیخوام

از دستش بدم .

زدم دوباره زیر گریه و گفتم

-اول آیهان رفت و حالا تو میخوای بری؟ دیگه چی میمونه از من؟
-دنیز...

-نه ایسو! این حق توئه! من پنج ساله این حقو ازت گرفتم. راست میگی!
گور بابای

دنیز. عشقش رفت و حالا خواهرش میخواد بره! چه اهمیتی داره؟-صبر
کن دنیز...

از جام بلند شدم، باید میرفتم. باید دور میشدم تا واسه زندگیم یه
تصمیمی بگیرم.

نموندم تا ببینم چجوری میخواد خودشو توجیه کنه

با همون شلوار جین یخی و تاپ دکلمه سفیدم از در زدم بیرون. مهم نبود
هوا داره

سرد میشه، مهم نبود کل مدرسه با من دشمنن. هیچی مهم نبود فقط باید دور میشدم.

دویدم و به ای سو که داشت دنبالم می دوید و صدام می زد توجهی نکردم. دستمو

محکم کشیدم رو گونم تا اشکام که چشمامو تار کرده بودن پاک شن. سر راهم به

چند نفر تنه زدم و حتی از چند نفر فحش خوردم مهم نبود. باید میرفتم جایی که

حس میکردم توش آرومم .

دویدم سمت سالن اجتماعات و هولش دادم و رفتم تو .

هیچکس بود. همه جا تاریک بود و منم زحمت زدن برق رو به خودم ندادم .

دویدم سمت پیانو. روی صندلیش نشستم و سرمو گذاشتم رو کلاویه ها صدای بدی

داد ولی صدای گریه های من بلند تر بود .

دستمو کشیدم رو چرم صندلی. روی همین صندلی ایهان برام پیانو زد و کلاویه به

کلاویه دیوونه ترم کرد .

خدایا یعنی داشتم تنها تر می شدم؟ یعنی آی سو میخواست بره و واسه همیشه تنهام

بذاره؟ ایهانم موندنی نبود، میدونستم! فقط منتظر فارق التحصیلی بود .

وجدانم تشر می زد :

دیدی دنیز؟ دیدی گند زدی به زندگی کسایی که عاشقشون بودی؟
آیهان برای چی داره میره؟ به خاطر تو! چون به خاطر تو با سینان، با
برادرش

رابطشو قطع کرده !

ای سو چرا میخواد بره؟ به خاطر توعه احمق! چون عشقشو ازش گرفتی!
تو اگه نبودی الان داشت روزای خوبی رو با سینان میگذروند. تو اگه
نبودی ایهان

همیشه با سینان میموند ! تو مثل یه زالو افتادی به جون زندگی اطرافیانت
!

باید بری. باید برگردی ایران مهم نیست دوباره باند پیچی بشی لای مانتو
و مقنعه!

مهم نیست بزنی تو سرت و محدودت کنن. به خاطر این که زنی حتی
نزارن

دوچرخه برونی. مهم نیست فقط این مهمه که از زندگی کسایی که
دوستشون داری

بری بیرون .

تو مثل جغد شومی، نحسی! باید بری. برو !
راست میگفت. باید می رفتم.

اشکامو پاک کردم. تصمیممو گرفته بودم باید می رفتم. خواستم از جام
بلند شم که

یه روزنه نور افتاد تو. یه نفر داشت میومد با شتاب نور از جام پاشرم و
رفتم قاطی

صندلیا و نشستم رو زمین. صدای بسته شدن در اومد و بعد سالن غرق
نور شد .

قدم های سنگین کسی به گوش رسید و بعد اون فرد روی صندلی پیانو
نشست. قلبم
به تپش افتاده بود.

از عطر سردش فهمیدم ایهانه. دلم براش پر کشید، دلم واسه بو کردن عطر
تلخش
از روی گردنش تنگ شد .

پشت پیانو نشسته بود اما داشت گیتارشو کوک میکرد چون صدای گیتار
میومد.

یکم جا به جا شدم تا ببینمش. با دیدنش چشمام تار شد و قلبم تند تر
تپید .

جای گیتارشو درست کرد و بعد صدای گیتار و صدای گرم خودش تو سالن
پیچید.

بازم یه اهنگ فارسی! قبلا از ای سو شنیده بودم مادر بزرگش ایرانیه .

-من آدم رویای تو نیستم، من فکر و ذکرم پرت این رازه ...

یکی مثل تو با چش رنگی، با یه روانی که نمیسازه

من آدم رویای تو نیستم، من با خودم درگیرم افسردم .

من زخمیه راهن همه پاهام، از بس تو هر راهی زمین خوردم.

کنار من لبه پرتگاهی، که اخرم سقوط می کنی
دیوونه زل نزن توی چشمم، چر هر چی میگم سکوت میکنی؟ میخواست
منو بکشه با این آهنگ؟ منی که همینطوری عادی هم اینو گوش میدادم
گرم میگرفت، چه برسه به این که تو موقعینش قرار بگیرم. تکیمو دادم به
دیوار

پشت سرم و سرمو چسبوندم به دیوار. اشکام ریخت رو گونم. صدای
لعنتی و

صافش اوج گرفت

-تصمیمم اینه تنهایی ارومم

اشکاتو از صورتت پاک بکن خانومم

اینجاته خطه... دستامو ول کن برو ...

تصمیمم اینه تنهایی ارومم

اشکاتو از صورتت پاک بکن خانومم اینجا ته خطه، دستامو ول کن برو ..

دستم فشار دادم رو دهنم تا صدای گریه هامو نشنوه. چرا داشت با

بغض میخوند؟

-حیفته، به پای من نسوز، این هوا برای تو بده...

چه انتظاری تو داری از کسی، که یه عمره با خودش هم بهم زده .

قول بده بخندی بعد از این... با این که فاصله واسه هر دومون سخته.

بشنوم اون کسی که رنجوندم دوباره از ته دل خوشحال و خوشبخته ...

صداش اینجا شکست! خدای من، ایهان داشت گریه می کرد؟ ایهان قوی

و محکم

من؟ قلبم درد می کرد .

آیهان با همون صدا ادامه داد

-تصمیمم اینه تنهایی آرومم.

اشکاتو از صورتت پاک بکن خانومم

اینجا ته خطه، دستامو ول کن برو...

از بین صندلی با حسرت نگاهش می کردم، سنگینی نگاهمو هم حتی اگه
حس

میکرد باز نمیتونست ببینتم چون این قسمت یکم تاریک تر بود و یه
عالمه صندلی

منو می پوشوند . آیهان از جاش بلند شد و به سمت دیوار رفت بهش تکیه
داد نشست. دقیقا همون
جایی که اونشب...

تک تک رفتاراشو از پشت چشمای تار شده از اشکم می دیدم .
باز صداش تو گوشم پیچید .

-اخ دنیز! چیکار کردی با من که حتی وقتی نیستی هم بوی عطرتو تو
بینیم حس

میکنم؟ چرا ولم نمیکنی؟ چرا نمیذاری تو تنهایی خودم یه گوشه راحت
بمیرم؟

بوی عطرشو نفس کشیدم. اخه دیوونه من که کاری باهات نداشتم، من
ازت متنفر

بودم! تو مثل مار خزیدی تو قلبم و اسیرش کردی. صداش دوباره خنجر

کشید رو

قلبم

-دارم میرم دنیز، نفس کشیدن تو هوایی که نفسات توش نیست نفسمو
میگیره ولی

برام لازمه. لازمه تا بتونم دینمو به سینان ادا کنم .

سرشو اروم کوبید به دیوار پشت سرش و گفت

-ولی ازت ممنونم که اون روی کسی که بهش میگفتم داداشو نشونم
دادی! سینانی

که حتی برای عذر خواهی ام پیشم نیومده، حتی از کارش پشیمون
نیست. منم

پشیمونیش به دردم نمیخوره فقط میخوام ازش دور شم .

دوباره کرشو اروم کوبید به دیوار پشت سرش و چشماشو با درد بست

-فراموش کردن تو سخت تره داداش! من از ده سالگی هر روزمو باهات
نفس

کشیدم. هیچ وقت نفهمیدی کجاها به خاطرت کنار کنار کشیدم و کجاها
به خاطرت

از خیلی چیزا گذشتم.

همون جا روی زمین دراز کشید و دستشو گذاشت زیر سرش .

یه چیزایی سوال شده بود برام. ایهان میگفت از ده سالگی هر روز با
سینان بوده

اما به ما گفته بود که سه ساله با سینان آشنا شده. یعنی به هممون دروغ

گفته بود؟

پس پدر و مادرش چی؟

بهش نگاه کردم که چشماشو بسته بود و نفسای عمیق می کشید. ینی

چی رو داری

ازمون مخفی میکنی؟ تا صبح اونجا موندم و پابه پاش نفس کشیدم. آروم

شده بودم و با خودم کنار اومده

بودم. جالب بود که اونم مثل من اینجا اروم می شد. یه جورایی شده بود

قرارگاه

مخفی ما.

چهار صبح بود که از جاش بلند شد و از سالن زد بیرون. گذاشتم یکم

بگذره و

بعدش منم اومدم بیرون. هوا کم کم داشت روشن میشد و من لباسم

اصلا مناسب

محیط مدرسه نبود و باید زود تر خودمو میرسوندم خوابگاه .

از دور دیدمش که رفت توی خوابگاهشون. بلافاصله منم به دویدم و رفتم

تو. هیچ

کس تو سالن نبود. خواستم برم تو اتاق که صدای ای سو بلند شد

-هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟

با دقت اطرافو نگاه کردم

نشسته بود گوشه سالن اصلی رو زمین سرشو محکم بسته بود و دورش

پراز

خشابای قرص بود .

رفتم سمتش و کنارش رو زمین نشستم. یکی از قرصا رو برداشتم و با ته آبی که تو

لیوانش بود دادمش پایین. منتظر بود جوابشو بدم واسه همین گفتم -تو سالن اجتماعات بودم.

یکم سکوت کردم تا امدادگیشو پیدا کنم تصمیممو بهش بگم.

- آیهانم بود، منو ندید. اون موقع که من رفتم یکم بعدش اون اومد و تا الان موند.

منم مجبور شدم واسه این که نبینتم تا الان بمونم .

باز سکوت کردم. ایسو گفت

-این چهرت برام خیلی ترسناکه دنیز. این همون حالتیه که همیشه قبل از گرفتن

تصمیمای مهم به خودت میگیری .

سرمو با خنده تکون دادم. ای سو خط به خط منو از حفظ بود.یه دفعه گفتم

-میخوام برم .نالید و دستاشو گذاشت رو سرش. دستامو دورش حلقه کردم و و سرشو گذاشتم رو

شونم. همونقدر براش سخت بود که برای من !

-باید برم! دیگه تحملشو ندارم که ببینم زندگی اونایی که دوستشون دارم به خاطر

من داره از هم میپاشه .

اومد حرف بزنه که اجازه ندادم و گفتم
-نه ای سو من تصمیممو گرفتم! میخوام برگردم ایران دلم برا بابا فرید
الدین تنگ
شده. واسه این که دایانو بگیرم بغلم و چشمای توسی مامانو ببوسم. از
تصمیمم بر
نمی گردم. شاید تونستم برای کالج برم یه کشور اروپایی. شاید برم ایتالیا!
ولی
دیگه سمت تو و آیهان و سینان نمیام. راحتتون میذارم تا راحت زندگی
کنین .
ای سو شونه هاش میلرزید. با صدای پر بغض گفت
-اینطوری نگو دنیز.
منم بغض کرده بودم. طوفان زده بود به زندگیم و داشت همینطور همه
چیزو زیر
و رو میکرد .
-هیشششششش. گریه نکن عزیزم. باید خوشحال باشی .
بلند تر هق هق کرد .
-نمیرم دنیز، محاله برم. اگه رفتم باعث از دست دادن تو باشه، باعث
پسرفتت و
زندگی کردن تو جایی که ازش متنفری باشه محاله برم .
شونشو نوازش کردم و گفتم
-نه ای سو حالا نوبت منه! من باید عشقی که ازت گرفتم و بهت برگردونم

ای سو محکم گفت
-نمیخوامش. دیگه سینانو نمیخوام حتی اگه عاشقم شه، حتی اگه
التماسم کنه. میخوام
یه حس جدیدو تجربه کنم. من تازه دارم میفهمم دوست داشته شدن
یعنی چی. ها کان
دیوونمه و من نمیخوام از دستش بدم .
-این چیزی رو تو اصل قضیه عوض نمیکنه ای سو. من واسه شما مثل
طاعونم. با گریه گفت
-مزخرف نگو، تو واسه من و زندگی من یه نعمتی. تو از طرف خدایی تا
من
احساس تنهایی نکنم. تو جایگزین مامان و بابامی که با سنگدلی منو رها
کردن.
چطور میخوای با من قطع رابطه کنی؟ جای خالیتو چطور باید پر کنم؟
چقدر بی
رحمی دنیز، سینان راست میگه تو خیلی سنگ دلی .
اشک گونه هامو میشست. خدایا ببخش که باعث این همه غصه ام.
بهش گفتم
-بلند شو ایسو. این گریه ها فقط سر درد تو بیشتر میکنه و دل منو خون
تر. میدونی
وقتی یه تصمیمی بگیرم محاله ازش برگردم. پاشو عزیزم تو بدون منم

همین ای

سو محکم و قوی میمونی بدون منم میتونی ادامه بدی .

کمرشو مالیدم و گفتم

-پاشو بریم بخوابیم چند ساعت دیگه باید بریم مد، باید با یه گله گرگ که

میخوان

پارمون کنن بجنگیم .

تو اوج گریه لبخند زد. این ته فاجعه بود که به همچین چیزی

میخندیدیم! فردا دهن

من آسفالت بود چون آیهان طرفدار بیشتری نسبت به سینان داشت.

بلند شدم و دستمو گرفتم سمتش. به دستم یه نگاه کرد و محکم گرفتش

و از جا

پاشد .

با هم دیگه رفتیم سمت اتاقمون. اتاقی که مطمئنا دلم براش تنگ میشد،

اتاقی که

منبع خاطرات دوران تحصیل بود. و چقدر تلخ که قرار بود برای همیشه از

اینجا

برم .

یادمه یه روز با ای سو رژ پر رنگ زدیم و بعد گوشه آینه رو بوسیدیم تا

جای

لبامون روش بمونه. الان اون لبای نزدیک چهار ساله که اونجان و هیچکدوم

دلمون

نمیاد پاکشون کنیم .

یه دارت هم داریم که از بس اینطرف و اونطرفش پرت کردیم دیوار سوراخ
سوراخ و نابود شده. همیشه به دنیز میگم آخر پول تعمیر این دیوارو
ازمون

میگیرن و ای سو میگه نترس سفیده، با خمیر دندون سوراخاشو
میگیریم!لبخند نشست رو لبم. چه تولدای شمس و قمری و میلادی ای
که برای هم تو این

اتاق نگرفتیم. چه نامه های عاشقانه ای که برای پسرا تو این اتاق
ننوشتیم! چه

گریه ها که نکردیم چه قهقهه هایی تو این اتاق نزدیم. چقدر تو این اتاق
خاطره دفن
بود .

آی سو رو به سمت تختش بردم و شالی که محکم دور سرش بسته بودو
باز کردم.

با ملایمت هولش دادم که دراز بکشه و بعد خم شدم پیشونیشو بوسیدم.
ای سو هیچ

وقت بین خاطرات این اتاق دفن نمیشد.

بین ملافه های تختم خزیدم و چشمامو به امید خواب بستم .

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

با ای سو که به خاطر قرصای مسکن دیشب هنوز گیج خواب بود از
خوابگاه زدیم

بیرون. هنوز چند قدم دور نشده بودیم که یه صدایی گفت
-به به! دنیز خانوم آب زیر کاه! چه عجب ما چشممون بالاخره به جمال
شما روشن
شد!

یه دختر دیگه دقیقا صداش از پشت سرم اومد گفت
-آخه با بالا بالایی ها میپره دیگه ما رو در شان خودش نمیدونه!
یکی دیگه از دخترا از سمت چپ دست به سینه شد و گفت
-بچه ها! سر به سر دوست دختر آیهان نزارید!
همه زدن زیر خنده و یه دختر دیگه از سمت راستم گفت
-با کراش هفتاد و دو ملت زدن همینارو هم داره دیگه!
یه دختر دیگه گفت

-جدیدا مد شده دخترا! اون بالا بالایی ها عاشق پاپتیا میشن! خواب کامل
از سر هر دومون پریده بود. انقدر به حرفاشون ادامه دادن تا این که یه
حلقه بزرگ دورمون تشکیل شد. ای سو سعی میکرد جواب بده من اما
حوصلشو

نداشتم، فقط وایستاده بودم حقیر بودن یه ملتی رو واسه یه پسر که اصلا
محلشون
نمیذاره میدیدم!

یکی از دخترا با تعجب و چندش گفت
-آخه توی پتیاره چی داری که آیهان عاشقت شده؟
کسی که همون پستو شیر کرده بود جمعیتو زد کنار و اومد جلوم وایستاد.

دختر

قشنگی بود ولی هیکلش خیلی استخونی و لاغر بود .

-دختره آشغال! با آیهان من رل میزنی؟

هولم داد که از پشت خوردم به آی سو .

-آیهان مال منه! نمیذارم توی عوضی ازم بگیریش !

یه دفعه یه صدا از پشت جمعیت بلند شد

-مثلا میخوای چه گوهی بخوری؟

جمعیت به آنی کنار رفت و آیهان از پشتشون پیدا شد. دستاشو زده بود

به کمرش و

و پاشو با ریتم میکوبید رو زمین .

راه براش خود به خود باز شد و اومد جلوی اون دختره وایساد و گفت

-نگفتی؟ حالا که ازت گرفتنش میخوای چه غلطی بکنی مثلا؟

دختره به تته پته افتاده بود، قشنگ معلوم بود اولین باره که داره با ایهان

همصحبت

میشه .

آیهان پرید وسط حرفاش و گفت

-چرا فکر کردی خودمو در حد آدم دم دستی و احمقی مثل تو میارم

پایین؟ راجع به

من چی فکر کردی؟ دختره به گریه افتاده بود، گناه داشت، اینطوری تحقیر

شدنو منم تجربه کرده بودم،

میدونستم چقدر درد داره! ولی الان هیچ کاری نمیتونستم بکنم، الان محو

آیهان

بودم، طرفداری هاش، صداش، چشمای معرکش، با این که بهم خیره
نشده بود ولی

جاذبش منو گرفته بود واسه همین نمیتونستم هیچ کاری بکنم.

آیهان بلند و رو به جمعیت گفت

-یه بار دیگه ببینم ای سو و دنیزو دوره کردین و دارین چرت و پرت
بارشون

میکنین با من طرفین! من واسه روابطم به هیچ کسی جواب پس نمیدم!
به دختره گفت

-از دنیز عذر خواهی کن!

دختره هیچی نگفت که آیهان باز داد زد
-زود باش.

دختره برگشت سمتم و با چشمای اشکی نگام کرد و گفت
-معذرت میخوام!

درکش می کردم، تحقیر شدن خیلی بد بود واسه همین لبخند مهربونی
زدم و دستمو

گذاشتم رو شونش و گفتم

-اشکال نداره!

ایهان گفت

-خب نمایش تموم شد. برید سر کار و زندگیتون.

دخترایه چشم غره به من و ای سو رفتن و از اونجا دور شدن.

آخر سر فقط من موندم و ای سو و آیهان .

انقدر بهش خیره شدم که بلاخره نگام کرد. قلبم از جاش کنده شد. آخ

خدایا چقدر دلم

برا چشمای محشرش، برای جاذبه نگاهش، واسه حس کردن داغی لباش
روی لبام،

واسه دستاش، آغوشش، گرمی نفساش تنگ شده بود. اونم خیره نگام

میکرد، مطمئنم اونم داشت خاطره هامونو مرور میکرد، مطمئنم

اونم دلش برای من تنگ شده بود اینو از نگاه دو دو زن و بی قرارش می
فهمیدم.

نمیدونم چقدر همونجا وسط مدرسه خیره شدیم به هم و چقدر جلوی

خودمونو

گرفتیم که حل نشیم تو بغل همدیگه. نمیدونم چند ثانیه، دقیقه یا حتی

ساعت شد. ولی

با ضربه ای سو به پهلوم به خودم اومدم، گونه هام گرم شده بود که نشون

میداد

بدون این که بخوام گریه کردم .

پلک زدم و با هر بدبختی ای بود چشم ازش برداشتم و دوختم به ای سو .

ای شو به یه جایی پشت سرم اشاره کرد، برگشتم دیدم سینان وایساده و

غمگین زل

زده بهم.

آیهان بدون اینکه برگرده و نگاه کنه فکر کنم فهمید اوضاع از چه قراره،

اخماشو

کشید تو هم و با قدمای محکم از اونجا دور شد.

به ای سو گفتم

-از کی اینجاست؟

ای سو پوف کلافه ای کشید و گفت

-اول سینان رسید ولی تا بیاد به خودش بجنبه ایهان خودشو انداخت

وسط. شمام که

تا تونسین جلوی این بدبخت رمانتیک بازی درآوردین .

با متعجب گفتم

-چه رمانتیک بازی ای اخه؟

ای سو ابروشو انداخت بالا و با پوزخند گفت

-دوساعت بود بهم خیره شده بودین! به حق چیزای ندیده، تا حالا ندیده

بودم ایهان

اینقدر با ملایمت به یکی خیره شه!

تو دلم قربون صدقش رفتم، من براش فرق داشتم با بقیه. اینو ملایم ها

بار بهم گفته

بود، حتی نگاه کردنش به من با بقیه متفاوت بود .

ای سو دوباره گفت-سینان هی به شما نگاه می کرد، هی موهاشو چنگ

می کرد. حسابی کفریش

کردین .

شونه ای بی تفاوت بالا انداختم. سینان خیلی از چشمم افتاده بود. یه

زمانی فکر می
کردم یه فرشتس که به موقع میرسه و منو از شر شیطان نجات میده. اما
الان خودم
معشوقه شیطان بودم و همه چیز زیر و رو شده بود. اون به نظرم یه مانع
بود بین
دو نفر که همدیگرو دوست داشتن.
به ای سو گفتم
-گور باباش بیا بریم سر کلاس .
رفتیم تو سالن اصلی. همه چشما بر میگشت و چند دقیقه خیره ما میشد.
زیر این
همه نگاه موزب بودم دست ای سو رو کشیدم تا بریم تو کلاس که گفت
-دنیز یه لحظه وایسا .
کلافه وایسادم و گفتم
-بیا بریم ای سو دیر میشه .
اون بی توجه به من سمت تابلو اعلانات رفت و نگاهی بهش انداخت و
گفت
-وای دنیز بیا
پوف کلافه ای کشیدم و به ساعت اشاره کردم ولی اون کوتاه نیومد و
گفت
-بابا نمیزننت اگه چند ثانیه دیر تر بری. بیا یه دقیقه .
رفتم پیشش و گفتم چیه

-میخوان بیرنمون بلگراد .

بی تفاوت گفتم

-خب به سلامتی! بیا بریم دیر شد

ای سو راه افتاد و همزمان گفت

-تو افسرده شدی دنیز، من نگرانتم. این اردو میتونه خیلی رو روحیت تاثیر

بزاره .پوزخند زدم. تو این وانفسای زندگی من فقط یه اردوی مسخره کم

بود که ونم ای

سو زحمتش کشید! با همون پوزخند گفتم

-من نیام ایسو. حوصله ندارم.

-خب واسه همین بی حوصلگیت میگم بریم دیگه قربونت برم .

در کلاسو باز کردم و به ایسو گفتم

-حالا بعدا واسش تصمیم میگیریم!

نشستم رو صندلی و ای سو هم دقیقا کنارم نشست. تو کل تایم کلاس

فکرم پیش

آیهان و طرفداریش از من بود و این که چطور به بقیه گفت زندگیش و

روابط

خصوصیش هیچ ربطی به هیچکس نداره. چغغرق لذت شدم وقتی منو

جزء زندگی

خصوصیش به حساب آورد. حیف و صد حیف که باید ارزش دل می کندم

.

گوشیمو در اوردم و یه عکس مشکی ساده شیر کردم با کپشن(ای کاش

میشد چندان

از نفساتو توی یه شیشه واسه همیشه ذخیره کنم)
یه دفعه یادم افتاد ایهان چند روز پیش برام یه عکس از خودمون تو
دایرکت

فرستاده بود. با شوق رفتم تو دایرکتم و عکسو باز کردم و ...
آخ ...

چقدر خوب بود ، چقدر با عشق و شرین لبخند زده بود. صدای ای سو از
کنارم
بلند شد و گفت

-وای دنیز! اینو کی گرفتن چقدر قشنگه
دلم بیشتر گرفت و بیشتر بی قرارش شد. آخ ایهان... دلم میخواد به خاطر
اینکه

دوستتو به من ترجیه دادی ازت متنفر شم ولی نمیتونم .
درنگ نکردم و عکسو گذاشتم بکگراند گوشیم .
کلاس تموم شد، وسایلامو جمع کردم و بی توجه به ای سو همونطور که
محو

خودم تو عکس بودم از کلاس زدم بیرون که محکم خوردم به یه چیز
سفت. بینیم

تیر کشید و احساس کردم ازش خون جاری شد .چشمامو باز کردم که
دیدم محکم خوردم به آیهان. این به خاطر شانس خوبم بود که
امروز راه به راه میدیدمش .

آیهان با چشمای نگرانش بهم خیره بود و ازم میخواست دستمو بردارم.
مقاومت

کردم و سر تکون دادم اما خون از زیر دستم ریخت رو زمین .
آیهان دوباره هولم داد تو کلاس و نشوندم رو صندلی، همه رفته بودن
حتی ای سو

هم رفته بود دنبال سوال راجع به اردو فقط من و آیهان تو کلاس بودیم .
آیهان از تو کولش چندتا دستمال در آورد و گفت
-سرتو بگیر بالا .

سرمو گرفتم بالا و دستمو از روی بینیم برداشتم، بلافاصله خون خیلی
زیادی روی

لب و چونم جاری شد و بعد روی لباسم ریخت. آیهان هول کرده بود و با
خودش
میگفت

-الان باید چیکار کنم؟ تو کلاسای کمک های اولیه چی میگفتن همیشه؟
اون دستپاچه بود من ولی مست از چشمای نگرانش، تک به تک
حرکاتشو دنبال

می کردم. دلم واسه این چشمای سر در گم ضعف میرفت .
خونریزی بینیم همچنان با همون شدت ادامه داشت، اون با دستای
خونی تو گوگل

سرچ میکرد و من کم کم داشتم بی حال میشدم. همیشه همینطور بود
خون زیادی

که از دست میدادم بی حال و نیمه جون میشدم و سرم گیج می رفت.
ایهان دوید ستم و بالای بینیمو و بالای لبمو محکم گرفت و فشار داد، از
درد

چشمام ریز شد ولی از شدت سر گیجه چشمانو بستم .
خونریزی بینیم بند اومد ولی ایهان دستشو بر نداشت، هنوزم محکم فشار
میداد.

بی حال صداش زدم

-آیهان

نگران گفت

-جان دلم؟ اخه چرا حواستو جمع نمیکنی دنیز! نگاه کن چی سر خودت
اوردی؟ وای خدای من! میخواست منو بکشه؟ جان دلم؟ جون دوباره
گرفتم با این جوابی که

داد. بر خلاف ظاهر سخت و خشنش چقدر رمانتیک بود این بشر، چقدر
عاشقی

کردناش میتونست قشنگ باشه .

چشمام کم کم داشت بسته می شد، عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود و
گرم شده

بود. خون زیادی از دست داده بودم و باید حتما یه چیز شیرین میخوردم.
همیشه

اوایل عادت ماهیانم همین آش بود و همین کاسه

آیهان بلند صدام زد

-دنیز... خواب... نبند چشمتو...دنیزم... میشنوی؟

لای چشمامو باز کردم، دستشو هنوز از رو بینی و بالای لبم برنداشته بود.
با هر

جون کدنی بود گفتم

-یه چیز شیرین ...

دستشو آروم جوری که انگار میخواد بمب خنثی کنه اول از روی بینیم و
بعد از

بالای لبم برداشت. و چند لحظه با نفس حبس شده نگام کرد. وقتی دیگه
خونی ندید

نفسشو محکم داد بیرون و دستمالا رو از زیر بینیم برداشت .

فوری رفت سر کیفش و زیر و روش کرد ولی دریغ! تو کولم یه تخته از
شکلات

مورد علاقم بود که صبح چپونده بودم تو کیفم، دوباره بی حال گفتم
-تو کولم ...

فوری رفت سرشو شکلاتو پیدا کرد، بازش کرد و دوتا تیکشو گذاشت تو
دهنم .

خیالش که یکم راحت شد رو زمین جلوی صندلیم نشست و نفسشو

محکم داد بیرون

و همزمان با گفتن

-تو که منو کشتی !

پیشونیشو تکیه داد به زانوم .

قلبم یه دفعه وایستاد! دستام... پر کشید واسه گم شدن بین ابریشم
مشکی موهاش. سرمو به پشتی صندلی
تکیه دادم .

نشد... ینی اختیار دستام خودم نبود وقتی نشستن بین موهای نرم
و خنکش.

خدایا یعنی بازم میتونستم اینطوری با عشق نوازشش کنم؟ یا فقط یه
شانس دوباره

بهم دادی تا بعدها از حسرت نداشتنش بیشتر خاکستر شم؟
آیهان تو همون حالت زمزمه کرد

-التماست میکنم، خواهش میکنم از ته دل، وقتی من رفتم حواست به
خودت باشه.

تو دیگه فقط خودت نیستی، بفهمم طوریت شده من میمیرم دنیز!
نمیخواستم از این حرفا بزنه. نمیخواستم گریه کنم واسه همیت گفتم
-یه دستمال خیس میشه بدی بهم؟ بوی خون حالمو بد میکنه.
نچی کرد و گفت

-ندارم دیگه !

خیز برداشتم سمت کیفم که دستاشو گرفت جلوم و گفت

-تکون نخور فعلا. بگو کجاست خودم میارم

سر تکون دادم و گفتم

-تو زیپ کوچیکشه! بطری ابمم تو بزرگس تو نایلون زرشکیه .

رفت دوباره سر کیفم، دستمالو با آب خیس کرد و وایستاد بالای سرم.

خواستم سرمو صاف کنم که گفت
-تکون نخور، من کمکت میکنم .
و بعد آروم دستمالو روی خونا کشید .
کم کم داشت حالم خوب میشد و دوباره داشتم از حرکت دستش و نگاه
دقیقش رو
خودم غرق لذت میشدم . با حوصله خونارو از روی لب و چونه و حتی
گردنم پاک کرد و دستمالا رو
انداخت تو سطل. دوباره اومد ایستاد جلوم و موهامو از تو صورتم با
ملایمت کنار
زد با شصت دستش گونمو نوازش کرد و گفت
-اخه چرا اینقدر ظریفی؟ با یه برخورد آروم اینهمه خون ازت رفت... اخه
من
چطوری ولت کنم و برم؟
پلکم پرید و صاف نشستم و گفتم
-خب نرو!
با حسرت گفت
-کاش میتونستم .
با حرارت گفتم
-میتونی آیهان ففط کافیه اون قول مسخره ای که به دوستت دادی رو
فراموش
کنی .

قاطع گفت

-نه نمیتونم. اون دیگه دوستم نیست، یه آدمه که من یه چیزی رو بهش بدهکارم .

عصبی شدم. داشت همه چیز منو، احساساتم، جنسیتمو، هویتمو، عشق و علاقمو

زیر سوال میبرد. از جام بلند شدم. هولش دادم و گفتم
-من شیء نیستم که در ازای طلبت از بقیه بهشون ببخشی ایهان! من یه آدمم و

برای خودم شخصیت و احساسات دارم. فکر میکنی وقتی منو با سخاوتمندی تف

کردی جلوی سینان من خیلی راحت فراموش میکنم و عاشقش میشم؟
منو با یه

ربات که میتونی تنظیماتشو برگردونی به کارخونه اشتباه گرفتی ایهان. این
حسی

که بین ماست اموال شخصی تو نیست که خیلی راحت بخوای بذل و
بخشش کنی،

پای منم وسطه!

جیغ کشیدم

-چرا نمیخوای بفهمی که من د...دستشو گذاشت رو دهنم و نداشت
حرفمو بزنم. چرا نمیخواست بدونه چقدر
میخوامش؟ که چقدر نفسم بند نفساشه؟

چشماش دقیقا تو چند میلیمتری چشمام بود، از همون فاصله لب زد
-نگو دنیز. خواهش میکنم .

اولین بار بود ازم یه چیزی میخواست، اولین بار بود التماس میکرد.
نمیتونستم نه

بگم وقتی چشماش اینقدر التماس امیز و نزدیک چشمام بود. نا خودآگاه
خفه شدم و

سر تکون دادم. یه قطره اشک از چشمم چکید و لا به لای انگشتاش که
روی دهنم

بود گم شد شد. باشه نمیگم! دیگه هرگز حتی سعی هم نمیکنم. تا آخر
عمرم خفه

میشم و لال میمونم ولی به کسی که لیاقت عشقمو نداره ابرازش نمیکنم.
سر تکون دادم. یه قدم رفتم عقب تا دستش از رو دستم برداشته شه و
گفتم

-هم تو و هم سینان جفتتون عوضی این! یکی از اون یکی بدتر!
کولمو برداشتم و شکلاتمو که از همه چیز مهم تر بود توش چیوندم. زیپشو
بستم و
گفتم

-پس تو اینو میخوای؟ که برگردم پیش سینان؟

کلافه شد، اومد یه چیزی بگه که گفتم

-باشه عزیزم. من بر میگردم پیش سینان! ولی سه ماه باقی مونده رو برات
جهنم

میکنم! قسم میخورم آیهان! کاری میکنم به غلط کردن بیوفتی.

-دنیز به خاطر لجبازی با من...

کولمو انداختم روی شونم و بدون توجه بهش از کلاس زدم بیرون و شروع کردم

به دویدن و نشنیدم چی داره میگه.

صدای قدماشو میشنیدم که پشت سرم می دوید اما واینستادم و فقط دویدم. باز

المپیکی بودن به دادم رسید. بغض گلومو فشار میداد و یه نفر انگار قلبمو گرفته

بود تو مشتت و بی رحمانه فشار می داد. سر راه ای سو رو دیدم که

داشت می با عجله شماره کسی رو می گرفا، صدای

پامو که شنید برگشت سمتم و گفت

-آخرش من سر این گم شدنا...

دهنش باز موند و با اشاره به لباس لکه شدم و کفشای خونیم یه دفعه با جیغ گفت

-دنیز این خونه؟

صدای آیهانو از ته راهرو شنیدم که میگفت

-وایسا دنیز. بزار با هم حرف بزنیم.

دست ای سو رو کشیدم و اونم بدون مخالفت دنبالم شروع به دویدن کرد. خوبیش

این بود ای سو با مانع بود و من پونصد متر! من و ای سو از اول با هم

هم اتاقی و

دوست نبودیم جالب بود که که خیلی هم با هم غریبه بودیم و هیچ کدوم
تا قبل

مسابقات با هم حتی حرفم نزده بودیم بعد هم دیگرو تو مسابقات
کشوری دو میدانی

دیدیم و کم کم با هم دیگه آشنا شدیم .

امسال به محض هجده ساله شدن هر جفتمون واسه آمادگی المپیک
معرفی شدیم و

یادمه تا دو هفته اصلا تو پوست خودمون نمی گنجیدیم و به هر کسی که
سر

راهمون بود خیلی احمقانه فخر میفروختیم! یادم که میوفته روحم شاد
میشه اصلا !

آیهان تا دم در حیات دنبالمون دوید اما چون حیات کم و بیش پر دانش
آموزایی بود

که از کلاس بر میگشتن دیگه دنبالمو ندوید و ما خودمونو با شتاب
انداختیم تو

خوابگاه .

جفتمون به خاطر مسافت زیادی که دویده بودیم نفس نفس می زدیم.
من تو همون

حال گفتم

-خب قبل اینکه سین جیمم کنی خودم برات توضیح میدم !

دست به سینه وایساد و ابروشو انداخت بالا و منتظر شد .
شروع کردم براش ریز به ریز تعریف کردن، تا فهمید خون دماغ شدم
رنگش پرید
چون میدونست تا یه قطره خون ازم میره باید نعشمو جمع کنن چون
بیحال میشم .تموم که شد گفت
-خب حالا میخوای چیکار کنی؟
مردد بودم. هر چی هم که میگفتم ای سو الان با هاکان دوسته و داره
سینانو
فراموش میکنه بازم اون هفت هشت سال عاشقش بود و نمیشد تو یه
هفته
فراموشش کرده باشه .
خصوصیت ای سو این بود که تیز بود و زود جریانو میگرفت واسه همین
گفت
-خب بزار حدس بزنم، تو میخوای جلوی ایهان با سینان لاس بزنی و
وانمود کنی
داری کم کم عاشقش میشی تا آیهانو عذاب بدی! آره؟
مظلوم سر نکون دادم که گفت
-سینان اولین کسیه که میفهمه داری فیلم بازی میکنی!
سر تکون دادم و گفتم
-سینان برام مهم نیست مهم فقط اینه که آیهانو زجر بدم !
ای سو قاطع گفت

-بین من این روزا بیشتر از تو دارم با سینان میگردم و تو این فاصله
فهمیدم واقعا

تیزه و پلکت بپره میفهمه. مطمئن باش فقط خودت رسوا میشی .
آخرین نفسمو هم کشیدم که تنفسم منظم شد و گفتم

-من دارم سه ماه دیگه از ترکیه میدم. واقعا مهم نیست که کی راجبم چی
فکر

میکنه. برام مهم نیست سینان بفهمه من یه لاشی آشغالم .

ای سو شونه بالا انداخت و گفت

-هر جور میدونی. از من گفتن بود .

زدم به شونش و گفتم

-بیشعور تو مگه الان با ها کان نیستی؟ مگه نمیگی داری رو احساسات کار
میکنی؟

پس چطوری هر روزتو با سینان میگذرونی؟ ای سو غمگین شد، روی

چشمای جادویش غبار نشست و گفت

-تو یه شب قبل از جداییتون و قبل از این که کاملا از هم دور شید با

آیهان

خوابیدی! منم الان یه چیزی تو همون مایه هام. میخوام قبل از دور شدن

ازش از

وجودش استفاده کنم. من... من... میخوام به عنوان روزای آخری که

میتونم هنوز

عاشقش باشم ... دنیز ...

درکش میکردم. بیشتر از هر کسی با گوشت و خونم میفهمیدمش. همین
حسی که

من داشتم باعث شد دختر و نگیمو به حراج بزارم و نهایت یه رابطه رو با
ایهان

حس کنم تا بعدا حسرتشو نخورم.

بغلش کردم و پریدم وسط حرفش، میددندستم چقدر توضیح دادن این
حس حتی واسه

خود ادم سخته چه برسه به این که بخواد واسه کسی شرحش بده .

درحالی که موهاشو نوازش میکردم گفتم

-میفهممت ای سو! بهتر از هر کسی درکت میکنم .

ای سو که معلوم بود داره با شکسته شدن بعضش کلنجار میره با صدای
لرزون

گفت

-من به ها کان خیانت نمیکنم دنیز. براش همه چیزو گفتم اون از عشقم به
سینان

خبر داره. اون یه فرشتس. بخدا خودم بیشتر عذاب وجدان دارم .

صداش بیشتر لرزید و گفت

-انقدر خوبه که بهم گفته تا زمان رفتنمون بهم وقت میده با سینان باشم و
جوری که

میخوام ازش خداحافظی کنم. اما بعدش برام شرط گذاشه که حتی یه
لحظه هم بهش

فکر نکنم. گفت بعدش بهش فرصت بدم تا شانشو امتحان کنه.
از ته دل خوشحال شدم. ها کان شاید یه فرصت دوباره بود برای ای سو.
کسی که

میتونست با خیال راحت عاشقش بشه و از این نترسه که حسش یه
طرفست.

[12:88 90.80.82***, ***دنیزبه ای سو گفتم
-اون شب که ماسک زده بود و نشد ببینمش الان عکسشو داری نشونم
بدی؟

ای سو سر تگون داد و پیچشو برام باز کرد. با دیدن عکساش سوتی
کشیدم و گفتم

-وااااا! چقدر جذابه!

چشمای سبز جنگلی و پوست گندمی داشت و موهای برنزی. ته ریش
انقدر به

صورتش میومد که نمیشد بدون اون تصورش کرد.

ای سو خندید و گفت

-اره خیلی! هنوز باورم نمیشه از من خوشش اومده باشه. وای دنیز به
منشیش گفته

حتی اگه وسط جلسه مهم بود و من زنگ زدم و صلم کنه!

یه دفعه پکر شد و گفت

-برام دعا کن دنیز، دعا کن لیاقتشو داشته باشم. دعا کن عشق سینان که
مثل یه

سرطان افتاده به جون قلبم ازم کنده بشه. نمیدونی وقتی براش گفتم
عاشق سینانم
چقدر چشماش غمگین شد، دلم ریش شد وقتی گفت بهم وقت میده
فراموشش کنم که
گفت آخرین تلاشمو واسه داشتش بکنم. دلم میخواد جلوی اینهمه
مهربونیش زانو
برنم .

دستشو نوازش کردم و گفتم
-مطمئنأ تو لایق بهترینایی!
بهش گفتم

-خیلی خوشحالم که هاکانو پیدا کردی. باید یه روز یه قرار بزاری با هم
آشنا شیم .

ای سو خندید و به شوخی گفت
-نه! نمیخوام این یکیم عاشق تو شه و منو ولم کنه به امون خدا .
به آنی حس خوبم پرید! پس من تو چشم ای سو این بودم؟ دختری که یه
دفعه از اسمون نازل میشه و
عشقشو میگیره؟ شوخی کرد ولی خیلی دردم گرفت. خودش هم فهمید و
رنگش

سفید شد. قبل اینکه حرفی بزنه دلخور گفتم
-مگه من خودم خواستم که سینان عاشقم شه؟ مگه تقصیر من بود؟
ای سو پرید وسط حرفم و گفت

-غلط کردم دنیز. بخدا میدونم تو خودت نقشی تو این قضایا نداشتی. از
دهنم پرید.

ناراحت نشو .

دستشو گرفتم و قسم خوردم

-به خودت قسم ای سو که عزیز ترین آدم زندگیم بعد از خانوادمی من
هیچ نقشی تو

عاشق شدن سینان نداشتم. بخدا من سرم تو درس و زندگی خودم بود .
ای سو تقریبا به غلط کردن افتاده بود ولی یه سری چیزا که از دهن در
بیاد دیگه

نمیشه جمعش کرد. با التماس گفت

-ببخشید دنیز، اشتباه کردم بخدا! اصلا خودم از قبل به هاکان گفته بودم
یه روز باید

بیای دنیزو ببینی و باهاش آشنا شی .

تلخ خندیدم و گفتم

-بیخیالش! ازش برام تعریف کن، چجور ادمیه؟

ای سو لبخند تلخی زد و گفت

-یه فرشته! همون شب مهمونی که باهاش رقصیدم بهم گفت چقدر حیف
شده که

سینان زود تر داز خودش منو پیدا کرده. منم خیلی ناراحت بودم گفتم

سینان کس

دیگه ای رو دوست داره. وای دنیز انگار دنیارو بهش داده بودن! بهم گفت

از

همون نظر اول بالای پله ها چشمش منو گرفته، پیشنهاد داد اگه موافقم
چند وقتی

رو باهم باشیم منم دیگه از رفتارای سینان به سطوح اومده بودم قبول
کردم و

شمارشو گرفتم. ما فقط یه بار باهم رفتیم کافه. بعدش دیگه وقت نشد. تا
امروز تلفنی باهاش در

ارتباط بودم اخه اونم سرش خیلی شلوغه با این که فقط بیست و دو
سالشه اما

شرکت نقشه کشی باباشو میچرخونه .

لبخند زدم، نمیدونم چرا حس خوبی به هاگان داشتم، ندیده و نشناخته
میدونستم

بلاخره ای سو یکیو پیدا کرده که دوستش داره و قدرشو میدونه.
البته تو ذهنم هنوزم بهترین فرد برای دابطه با ای سو رو سینان میدونم
چون همه

جوره به هم میان و حتی اخلاقاشونم با هم سنخیت داره اما متاسفانه
سینان لیاقت

نداره و همون بهتر که آی سو عزیز من کسیو پیدا کرده و منتظر یه نگاه
اون
نیست.

ای سو دست از تعریف کردن از هاگان کشید و دادش در اومد و گفت

-سه ساعته با این لباسای چنـدش نشستی جلوم! پاشو عوضشون کن .
سر تـکون دادم. کـرواتمـو از گردنم کشیدم و پرت کردم قاطی لباس چرکا.
دکمه های

پـرهـنـم دونه دونه باز کردم و درش آوردم و همون سمتی پرتش کردم که
ای سو
گفت

-خاک بر سرت دنیز! قبل اینکه با ایهان بخوابی جلوی من لباسم عوض
نمیکردی .

بی حوصله لب زدم
-دقیقا جفت همینارو خودتم داری! ولکن بابا .

ای سو چشم درشت کرد و گفت
-خیرم! تو حق منو خوردی! انصاف نیست من انقد خط کش باشم !
خندم گرفت، راست میگفت ای سو نه برآمدگی داشت نه فرو رفتگی!
اندامش مثل

دختر بچه های چهارده ساله بود. ولی اون به خاطر سبک ورزشش که با
مانع بود

شکمش خیلی رو فرم و عضله ای بود. درسته تمرینامون تقریبا مثل هم
بود اما

شکم من مثل اون شیش تیکه نبود و فقط یه خطوط محوی از عضلاتم
مشخص بود.

درکل اون ورزشی تر بود از من . دامنم هم دراوردم و با پام شوتش کردم

روی پیرهنم. یه دفعه یاد یه چیزی افتام و با
همون ست کاربنی وایستادم وسط اتاق و گفتم
-تو فکر پرسینگ لبم. بد رقمه رفته رو مخم. میای عصری بریم؟
ای سو چشماش برق زد و گفت
-دیدی بلاخره به حرف من رسیدی! با پرسینگ محشر میشی. اره بریم،
پایتم!
با خنده وارد حموم شدم، رفیق پایه به همین درد میخورد، بی چون و چرا
در اولین
فرصت پایه همه کارات بود
آب ولرمو تو وان باز کردم و گذاشتم پر شه و خودم لبه وان نشستم. خم
شدم و نگاه
کردم به پر شدنش. موهای سیاهم از روی شونه برهنم سر میخورد و
میومد جلوی
صورتتم .
همون دسته رو گرفتم بین دستام و به بینیم نزدیک کردم، اشتباه
نمیکردم، بوی
ایهانو میداد، بوی دستاشو.
با این که منو پاس داده بود به سینان و خودش کشیده بود کنار اما بازم
ازش متنفر
نبودم، آدم نمیتونه همزمان هم نفسش بند نفسای یکی باشه و هم ازش
متنفر باشه.

این دوتا حس تناقض داشتن باهم. آبو بستم و توی وان دراز کشیدم،
حقیقت این بود

که من داغونه داغون بودم، لهه له! نه جسمی، روحی در حال متلاشی
شدن بودم.

واسه منی که تاحالا عاشق نشده بودم این همه شور و اشتیاق و این تپش
قلبا و

قربون صدقه رفتنای ناخواگاه ناشناخته بود.

این همه خواستن یه نفر و تو خیالاتت تا ناکجاها رفتن خودش به تنهایی
منو به

نیستی میکشوند ولی کنار اومدن با این که نمیتونم بهش برسم، که با
خیال راحت

پیشش نفس بکشم نشدنی بود .

ای سو راست می گفت، من افسرده شده بودم.

یه لحظه کنجکاوییم به عقم قلبه کرد و زانو هامو خم کردم و کم کم زیر آب
کشیده

شدم. حس خوبی بود، خلاء و توقف دنیا رو بهم القا میکرد. حبابای
درشت از بینیم

خارج میشد و من در کمال تعجب تمایلی به اومدن روی آب نداشتم
.نفسم کم کم داشت به شماره میوفتاد. حالا که قرار بود هیچ وقت بهش
نرسم، حالا

که دیگه منو نمیخواست و تنهام گذاشته بود بین این همه هیایو منم

حقم بود این

هیاهو، این شلوغی دنیا رو نخوام .

پلک زدم. آخرین حبابای ریز هوا هم از بینیم خارج شد. همه چیز ساکت
و آرام

بود، دقیقا همونجوری که میخواستم .

نفس کم آورده بودم.

چشمام کم کم شروع کرد به سیاهی رفتن و من نمخواستم، زندگی بدون
ایهانو

نمیخواستم چون برام جهنم بود و بس .

همه چیز جلوی چشمام داشت تار میشد. لبخند زدم و پلک بستم و
خودمو رها

کردم.

داشت تموم میشد...

حالا تو حسرت نداشتنم واسه همیشه میسوخت...

بهش یاد میدادم اهای آقا ایهان! اینجوری میرن نه اونجوری که تو رفتی .

شش هام واسه ذره ای اکسیژن بال بال میزدن و من ریلکس تو وان
خوابیده بودم .

صدای بابا فرید الدین تو گوشم اکو میشد که میگفت

-دنیز تو نفس بابایی! نفس مامان رویاتی! کی بشه روزی که با افتخار سر
بالا

بگیرم و بگم اهای دنیا این دختر دنیز کوچولوی منه .

چشام کامل سیاه شده بود اما با نهایت جونی که تو بدنم مونده بود
دستمو به لبه های
وان گرفتمو خودمو کشیدم بالا. با هین بلند و کشیده ای اکسیژنو وارد ریه
هام کردم
ولی نشد!
حماقت که شاخ و دم نداشت، نفسم بالا نمیومد، باز آسمم عود کرده بود
و حتی ذره
ای نمیتونستم نفس بکشم. تو لحظه های آخر لوسیونی که کنار وان رو
سکو بودو
برداشتم و با ته جونی که داشتم پرت کردم سمت در. چند ثانیه گذشت و
خبری نشد. من نا امید شده بودم خدایا آخه این چه کاری بود من
کردم؟ حالا چطوری طاقت بیارم گریه های مامان رویا رو؟ اشکای دایانو؟
عضلاتم داشت شل میشد و دوباره داشتم بر میگشتم تو وان که در با
شتاب باز شد
و آی سو پرید تو، منو با اون وضع دید.
هین بلندی کشید و با عجله برگشت تو احتمالا دنبال اسپری بگرده. خدایا
یکم دیگه
بهم وقت بده... چند ثانیه... غلط کردم!
ای سو با صرب خودشو پرت کرد تو و نداشت کامل تو اب سقوط کنم
تن بی جونمو بلند کرد و اسپری رو گذاشت تو دهنم و چند بار پشت سر
هم فشارش

داد.

جریان خنک اکسیژن کم کم وارد دهن و بینیم شد و راهشو به ریم باز کرد. کم کم

تونستم دم و بدم تو و بازدممو بفرستم بیرون، کم کم تونستم صداها رو بشنوم،

صدای هق هق ریز ای سو رو، صدای قطره های آبو. چشمم کم کم واضح شد و تونستم اطرافمو ببینم . خدا بهم رحم کرده بود .

با کمک ایسو حولمو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون. کمکم کرد رو تخت دراز

بکشم و له خاطر لرز بدی که گرفته بودم پتو رو کشید روم. تو همون حال گفتم

-یه دفعه ای شد ایسو !

ای سو هنوز گریه میکرد، بین چیکار کرده بودن باهاش که ای سو قوی و

محکمم این روزا این همش چشمم اشکی بود و میبارید .

با صدای لرزون و منقطع درحالی که خودمم کاملاً نا باور بودم گفتم -نمیخواستم اصلاً اون کارو بکنم... من.... من اصلاً داشتم به پرسینگ لبم فکر می

کردم. من... ای سو من... یهو به فکر رسیدم اگه برم زیر آب چی میشه! یه دفعه

ای! از رقبل بهش فکر نکرده بودم. وقتی رفتم اون زیر... یهویی پیش خودم گفتم

خب اگه نیام بالا هم هیچ اتفاقی نمیوفته... خدایا... ای سو به خدا من... دستشو گذاشت روی دهنم و جدی و با اشک گفت -خفه شو دنیز!

هیچی نگفتم و فقط ترسیده نگاهش کردم، خودم از خودم و کاری که چند لحظه

پیش کرده بودم وحشت زده بوم! ای سو با غم نگاهم کرد و گفت -روز به روز داری بیشتر منو از خودت نا امید میکنی! نگاهش برام خیلی سنگین بود. ناباور گفت -واقعا میخواستی خودتو بکشی؟

با عجله شروع کردم به توجیه کردنش -ای سو بخدا نه... من اصلا بهش فکرم نمیکردم... یه دفعه ای شد... به خدا من کل

فکر و ذکرم پرسینگ لبم بود. اون لحظه نفهمیدم چه مرگم شد... ای سو کجا

میری؟

ای سو لرزون عقب عقب از تخت دور شد و درحالی که اشک از چشماش بی وقفه

میریخت گفت

-ب خواب دنیز. یک ساعت دیگه برمیگردم الان لازمه بشینم یه گوشه و

خودمو از

نو بسازم .

خدای من! اخه چرا همچین گندی زده بودم؟ ای سو پوزخند زد و گفت
-خواهش میکنم تو این یک ساعت خودتو نکش!

حق اینکه بهم بر بخوره رو نداشتم. مگه غیر از این بود؟ ای سو با همون
لباسای

فرمش از اتاق زد بیرون .

هنوز لرز داشتم ولی با عجله گوشیمو از روی عسلی کنار تخت قاپیدم و تو
فون

بوکش سریع یه شماره رو گرفتم و گذاشتم در گوشم .

صدای متعجب و حیرت زدش تو گوشم پیچید:

-دنیز؟-سینان! ای سو حالش خوب نیست. الان از خوابگاه زد بیرون.

پیداش کن! خواهش

میکنم.

سینان با عجله گفت

-باشه

و قطع کرد

دلم شورشو می زد ولی ضعف شدید و خونریزی صبح و حمله آسمی که
همین چند

دقیقه پیش گرفتارش شده بودم انرژیمو تحلیل برده بود و همینطوری
پلکام میوفتاد

رو هم. نهایتاً مقاومت‌م شکست و خوابم برد.
با نوازشای دستی کم کم از خواب بیدار شدم، بوی عطر شکلاتی ای سو
پیچیده بود
تو بینیم. چشمامو باز کردم و گفتم
-ساعت چنده؟
همونجور خیره بهم گفتم
-چار و نیم صبح.
چشم درشت کردم و گفتم
-نخوابیدی پس چرا؟
از جاش بلند شد و یکم آب برام آورد، میدونست بعد از خواب همیشه
دوست دادم
آب بخورم. همزمان گفتم
-خوابم نبرد، تا یک ساعت قبلم پیش سینان بودم .
لبخند غمگینی زد و گفتم
-حالا میفهمم چجوری یه شب تا صبحو کنار ایهان میمونی و احساس
خستگی یا
خواب‌الودگی نمیکنی .
طبق یه قرار نا نوشته تا صبح از هر دری حرف زدیم بجز کار ابلهانه من.
صبح
بلند شد و کارت‌اعتیاریشو گذاشت تو کولش و کمکم کرد کرواتمو بپندم،
چونوستمو بعد از مهمونی سینان نرفتم گچ بگیرم خودم یه آتل کلفت

بسته بودم بهش و

یه عالمه باند پیچیده بودم دورش .

ای سو گفت

-میرم پول اردومون و رو بدم. توام میای؟

به نشونه نه سر تگون دادم، تسلیم شده بودم و میذاشتم ای سو هر کاری

که دوست

داره بکنه. نمیخواستم این چند ماه آخرو به خودمون زهر کنم نمیخواستم

فرصتایی

که میتونستیم با هم باشیمو از خودمون بگیرم .

به هر حال تقدیر من این بود که یه تیکه از جونمو هی تو وجود یکی جا

بذارم و

برم! باید باهاش کنار میومدم.

باهم دیگه از خوابگاه زدیم بیرون. نگاه دخترا هنوز خسمانه بود و همه

چپ چپ

نگاهمون می کردن. رفتاراشون برام مهم نبود، حداقل نه الان که

میخواستم برگردم

ایران و قصد کالج رفتنو نداشتم. ای سو رفت سمت دفتر و من نشستم

روی نیمکت

تا بیاد تا زمان شروع کلاس خیلی مونده بود

داشتم اطرافو نگاه می کردم که از دور ایهانو دیدم. با قدمای محکم و

سنگین از در

اصلی اومد تو، یه نگاه به ساعت مشکی ضخیمش انداخت و مثل من تا دید زمان

زیادی مونده تصمیم گرفت روی نیمکت تو فضای باز بشینه تا این که بره توی

کلاس. هنوز منو ندیده بود که رو به روی همون نیمکت نشستم. جدیداً ته ریش گذاشته بود و اینقدر بهش میومد که نمیشد ازش چشم برداشته داشت.

قیافشو پخته تر کرده بود.

قبل از این که سنگینی نگاهمو حس کنه چشم ازش برداشتم.

قلب بی جنم دوباره تند می زد. سرمو انداختم پایین و تو واتس اپ با دایان شروع کردم به چت کردت .

یه لحظه حس کردم از روی صندلی بلند شد و به سمت من حرکت کرد، نمیخواستم

باهاش حرف بزنم ما گفتنیا رو به هم گفته بودیم حرفی دیگه نمیومند که زده بشه. تو گیر و دار این بودم که اگه واقعا خواست بیاد پیش من زود از جام بلند شم و برم

که متوجه شدم یکی کنارم نشست. یکی که آیهان نبود .

سرمو چرخوندم سمتش که دیدم سیپانه، چشماش غمگین و مظلوم بود، دوست

نداشتم این حالت چشماشو چون اصلاً مظلومیت به داتش نمیومد !

ولی خدا خودش شرایطو برام جور کرده بود، دیدم ایهان بلافاصله متوقف شد و با

خشم خیره شد به ما، بعد غالب بی تفاوتی به چهرش زد و رفت دوباره نشست سر جاش .

منم نه گذاشتم و نه برداشتم، خیلی صمیمی و دوستانه همونطور که نشسته بودم

دستامو درش حلقه کردم و گفتم

-وای سینان! دلم واست تنگ شده بود فکر کنم نزدیک یک هفتست ندیدمت.

سینان مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه دستاشو پیچید دورم و تو موهام نفس

کشید .

به آنی پشیمون شدم، احساس چننش بهم دست داد، احساس می کردم دارم خیانت

میکنم. دستاش آشنا نبود، مثل آیهان عضله ای و محکم هم نبود، بوی دیوونه کننده

ایهانو نمیداد، آغوشش شکوه بغل ایهانو نداشت.

خدای من! این وانمود کردن از اونی که فکر می کردم سخت تر بود!

ولی باید ادامه میدادم. شکستن غرور من تاوانش خیلی سنگین بود و برای عذاب

دادنش تن به هر کاری می دادم .

از بغلش اومدم بیرون و دستشو گرفتم تو دستم و با لبخند قدر دانی گفتم
-مرسی به خاطر آی سو. بهم گفت تو آرومش کردی کاری که من نتونستم
انجامش

بدم. ممنون .

چشماش دو دو زد. لبخندی نشست رو لبش و گفت
-خواهش میکنم. ای سو دختر فوق العاده و دوست خوبیه من از بودن
باهاش لذت

می برم .یه فکر ناگهانی به سرم زد، باید رسالتمو انجام میدادم !
لبخندی زدم و گفتم
-حالا کو تا خوبیی ای سو رو ببینی! این دختر اصلا زمینی نیست
فرشتست بخدا.

چقدر خوشحالم که بالاخره عشق زندگیشو پیدا کرد.
بوم! حرف تو دهنش خشکید !
کیش !

ادامه دادم

-واقعا خوش به حال ها کان. داشتن عروسی مثل آی سو واقعا شانس
میخواد .

و بلافاصله... مات !

هیچی نتونست بگه! فکر می کرد آی سو اویزونش شده و لنگ یه گوشه
چشمشه!

حالا فهمید با پسر عموش رابطه داره. کور خوندی مستر سینان.
هی دهنشو وا میکرد یچی بگه که تابلو بازی در نیاره هی دوباره دهنشو
میپست.

تو دلم به حالش قهقهه می زدم .
ایهانو از گوشه چشم دیدم که با خشم رفت سمت کلاس و سر راهش به
ای سو که

داشت میومد سمت من تنه زد !
با لبخند برای ای سو دست تگون دادم و گفتم
-باربی منم اومد !

سینان سرشو بلند کرد و خیره شد به ایسو که داشت خرامان خرامان
سمتمون

میومد. یه جوری نگاهش میکرد انگار اولین باره که داره میبینتش !
لاکردار امروز خیلیم خوشگل شده بود، آل استار قرمز پوشیده بود و سویی
شرت

قرمزشو از استیناش بسته بود دور کمرش. موهای فر درشتشم دم موشی
و بسته

بود و با هر قدمش کلی دلبری میکرد. رژ لبشم رنگ سویی شرتش بود که
به

خاطر افتابی که افتاده بود روش مثل آتیش از دور برق میزد. یه چوب
بیسبال کمداشت که بشه هارلی کویین دو! دیوونه با این تیپ زدنش
روان یه ملتو به بازی

گرفته بود و یه جوری با عشوه میومد سمتمون که نزدیک بود بزnm زیر خنده !

چشمکی براش زدم و اونم یه لبخند دلبر زد و رسید جلوی ما.
به سینان سلام کرد. سینان ولی کلافه از جاش پاشد و بدون جواب دادن سلامش

گذاشت رفت !

ای سو متعجب به رفتنش خیره شد و گفت
-وا! چرا همچین کرد؟

بلند زدم زیر خنده! و بین قهقهه هام گفتم
-نترس بابا! استارتش زدم. بیچاره الان تا دوماه تو هیروته !
و بعد درحالی که به سمت کلاس میرفتیم براش ریز به ریز جریانو تعریف کردم.

ای سو با خنده گفت گفت

-پس الان بین کیم کارداشیان و تیلور سوییفت مرده !
با خنده زدم تو بازو شو گفتم

- بیشعور من کجام شبیه کیم کارداشیانه .

لباشو غنچه کرد و تو یه حرکت وایستاد جلوم. مثل مردای هیز چشماشو گردوند

رو تنم و گفت

-اوففففف. مو نمیزنید بخدا!

جیغ کشیدم و گفتم

-اییییییی! حالو بهم زدی! گمشو از جلو چشمام.
درو باز کرد و رفتیم تو کلاس همزمان با همون لحن چشمک زد و برام
بوس
فرستاد و گفت

-هرچی تو بخوای نفسسس. دیوونه ای نثارش کردم و خندیدم. نگاهمو
ازش گرفتم که نگام خورد به سینان. میخ
ای سو بو، احتمالا حرکت این این ور پریده رو هم دیده بود.
نگاهش جوری بود که انگار با توپ بسکتبال زده باشن تو سرش!
همونجور که به سمت دوتا صندلی کنار هم می رفتیم زدم تو پهلوی ای سو
و گفتم

-چهارتا عشوه دیگه بیای طرف تو تورته!
ای سو خندید و گفت
-ول کن سینانو! آیهانو بچسب! جوری از ته کلاس داره نگات میکنه که
انگار با

لگد زدی جایش که نباید!
بدون نگاه کردن بهش تو ردیف جلوش نشستیم.
لبمو نمایشی گزیدم و گفتم
-وای نگو عشقمو! دلت میاد؟
ای سو چاقوی جیبیشو که واسه احتیاط همیشه تو لباسش میذاشتو
دراورد و گذاشت
رو گلوم! بی صدا لب زد

-جرئت داری بگو نه !
فکر میکرد به خاطر بی حوصلگیم پیشنهادشو رد میکنم! بابا بی حوصله
بودم
اسکل که نبودم !
سعی کردم ناز کنم که گفتم
-باید با ای سو مشورت کنم، اخه میدونی ایلگار جون ما تمرینای
المپیکمون یکم
فشردست! بهت اطلاع میدم اوکی؟
ایلگار فوری گفت
-پس تا شب خبرشو بهم بده چون وقت اصلا نداریم. باید کلی تمرین
کنین باید
یادتون بدم چجوری بدرخشین! منتظرم. بای بای !
لوس گفتم-بای بای هانی !
تماس که قطع شد یه نگاه به ایسو کردم و دوتایی باهم جیغ کشیدیم!
این دیگه
آخرش بود !
با شوق گفتم
-باید جشن بگیریم !
شر تکنون داد و گفت
-به هیشکی نمیگیم! اگه بقیه بفهمن از حسادت حتی ممکنه بکشندمون !
هولش دادم و گفتم

-تا تو خوابگاه مسابقه؟

ابرو بالا انداخت و گفت

-بد رقمه پایتم !

با شماره سه هر دو با نهایت سرعت دویدیم. من سرعتم خیلی بیشتر بود

اون ولی

تو پله ها از من قوی تر کار کرد نهایتا با اختلاف چند صدم ثانیه من

دستگیره درو

پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

تا آخر کلاس سنگینی نگاه ایهانو حس میکردم، بدی عطرش تو بینیم

پیچیده بود و

مستم می کرد .

یه ربع مونده بود که کلاس تموم شه رو کاغذ واسه ای سو نوشتم

-اگه رفتی اتریش پس واسه تمرینا میخوای چه غلطی بکنی؟

کاغذو گذاشتم جلوش، تو چند ثانیه خوند و بعد جواب داد

-به ها کان که گفتم گفت اونجا برام مربی میگیره. بعد بر میگردم با کاروان

ترکیه

میرم .

سری تکون دادم و خودکارو ول کردم رو کاغذ. یعنی منو از لنگ دار می

زدن هم حاضر نبودم از المپیک بگذرم! پام برسه ایران

خودمو میچسبونم به تمرین. دانشگاه هم نمیرم دوست دار افتخار آفرین

باشم. من

حریفای قدری از شورای افریقایی مخصوصا جامائیکا دارم! مطمئنا
خودمو با

تمرین پاره میکنم نمیخوام حالا که تا اینجا اومدم جلو عقب بکشم. به
توانایی های
خودم ایمان دارم .

دبیر خسته نباشیدی گفت و از در بیرون رفت. با ایسو زود از کلاس زدیم
بیرون و

روی نیمکت بین خوابگاهها نشستیم. دستامو کشیدم عقب و کش و
قوصی به خودم

دادم و یه عالمه صداهاى عجیب از خودم درآوردم که با زهر مار ایسو خفه
شد! یه

دفعه گوشیم زنگ خورد و یه شماره غریبه افتاد رو صفحه. نگاهی به
اطراف

کردم، هیچکس دور و برمون نبود. گذاشتمش رو ایفون و تلفنو جواب
دادم
-بله؟

صدای مرد جوونی پیچید تو گوشم

-سلام دنیز جان! ایلگارم. شناختی؟

چند لحظه مثل منگا من به ای سو و ایسو به من نگاه کردیم. پسره از
مکثم فهمید

شناختم که گفت

تو و دوستت لباسای بالماسکه طراحی منو خریدین. یادت اومد؟
ای سو چشاشو بست و جوووووون کشدار ولی بی صدایی گفت و خودشو
رو

پاهام ول کرد! من نا خودآگاه صدام نازک شد و گفتم
-آهااان! اوکی شناختم! چیزی شده؟

پسرہ گفت

نه عزیزم چه چیزی! فقط آخر این ماه هفته مد ترکیست. منم آس تراز تو و ای

سو سراغ ندارم واسه دوتا از پرکارترین لباسای شبی که طراحی کردم، خوراک

هیکل ناپس شما !

آی سو داشت بال بال می زد! منم کف کرده بودم ناز و عشوه رو گذاشتم کنار و

بلند گفتم-وات؟

ای سو محکم زد تو سرم که موهام پخش شد تو صورتم. از رو پام پرتش کردم

کنار که هولم داد و بی صدا گفت

-هوی افتادم وحشی!

خدا رو شکر که نمیدیدمون! زد زیر خنده و گفت

-هیکل تو خیلی سکسیه عزیزم، یکی از کارامو اختصاصی برا تو طراحی کردم.

ای سو ولی خیلی خوش هیکل و زیباست نمیتونم ازش بگذرم. دارم رسماً خواهش

میکنم مدل لباسام بشین تو هفته مد ترکیه! میتونین؟
سرفه ای کردم و سعی کردم خودمو جمع و جور کنم که معلوم نشه پشمام از

پیشنهادش ریخته!

با هیجان گفتم

-حسابی تیپ بزن که میخوام ببرمت یه جای توپ!
ایول کش داری گفت و هر دومون رفتیم سر کمد لباسامون. یه بلوز بافت
نقره ای

پوشیدم و شلوار تنگ توسی. کلاه توسی خوشگلی گذاشتم رو سرم و شال
گردن

ستشو هم مدل دار پیچیدم دور سرم. بهار بود و هوا داشت کم کم از اون
حالت

سرما خارج میشد. رز لب کالباسی مات زدم و خط چشم کلفتی هم
کشیدم.

دلم نیومد از خودم عکس بگیرم، واستادم جلو آینه قدی و چشمکی زدم و
عکس

گرفتم.

همونطوری بدون ادیت گذاشتمش اینستا. بعد از لو رفتن عکس من و
آیهان فالورام

به شکل وحشتناکی زیاد شده بود و الان هجده کا فالوور داشتم. ای سو
کثافت بیست

و دو کا بود و مثل من اخیرا فالوور زیادی جذب کرده بود .
سیل کامنت و لایک سرازیر شد به سمتم، بعدا وقت داشتم بخونمشون.
برگشتم سمت ای سو و تو دلم قربون صدقش رفتم اینقد که خوشگل شده
بود. بلوز

کاربنی و شلوار لی پاره پوره برفی پوشیده بود. سایه آبی لباسش افتاده
بود تو

چشماش و از سبز ابی به آبی تغیر رنگ داده بود. با ذوق بهش گفتم
-چقدر سینان کش شدی !

ای سو چپ چپ نگام کرد و گفت

-حالا من هی میخوام فراموشش کنم هی تو نذار. باشه؟

خم شدم گوششیشو گرفتم سمتش و گفتم

-بیا

با تعجب به گوشی نگاه کرد و گفت

-چی کارش کنم؟

با لبخند گفتم

-زنگ بزن ها کان. بگو بیاد هم من بینمش هم یه خودی نشون بده

دلبری کن.

ای سو لباسو جمع کرد و گفت

-مثلا قرار بود امشب دخترونه باشه .

کیفمو برداشتم و گفتم
-ما از این دخترونه ها زیاد داشتیم. بزنگ! من میرم تو حیاط تماست که
تموم شد
بیا .

از اتاق زدم بیرون و از پله های خوابگاه رفتم پایین. موهامو فر درشت
کرده بودم
و با هر قدم مثل فتر باز تگون میخورد و باعث میشد ذوق کنم .
رفتم سمت الاچیغ که آیهانو دیدم که تو زمین بسکتبال با لباس ورزشی
که هیکل بی
نقصشو به نمایش میذاشت داشت تنهایی تمرین میکرد .
یکم دقت کردم دیدم سینان رو نیمکت نزدیک زمین بسکت نشسته و با
حسرت

خیره شده به آیهانآقا سینان دیگه گوهم بخوری فایده نداره. برات متاسفم
که برادرتو سر دختری که
نمیخوادت از دست دادی .
فکری به سرم زد. موزیانه خندیدم و از همونجا داد زدم
-سینان !

برگشت سمتم، ایهان هم یه لحظه ایستاد خیره شد بهم. میدونستم
چشمای خاکستریم
با لباسام هارمونی چشم گیری درست کرده بود. با قدمای موزون رفتم
سمتش و

بالای سرش ایستادم. یکم بلندوتر از حد معمولی گفتم
-من و ای سو داریم میریم بیرون، ها کانم قراره بیاد میشه تو هم با ما
بیای که من
تنها نمونم؟ اون دوتا چشمشون که به هم میوفته دیگه هیشکی رو
نمیبینن!
مردد یه نگاه به من و یه نگاه به آیهان که با حرص داشت توپو پرت
میکرد تو سبد
انداخت. خودمو لوس کردم، دستامو به هم چسبوندم و گرفتم زیر صورتم
و با
التماس ساختگی و مظلومانه گفتم
-سینان سینان سینان! بیا دیگه! لطفا! من تنها میمونم.
آیهانو دیدم از گوشه چشم که بلند و با حرص پرید بالا و با ضرب توپو
کوبید تو
سبد!
حقته آقا ایهان، وقتی منو پاس میدی به یکی دیگه باید پی همینا رو هم
به خودت
بمالی
سینان بلند شد و گفت
-بزار برم حاضر شم!
براش سری تگون دادم و با شیطننت گفتم
-توسی بیوش بی زحمت!

برگشت و با تعجب نگاهم گرد، بعدش با شک چشماشو دوخت به آیهان
که داشت

نفس نفس میزد و با حریف فرضیش سر توپ مبارزه می کرد .
نکنه فهمیده بود دارم نقش بازی میکنم؟ سرشو بی حرف تگون داد و رفت
که باز داد زدم

-سینان !

حرصی برگشت و گفت

-دیگه چیه !

نخودی خندیدم و گفتم

-لفتش نده!

عقب گرد کرد و رفت. رفتارش فرق کرده بود، فکر کنم کم کم احساساتش
نسبت به

آی سو فعال شده بود. شایدم جلوی آیهان نمیخواست زیادی رمانتیک

باشه. هر چی

که بود مهم نبود.

پشتمو کردم به آیهان و خواستم ازش دور بشم که صدای دویدنش اومد
و بعدش

بوی عطرش نفسامو پر کرد، قلبم شروع کرد به تند تر زدن، بی قرارش

بودم اما

نمیخواستم وقتی پسم زده برم سمتش .

آماده شدم بدوم که یه دفعه داغ شدم. چشمام ناخواگاه بسته شد و

نفسام کش دار و

عمیق، دستاش به آنی دورم حلقه شد و محکم تو آغوشش فرو رفتم .
آخ... کاش میشد همینطوری مجسمه شیم! تا ابد بمونیم! حتی نمیتونی
بفهمی چقدر

دوست دارم آیهان !

سرشو گذاشت رو سرم و حلقه بازوهای قدرتمندشو دورم تنگ تر کرد .
از همونجا با درد لب زد

-دنیز! لعنت بهت! داری دیوونم میکنی با کارات...
بغض کردم، تقصیر من چی بود؟ گفتم
خودت اینو میخواستی .

شقیقمو با عشق بوسید و گفت-وقتی واسه سینان دلبری میکنی دلم
میخواد بمیرم. وقتی اونطوی نگاهش میکنی،
با ناز اسمشو صدا میزنی، دستشو میگیری... خدای من دنیز... چیکار
کردی باهام؟
هیچی نگفتم، فقط عطرش، گرمای تنش، ضربان قلبشو با تموم جونم
حس کردم.

سرشو فرو کرد تو گردنم و لب زد

-این کارو با من نکن... اینقدر عذابم نده. این که هر لحظه دلم میخواد با
مشت بزnm

تو دهن سینان، کسی که برام مثل داداشم بوده حس مزخرفیه .
لعنت به من که عامل جدایششون بودم. لعنت به من !

آیهان دقیق نفساشو تو ترقوم خالی می کرد و آخرشم با بوسیدن گلوم تیر
خلاصو

بهم زد .

یخ کردم و بلافاصله داغ شدم. خدای من کاش دست بر میداشت. ولی
هنوز داشت

ادامه میداد. با لذت توام با یه درد عمیق لب زد
-بوی موهات دیوونم میکنه .

تو بغلش برگشتم و دستامو حلقه کردم دور کمرش و خیره شدم تو
چشماش.

چشمایی که از تاریکی شبم تیره تر بود. اروم زمزمه کردم
-با پا پس میزنی و با دست پیش میکشی آیهان !

چشمامو دوختم با لباس، یاد اون شبی افتادم که با همین لبها ملیارد ها
بار منو

بوسیده بود .

چشماشو بست و سرشو انداخت پایین. دستمو گذاشتم دو طرف
صورتش و

اوردمش بالا و خیره شدم باز تو چشماش و گفتم
-نمیفهممت آیهان .

شصت دستمو نرم کشیدم رو لباس و آروم تر زمزمه کردم
-یا کامل دل بکن از من، یا به خاطر من با همه بجنگ .

چشماش دو دو زد. باز گفتم

-خسته شدم از این بودن و نبودنت آیهان .
نفس عمیقی کشد و محکم به خودش فشارم داد. پر شدم از حضورش و
چشمامو با
لذت بستم اما بعدش ...
دستاشو از دورم باز کرد و یه قدم ازم دور شد...
نه نه خدای من !
کاش میشد حرفمو پس بگیرم، خدایا غلط کردم. ولی دیر شده بود.
انگار بغض کرده بود که با صدای لرزون و بم شده گفت
-حالا که اینو میخوای ...
یه قدم دیگه دور شد و چشماشو بست و گفت
-واسه همیشه خداحافظ دنیزم!
تا اومدم به خودم بجنبم، تا اومدم بگم نرو غلط کردم من به همین نصفه
و نیمه
بودنت راضی ام. رفته بود .
خالی شدم یه دفعه، مردم انگارا! ترکم کرده بود؟ واسه همیشه؟ حالا
چطوری زنده
میموندم؟
همونجا روی زمین نشستم و زدم زیر گریه، بلند بلند و از ته دل !
مهم نبود کسی منو ببینه، مهم نبود کسی بشنوه برام دیگه هیچی مهم
نبود. مگه بدتر
از اینم میشد برام پیش بیاد؟

هق هق گریه های دردمندم دل خودمم میسوزوند؟ بیچاره دلم! واسه
اولین بار

خودشو باخته بود !

صدای دویدن کسی و بعد آغوش و زمزشو شنیدم. سینان بود
-دنیز... چت شد؟ دست خودم نبود که نتونستم از شدت گریه جوابشو
بدم. بلندم کرد و گرفتم تو
بغلش .

ایهاالناس! من این آغوش سردو نمیخوام، من این بازوها رو که دورم
پیچیده رو

نمیخوام، من فقط آیهانمو میخوام! فقط بغل اونو، چشماشو، دستاشو،
هرم نفساشو،
من فقط انگیزه نفس کشیدنمو میخوام .

صدای پاشنه های کفش کسی هم اومد، داشت می دوید، احتمالا ای سو
بود .

تو چند قدمیم ترسیده داد زد

-وای خداجونم! دنیز خوبی؟

سینانو پس زدم و دویدم تو بغل ای سو. سرمو گذاشتم رو شونش و با
شدت

بیشتری زدم زیر گریه.

ای سو وقتی از من جواب نگرفت همونجور که موهامو نوازش میکرد رو به
سینان گفت

-آیهان اینجا بوده؟
با شنیدن اسمش دردمند و بریده بریده زمزمه کردم
-بازم... پسم زد ای سو!...
و زدم زیر گریه.
ای سو زیر گوشم گفت
-اروم باش دنیز. حداقل جلوی سینان کنترل کن خودتو عزیزم .
دوباره وسط حق حق گریه گفتم
-نمیتونم... دلم میخواد... بمیرم ای سو من ...
ای سو نچی کرد و پرید وسط حرفم و گفت
-هیششششششش! نگو اینجوری عزیزم .
بعد تو گوشم گفت-من آیهانو میشناسم. به همین سادگیا ازت دست
نمیکشه دنیز. اروم باش دیوونه
جلوی سینان غرورتو حفظ کن!
همون لحظه گوشی ای سو زنگ خورد .
-هاکانه! توام تمومش کن، من اینو جواب بدم بعدش میریم خوابگاه.
با بدبختی جلوی حق هقمو گرفتم. راست میگفت ای سو، ضعف نشون
دادن جلوی
سینان کار عاقلانه ای نبود .
اشکام هنوز روون بودن ولی به زور کمشون کرده بودم. دست ای سو رو
که
داشت میرفت اون سمت جواب هاکانو بده گرفتمو گفتم

-کنسلش... نکن ای سو !

ای سو یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و دکمه سبز گوشیشو فشار داد و گفت

-سلام عزیزم! من مع...

دستشو فشار دادم و با استینم اشکامو پاک کردم و گفتم:

-حق نداری... کنسلش کنی!

ای سو مردد نگاهم کرد، بهش نگاه مطمئنی انداختم و گفتم
-من خوب میشم!

ای سو سر تکون داد و لبخند زد و بعد رفت اون سمت تا با هاکان صحبت کنه.

رو کردم سمت سینان که به مسیر رفتن ای سو خیره بود، چشماش سرخ شده بودن

و موهایش بهم ریخته. معلوم بود حسابی دستشو توشون چنگ کرده .
شرمنده نگاهش کردم و گفتم

-معذرت میخوام سینان! شب تورو هم خراب کردم .

نگاه پر از شرمساری ای بهم انداخت که تعجب کردم. چش بود؟ وا !
دوباره تگاهشو از من گرفت و دوخت به ای سو که داشت قهقهه می زد و همزمان

که با تلفن حرف می زد به سمتمون میومد .حیف که دماغ بودم و دلم
میخواست همین وسط تا صبح فردا بی سر خر بمیرم وگر

نه کلس از خبیث بازیا و گیج و گول بودنای این دوتا خندم می گرفت .

تصمیم گرفتم به چیزای مزخرف بعدا فکر کنم. پس عکس چشماش اشکی
ایهانو

فرستادم اون ته ته‌ای ذهنم و سعی کردم خودمو ریکاوری کنم تا بتونم
ادامه بدم.

هر چی به پیشنهاد مدل شدن واسه ایلگار و خوشبختی ای سو فکر می
کردم حالم

خوب نمی شد ولی حداقل جلوی روند بد شدن تندشو می گرفت.
ای سو رسید جلوم و گفت

خب! بریم که هاکان بیست دقیقه‌ست منتظره.

بعد نگاه به سینان کرد که یادم افتاد ای سو نمیدونه سینان داره به عنوان
پارتنر من
میاد .

براش توضیح دادم

-تو و هاکان که میخواید برید تو حلق همدیگه. منم که نمیشد تنها بمونم
پس به

سینان گفتم باهام بیاد.

دست سینان که زل زده بود به ای سو رو گرفتم و گفتم

-مطمئن باش کاری نمیکنیم! فقط یه گوشه آروم از رفتاراتون بالا میاریم!

خیلی جدی و بی حوصله گفتم ولی نمیدونم چرا ای سو زد زیر خنده و
سینان

پوزخند زد!

رفتیم از مدرسه بیرون. ای سو با چشم دنبال ماشین ها کان گشت. یه دفعه یه

BMW i8 سفید چراغ زد و ای سو گل از گلش شکفت و گفت
-اوناهاش .

بعدشم پا تند کرد سمت ماشین. ها کان از ماشین پیاده شد و به سمت
ای سو قدم تند

کرد و وسطای راه محکم تو بغلش گرفتش .

منو میگی؟! کپ کرده بودم! بابا اینا تو دو سه روز چقدر پیش رفته بودن!
سینان

نچی کرد و روشو برگردوند و گفت-دنیز میشه من نیام؟

چشمامو تو کاسه چرخوندم! اولین جمله اش بعد از اون همه اتفاق که
افتاده بود و

اون مثل ماست، شل و بی تفاوت ایستاده بود و فقط نگاه کرده بود، این
بود !

این دیگه جنگ من و ایهان نبود، بحث ای سو و سینان بود پس
مجبورش کردم و

گفتم

-نمیبخشمت اگه بخوای تنهام بذاری !

سر تکون داد و چشماشو با درد دوخت به زمین کرم ریختم و گفتم
-چقدر به هم میان!

سینان بهم پوزخند زد و گفت

-چه زود حالت خوب شد! همیشه انقدر زود نظرتو عوض میکنی و خودتو
ریکاوری میکنی؟

وای وای! چقدر عوضی شده بود!

داشت بهم تیکه مینداخت چون یادمه یه روز بهش گفته بودم از ایهان
متنفرم و اون

امشب منو در حالی دید که سوزناک واسه رفتنش اشک می ریختم. حالا
درسته حق

داشت! ولی حق نداشت همینو بکوبه تو سرم!

پشت چشم براش نازک کردم و گفتم

-از جای دیگه میسوزی لطفا سر من خالی نکن.

یادم افتاد کارم بهش گیره! چاره ای نداشتم پس خیلی لوس خزیدم بین
بازوهاش و

گفتم

-من این روزا یکم بهم ریخته ام.تنها چیزی که بهش نیاز دارم تویی!

توروخدا درکم

کن. تو دیگه بهم زخم زبون نزن .

به خاطر شرایطم خیلی زود اشک پر شد تو چشمم. نگاهم کرد و انگار

یادش افتاد بهم علاقه داره! نگاهش مثل قبل شیفته و شیدا شد.

سرمو گذاشت رو سینش و گفت

-من هر موقعی که بخوای هستم. فقط لب تر کن دنیز، دنیا رو به پات می

ریزم .

اهی از ته دل کشیدم. حتی گرمای تنشم با اون تنی که من دیوونش بودم
فرق

داشت، حرفاش قشنگ بود اما از لبای محشر اونی که من میخواستم
بیرون نمیومد.

به قول گل تو کتاب شازده کوچولو : نمیشد برایش مرد!
رو پنجه پام بلند شدم و گونشو بوسیدم و گفتم
-مرسی که هستی!

بعد دستشو گرفتم و کشیدمش سمت ماشین .
رسیدیم به اون دو نفر. زدم رو شونه هاکان و گفتم
-آقا هاکان کیسه استفراغ دارین تو ماشین؟
هاکان تازه نگاهش به من افتاد و بعد زد زیر خنده! ای سو ولی منو تکیه
هامو

میشناخت واسه همین فقط پشت چشم نازک کرد گفت
-حالا انگار ما حواسمون نبود تا همین چند ثانیه پیش تو بغل هم بودین !
متعاقبا براش پشت چشم نازک کردم و رو به هاکان گفتم
-سلام آقا هاکان. من دنیزم، دوست ای سو .
هاکان نگاه عاشقانه ای به ای سو انداخت و باهام دست داد و گفت
-خوشبختم دنیز. تعریف تو از ای سو زیاد شنیدم .
با خنده گفتم

-لطف داره ای سو به من !
هاکان رو کرد سمت سینان که عملا روزه سکوت گرفته بود و با اخم زل

زده بود

به زمین و گفت

-حالت چگونه داداش؟ اخماشو تصنعی باز کرد و گفت
-مچکر .

ینی من و ای سو جو سنگینی که درست شده بودو قشنگ حس کردیم.
کاش از

سینان نمیخواستم بیاد؛ این دوتا به خون هم تشنه بودن!
ای سو سعی کرد جو رو مثل قبل کنه، یه نگاه به ساعتش کرد و گفت
-بدویین دیر شد. چهار ساعت وقت داریم فقط .
و بعد خودش در ماشینو باز کرد و نشست تو ماشین .
هاکان لبخندی زد و گونه هاش چال افتاد .
اوففففف !

فتبارک ا... احسن الخالقین به قول مامان رویا! به چشم برادری خوب
تیکه ای بود!
نشستیم تو ماشین و راه افتادیم .
هاکان گفت

-حالا واسه چی هست این مهمونیتون؟

ای سو با ناز گفت

-سیکرته عزیزم. ولی یکی از دلیلای دیگش اشنا کردن تو و دنیز باهمه .
هاکان با محبت دست ای سو رو بوسید و گذاشت زیر دست خودش رو
دنده ماشین.

تو این گیر و دار منم خوابم گرفته بود! یکی از نشانه های کم آوردن روحم بود این

خوابیدنا !

سرمو گذاشتم رو شونه سینان و چشمامو بستم. اونم دستاشو پیچید دور تنم و روی

سرمو بوسید. کم کم با تکونای یکنواخت ماشین چشمام سنگین شد ولی رو هم

نیوفتاد. سرمو گرفتم بالا و... ای بابا !

عجب لاشی بازی ای داشتن در میاوردن اینا! ای سو از تو آینه زل زده بود تو

چشمای سینان سینانم بدتر! من که برام مهم نبود ولی هاکان گناه داشت! ای سو از یه طرف دستش زیر دست

هاکان رو دنده بود از طرف دیگه با چشماش داشت سینانو میخورد!

بیخیال... خوابم میومد!

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

اون شب با تموم مزخرف بودنش گذشت و تموم شد. شبی که کلا صحنه جنگ

هاکان و سینان بود. هی اون به اون یکی چشم غره میرفت این اونو دست مینداخت.

اون روی عوضی سینان هم نمایان شد چون اکثر تیکه ها و متلکا رو اون به هاکان

و ای سو مینداخت!

از طرفی نگاهش مردد بود، بین من و ای سو.

منو پنج سال بود دوست داشت و ای سو رو هفت سال میشناخت ولی تازه دیده

بودش .

اونشب هرچی پسرا سعی کردن از زیر زبونمون بکشن مناسبت این جشن چی بوده

فایده نداشت. نم پس ندادیم .

این ای سو ور پریده هم هی کنجکاوشون میکرد و هی مرموز بهم نگاه مینداخت .

من ولی پکر بودم. فکر و قلبم پیش آیهام بود و این که باید رو سینان کار میکردم

روحمو تحلیل می برد .

خلاصه اونشب با تموم جنگا و خنده ها و نوشیدنی خوردنا و اولین بوسه ای سو و

هاکان گذشت. بگذریم که سینان دیگه واقعا آمپ چسبوند و زود تر رفت نشست

صندلی جلوی ماشین!!!

بعد که اومدیم خوابگاه دوتایی با ایسو تا چهار صبح گریه کردیم!

من به خاطر ایهان و اون به خاطر هاکان و بوسشون .می گفت هاکان

عمدا این کارو کرد تا سینان تحریک شه و پا پیش بذاره. ای سو از

این همه مهربونی ها کان و اینکه حس میکرد داره ازش سوء استفاده
میکنه عذاب

وجدان داشت .

فردا صبحش جهنمی تر بود، ایهان حتی نگاهم نمیکرد، حتی چشمای
سیاهش،

سنگینی نگاهشو ازم می گرفت .

این برای منی که به این خیره بودنش عادت کرده بودم و معتادش شده
بودم مثل

مرگ بود.

این دفعه دیگه حق با ای سو نبود. اون به همین سادگیا ازم دست کشیده
بود. منو

رها کرده بود .

سه روز بود زندگیم شده بود جهنم واقعی. شده بود هر روز گریه و هر از
گاهی

ارامبخشایی که ای سو بهم میداد تا حداقل بتونم یکم بخوابم. یادمه
آخرین بار همین

دیشب وقتی یه استترا تو آب حل می کرد و بهم میداد گفت

-همیشه کنجکاو بودم بدونم تو عاشق بشی چطوری میشی. ولی فهمیدم
تو عاشق

نمیشی نمیشی ولی وقتی که بشی خیلی بد عاشق میشی. به خودت
آسیب میرسونی،

اسیب پذیر میشی، از خودت میبری.
راست می گفت، ظاهری شاید نشونش نمیدادم ولی قید خودمو هم زده
بودم. این
خیلی نا امید کننده بود.
-دنیز پاشو. میدونم بیداری!
چشمامو که از دیشب رو هم نذاشته بودم باز کردم و از روی تخت نیم
خیز شدم.
ای سو داشت تو یه ساک چندتا از لباسای خودم و خودشو میچید و هی
از این سمت
اتاق می رفت اون سمت اتاق. دوباره با تشر گفت
-بلند شو دو ساعت دیگه حرکتی اون موها دو ساعت فقط برس میخواد تا
از هم باز
شه.
از روی تخت پایین اومدم. رفتم دستشویی، مسواک زدم و بعدش یه
کوچولو ارایش کردم و بعد کم کم اب
پرتقالی که ای سو برام رو عسلی گذاشته بود رو مزه مزه کردم. نمیدونم
چه خبر
بود فقط به تکاپوی ای سو نگاه می کردم که یه لحظه میرفت رو چهار پایه
از
دوپوش چیزی برداره و چند لحظه بعد میخوابید رو زمین و از زیر تخت
چیزی

بیرون می کشید!

برام مهم نبود قراره چه اتفاقی بیوفته فقط به حرف ای سو گوش دادم و
موهامو نرم

نرم برس کشیدم و بعد سی دقیقه طاقت فرسا رفتم دوش گرفتم .

شرم آور بود اما جلوی اینه قدی حموم وایستادم و دلم برای کبودیایی که
یه روزی

رو جای جای تنم خودنمایی میکرد تنگ شد. دلم برای خشونت رمانتیکش
موقع

رابطه و جای بوسه های داغش روی تنم تنگ شد .

قلبم تند تر زد از شدت هیجانی که اونشب تجربه کرده بودم، که با ایهان
تا آخرش

رفته بودم و تا آخرش باهام اومده بود. دلم برای ملایمتش، برای نگران
بودنش

برای درد نکشیدنم وسط اونهمه حس نیاز و احساسات به غلیان اومده
تنگ شد .

لعنت بهش !

کاش هیچوقت دم اون پنجره نمی نشستم، کاش کنجکاو نمیشدم با اون
حالش کجا

داره میره. اصلا کاش تو مهمونی سینان نمی بوسیدمش. کاش ... کاش...
کاش ...

حالا باید با دخترونگی های از دست رفتم چیکار می کردم؟ جواب مامان

رویا و

بابا فرید الدینو چی میدادم؟ حالا که قرار بود برگردم ایران با چه رویی

بهشون

میگفتم که دخترکوچولوی پاکشون باکره نیست و دارایشو به یه شب، به

کسی که

میدونست موندنی نیست باخته؟ از همه بدتر چرا پشیمون نبودم؟ چرا تو

این چند

روز اینا به ذهنم نرسیده بود؟ چرا نمیخواستم هرچه سریع تر برم ترمیم

کنم و از

این ذلت رها شم؟ چرا اصلا از نظر خودم این ذلت نبود؟ چرا برام مثل یه

برگ

برنده بود؟ چقدر بی حیا شده بودم که همچین چیزی رو برگ برنده خودم

حس می

کردم!

من واقعا وقاهتو به حد اعلا رسونده بودم و ارزو میکردم ای کاش حداقل

از ایهان

برام یه یادگاری میمونند! یه برگه آزمایش حتی! من صد البته با هجده

سال سننمیخواستم خودمو درگیر همچسن چیز چرتی کنم و صد درصد از

بین می بردمش

اما همون برگه آزمایش میشد یه خاطره عزیز از بهترین شب عمرم.

به درجه ای رسیده بودم که حتی از این فکر هم شرمسار نمیشدم. واقعا

رد داده

بودم انگار. تازه لعنت میفرستادم به ایهان با این محافظه کار بودنش .
با بیچارگی دوش گرفتم و اومدم بیرون در حالی که جای تک تک بوسه
های ایهان

روی بدنم میسوخت .

حولمو پوشیدم و کمر بندشو شل بستم. ای سو تا دید اومدم بیرون گفت
-دنیز بدو بیا کمک .

رفتم بالا سرش و سوالی نگاهش کردم که گفت
-بیا تا من ارایش میکنم موهامو اتو بکش. میخوام مدلشونو عوض کنم.
دلم میخواد

بزارم بلند شن .

با چهره خنثی گفتم

-منم میخوام فر کنم. دلم یکم تغییر میخواد. میخوام تا یه مدت لنز ابی
بزارم .

گوه میخوردم! حتی بهش فکر هم نکرده بودم، فقط یه چیزی پروندم که
اعلام

وجود کنم !

موهامو ریختم دورم روی حوله تا زود تر خشکه و شروع کردم اتو کردن
موهای

ای سو و پرسیدم

-حالا چه خبره از صبح انقدر به تکاپو افتادی؟

از تو اینه نگام مثل یه موجود عجیب غریب نگام کرد و گفت

-داریم میریم بلغراد! دنیز نگو که یادت رفته !

گنگ نگاش کردم که گفت

-خدای من! بابا اردویی که مد میخواد ببرتمون واسه زیست. که قرار بود

بریم

جنگل و یه شب اونجا چادر بزیم. یادت اومد؟ نه یادم نبود! ولی واسه این

که نگرانش نکنم گفتم

-اهاااااا! بلغراد. ولی من که ثبت نام نکردم .

چشماشو تو حدقه تابوند و گفت

-من اسمتو نوشتم. درثانی، اجباری بود و باید میومدی. نمیشد

بیچونیش .

سری تکنون دادم و گفتم

-بلغراد کجاست حالا؟

این دفعه جیغ زد و گفت

-دنیز بخدا می زنم تو سرت! ما تو تابستون میلیاردها بار با تور رفتیم

اونجا و

چادر زدیم و پیاده روی کردیم! حالا میگی کجاست؟ جدا؟

نمیدونستم! مهم نبود. اصلا تلاشی برای یاد اوریش نمیکردم اخه چه

اهمیتی

داشت؟ تا خواستم نگرانشو با یه تایید ابکی بر طرف کنم خودش گفت

-تو حاشیه استانبوله. استانبول که دیگه میدونی کجاست؟

اینو دیگه میدونستم اما واسه این که یکم رو رفتارم ماله بکشم باز گفتم
-استانبول؟ اسم یه بنای تاریخیه؟

ای سو برام از تو اینه ادا در آورد و گفت
-هر هر! سدیم کلرید!

آخرین دسته موهاشم اتو کشیدم و شروع کردم موهای خودمو فر کردن .
حوصله هیچی رو نداشتم، کاش میشد واقعا این اردوی مسخره رو
بیچونم اما فایده
ای نداشت .

کارم که تموم شد با گذاشتن لنزای ابی تو چشمم تغیرو واقعا احساس
کردم. یه لنز

دیگه هم برداشتم واسه زاپاس که اگه لازم شد عوضش کنم .هر جفتمون
لباس پوشیدیم و یه کوله بزرگ کوهنوردی انداختیم رو دوشمون.
مدرسه برامون چادر می زد اما به هر حال یه شب دور از خوابگاه موندن
خیلی

چیزا میخواست و حتما ضروری بود .

از خوابگاه زدیم بیرون، نگاه سال پایینیا به ما پر از حسرت بود اخه فقط
کلاس

مارو داشتن می بردن و کلاس ما سر جمع دوازده نفر بود، هفت تا دختر و
پنج تا
پسر .

تو راه به ای سو گفتم

-با چی میریم؟

ای سو با پوزخند گفت

-لیموزین!

توپیدم بهش

-ای بابا! چرا پاچه میگیری اول صبحی؟

-نمیدونم دنیز. ناخواگاه نگرانم. همش فکر میکنم یه اتفاقی قراره بیوفته .

همونجور که می رفتیم سمت اتوبوس سعی کردم دلداریش بدم

-هیچ اتفاقی توی این اردوی مسخره زیرتی نمیوفته. مطمئن باش .

خدا از دهنش بشنوه. دلشوره از صبح افتاده به جونم، انجامم داده بخدا!

از پله های اتوبوس رفتیم بالا و روی دوتا صندلی کنار هم نشستیم. هنوز

هیچکس

نیومده بود و ما اواین نفرات بودیم .

بلافاصله هذفري مو دراوردم و يه گوششو کردم تو گوش خودم و اون

يکيشم دادم

به ای سو و اهنگو پلی کردم. حقیقتش حوصله حرف زدن نداشتم .

ای سو ولی هذفري رو نداشت تو گوشش و مال منم ازم گرفت و گفت

-راستی يه خبر داغ دارم.

بی حوصله نگاهش کردم که شیطون نگاهم کرد و گفت-اگه بگم مربوط به

ایهانه چی؟

همون لحظه صدای پا اومد و بعدش بوی عطرش قبل از دیدن چهرش

رسواش

کرد. آیهان بود که سوار اتوبوس شده بود.
نامرد!

اصلا نگاه نکرد، فقط سرشو با اخم انداخت پایین و پشت سر ما با فاصله
چند

ردیف نشست .

کارم واقعا از گریه گذشته بود، فقط شب و روز داشتم حسرت میخوردم.
چشمامو

با مکث بستم و بعد دوباره دوختم به ای سو و منتظر نگاهش کردم .
وقتی دید منتظرم تعریف کنه و حالم اونچنان هم بد نیست گفت
-دیشب سینان بهم زنگ زد .

چشم ازش گرفتم و دوختم به پنجره و گفتم
-خب؟

-حالش خیلی بد بود دنیز. صداش بغض داشت و حس می کردم الاناست
که بزنه
زیر گریه .

کلافه چشم بستم، حال سینان پیشیزی برام ارزش نداشت. ای سو ادامه
داد

-ازم خواست ببینمش. انقدر حالش بد بود که نتونستم درخواستشو رد
کنم، ساعت

سه شب بود ولی از پنجره رفتم پایین و طبق قرارمون جلوی بید مجنون
مدرسه

دیدمش .

وایساده بود زیر نور و دستشو کرده بود تو موهاش و میکشید.
تا صدای قدما مو شنید سرشو گرفت بالا و خیره شد تو چشمام. رسیدم
جلوش و

وایستادم خواستم حرف بزنم که ...

وای خدای من دنیز یهو بغلم کرد! باورت میشه؟ خیلی سفت و محکم.
رفته بودم رو

ابرا. بعد چند ثانیه یه دفعه ای زد زیر گریه! وای دنیز من داشتم می مردم،
تا حالا هیچ

وقت ندیده بودم گریه کنه. بغلش کردم و گفتم

-سینان چی شده؟

التماس امیز گفت

-قلبم داره از جاش درمیاد. آرومم کن ای سو، فقط تو میتونی.

دستامو پیچیدم دورش و سعی کردم آرومش کنم.

دلم داشت از گریه هاش تیکه تیکه میشد دنیز، احساس میکردم تا در

اومدن جونم

چیزی نمومده. سینان مهربون و ارومم یه جوری اشک می ریخت که دل

سنگم

براش اب می شد. اشک خودمم در اومده بود. دستامو گذاشتم دو طرف

صورتش و

گفتم

-هیشششششششش. سینان آروم باش عزیزم .

سرشو گذاشت رو شونم و گفت

-نمیتونم ای سو. داداشم برای همیشه قید منو زده. دیگه نمیخواد منو
بینه. اون...

اون... میخواد بره! میخواد بعد این همه سال که هر لحظشو با هم بودیم
منو ول کنه

و واسه همیشه بره. من ...

شدید تر زد زیر گریه و پشتشو به من کرد تا من اشکاشو نبینم. نتونستم
تحمل کنم،

از پشت بغلش کردم و سرمو گذاشتم بین دوتا کتفش و گفتم

-هیشششششششش. درست میشه همه چیز عزیزم. مطمئن باش .

اون سرشو تکون داد و گفت

-درست نمیشه ای سو. میدونی من از روزی که دنیز پاشو گذاشت تو مد
دیوونش

شدم. شد نهایت آمال و آرزو هام، شد یه بت که من می پرستیدمش.

همه چیز عالی

بود. من تا مرز جنون عاشق دنیز بودم و اماده بودم بهش پیشنهاد دوستی
بدم تا این

که فهمیدم آیهانم یه حسایی به دنیز داره. فهمیدم آیهان برای اولین بار
عاشق شده.

فهمیدم دلشو باخته به یه دختر، آیهانی که قسم خورده بود هیچ وقت

اسیر دست یه

دختر همیشه. از اون روز دنیا برای من جهنم شد ای سو. پای رفیقم، برادر
وسط بود. برادری که برای اولین بار عاشق شده بود و این مثل یه معجزه
بود چون

گذشته اون انقدر تلخ هست که هم من و هم پدرم مطمئن بودیم سمت
دختر جماعت

نمیاد. روزی که اعتراف کردو یادم نمیره، با خشم گفت دلش برای یه دختر
لرزیده

گفت از همه دخترا متنفره. تا گفت اون ادم دنیزه تیر خلاصو بهم زد.
ایهان همیشه

خیلی تیز بوده و هست واسه همین از خشک شدنم فهمید دل منم گیرشه
از اون روز ما یه شرط بستیم. این که کی میتونه نهایتش دنیزو عاشق کنه.
ایهان به

خاطر نفرتش از دخترا همیشه دنیزو عذاب میداد، همش تحقیرش
میکرد. اون هیچ

وقت نمیتونست به یه دختر محبت کنه اما از زجر کشیدن دنیز دوبرابر
عذاب می

کشید. من شاهد متلاشی شدنش بعد از این که به دنیز اسیب می رشوند
بودم. دنیز

ازش متنفر بود و من هیچ شکی نداشتم. روش من ولی با ایهان فرق
داشت. من

میخواستم با محبت کردن بهش با مهربونی کردن با عشق ورزیدن با تا ته
جون

دوست داشتنش عاشقش کنم. نتیجه هم داد! ولی نه اونى نه من
میخواستم. اون منو

دوست داشت اما نه به عنوان عشقش، بلکه منو مثل یه داداش دوست
داشت. همه

چیز پنج سال متوالی روتین و یه شکل بود، همیشه ایهان دنیزو اذیت می
کرد و من

سر میرسیدم و نجاتش میدادم. تا این که شب تولدم دعوتتون کردم
خونمون. اون

شب من مردم، اون شب شب مرگ من بود... اونشب عشقم، دنیزم، آمال
و ارزو

های من برادرمو بوسید. اونجا بود که فهمیدم باختم. بد باختم. دنیزو به
ایهان باختم.

تا مهمونا برن تا خرخره نوشیدنی خوردم و سیگار کشیدم. سیگار قبلی رو
با بعدی

روشن کردم و پیک قبلی رو خالی نشده سر از نو پر کردم. آیهان اومد تا
برام

توضیح بده ولی من مست بودم ای سو... بخدا مست بودم... به خودت
قسم... من

چیزی حالیم نبود... به دادم برس ایسو... ایهان داره میره... اگه بره... ای

سو اگه

ایهان بره بعدش من چیکار کنم؟

من هم شوکه شده بودم و هم ناراحت. پریدم وسط حرفش و گفتم
-نترس سینان. تو میتونی درستش کنی. میتونی جلوشو بگیری فقط اون
نیست که

برادر توئه. تو هم برادر اونی و همینقدر براش عزیزی
از اون روز ما یه شرط بستیم. این که کی میتونه نهایتش دنیزو عاشق کنه.
ایهان به

خاطر نفرتش از دخترا همیشه دنیزو عذاب میداد، همش تحقیرش
میکرد. اون هیچ

وقت نمیتونست به یه دختر محبت کنه اما از زجر کشیدن دنیز دوبرابر
عذاب میکشید. من شاهد متلاشی شدنش بعد از این که به دنیز اسیب
می رشوند بودم. دنیز

ازش متنفر بود و من هیچ شکی نداشتم. روش من ولی با ایهان فرق
داشت. من

میخواستم با محبت کردن بهش با مهربونی کردن با عشق ورزیدن با تا ته
جون

دوست داشتنش عاشقش کنم. نتیجه هم داد! ولی نه اونی نه من
میخواستم. اون منو

دوست داشت اما نه به عنوان عشقش، بلکه منو مثل یه داداش دوست
داشت. همه

چیز پنج سال متوالی روتین و یه شکل بود، همیشه ایهان دنیزو اذیت می کرد و من

سر میرسیدم و نجاتش میدادم. تا این که شب تولدم دعوتتون کردم خونمون. اون

شب من مردم، اون شب شب مرگ من بود... اونشب عشقم، دنیزم، آمال و ارزو

های من برادرمو بوسید. اونجا بود که فهمیدم باختم. بد باختم. دنیزو به ایهان باختم.

تا مهمونا برن تا خرخره نوشیدنی خوردم و سیگار کشیدم. سیگار قبلی رو با بعدی

روشن کردم و پیک قبلی رو خالی نشده سر از نو پر کردم. ایهان اومد تا برام

توضیح بده ولی من مست بودم ای سو... بخدا مست بودم... به خودت قسم... من

چیزی حالیم نبود... به دادم برس ایسو... ایهان داره میره... اگه بره... ای سو اگه

ایهان بره بعدش من چیکار کنم؟

من هم شوکه شده بودم و هم ناراحت. پریدم وسط حرفش و گفتم -نترس سینان. تو میتونی درستش کنی. میتونی جلوشو بگیری فقط اون نیست که

برادر توئه. تو هم برادر اونی و همینقدر براش عزیزی

سرشو تکنون داد و گفت

-نه ای سو. به همین سادگیا نیست. من براش شرط گذاشتم... لعنت به

من! بهش

گفتم بین من و دنیز یکیو انتخاب کن. اونم هیچ کدوممونو قبول نکرد ای

سو. از

برادرش و عشقش تو یه شب گذشت و رهاشون کرد. وسایلش که نزدیک

به ده

ساله توی خونه ما بودنو برداشت و رفت. همه امیدم به خوابگاه بود و

این که اگه

از خونه رفت خوابگاه هست. ولی بدترین لحظه عمرم اون جا بود که

فرداش با

خوابگاه خالی مواجه شدم. اون تموم پل های ارتباطی رو قطع کرده بود.

ای سو

من هر روز دارم میوفتم به پاش و قسم میخورم مست بودم و نفهمیدم

اون ولی دلش

از سنگه انگار. ارتباطشو با من صفر کرده. بابا تا فهمید جریان از چه قراره

نفرینم

کرد. ایهان برای بابا مثل منه، بابا عاشق آیهانه. بابا گفت این بچه دیگه

برنمیگرده

اینجا، من ایهانو میشناسم. چند روز پیش هم دیدم داره با یکی صحبت

میکنه، دزدکی گوش دادم و فهمیدم دنبال کارای اقامتشه. میخواد بره

المان. امروز عصر

بابا پیجش کرد و خواهش کرد که فراموش کنه، براش توضیح داد که من
مست

بودم. ولی اون گفت ادما رو باید تو مستیشون بشناسی. من میرم تا
دیگه جای هیچ

کسی رو پر نکنم میرم تا کسی به خاطر حضور من ناراحت نشه.
دستشو که تو موهاش چنگ کرده بود و میکشید گرفتم و از بینشون در
اوردم،

دیوونه کلی از موهاشو کنده بود.

رفتم ملوش وایستادم و سر پایین انداختشو گرفتم بالا. با دستن اشکاشو
پاک کردم و
گفتم

-باور کن تو میتونی همه چیزو به حالت اولش برگردونی. فقط باید راهشو
پیدا

کنی. و ازت خواهش میکنم، عاجزانه خواهش میکنم از دنیز دل بکن، دنیز
عاشق

آیهانه. من این روزا دارم آب شدنشو به چشم میبینم .

اروم زیر لب گفت

-لعنت به من.

بهش گفتم

-نه سینان. تو مست بودی، تقصیر تو نبوده. ولی مطمئنم، شکی تو این

ندارم که

میتونی همه چیزو عوض کنی. با یه حرف، با یه جمله شاید .

مردد نگاهم کرد و من مصمم خیرش شدم.

نمیدونم چند دقیقه شد ولی بعدش تا به خودم پیام تو آغوشش بودم و

اون هی نفسای

عمیق میکشید. صدای بغض دارشو کنار گوشم شنیدم که گفت

-مرسی ای سو، مرسی آرامش من.

حالا منو میگی؟ تو اسمونا بودم، انقدر حرفش به دلم چسبیده بود که کم

مونده بود

مثل وحشیا بپریم روش و ازش لب بگیرم.

اخه دیوونه، نمیگی هرم نفسانو رو گوشم خالی میکنی دیوونه میشم؟وای

دنیز همه چیز خوب بود تا اینکه صدا زنگ گوشیم بلند شد. همونجور که

تو

بغلش بودم از تو جیمم درش اوردم دیدم ها کانه، یه لحظه نگاش کردم،

چشماش پر

از عصبانیت بود. دستشو بلند کرد و گوشی رو از دستم گرفت، دکمشو

فشار داد که

گوشی خفه شد و گفت

-الان نه ای سو. هزار فکر کنم این لحظات فقط مال منی !

بعدم گوشی رو انداخت بین چمنا و دوباره بغلم گرد و گفت

-چقدر من بیچاره ام ای سو. عاشق هر کی میشم یکی دیگرو دوست داره

من که تو حال خودم نبودم یهو از دهنم در رفت
-مطمئنی؟

سینان یه دفعه کپ کرد. منم دیدم دارم سوتی میدم و ممکنه منظورش
اصلا من

نباشم واسه همین ازش جدا شدم و موبایلمو برداشتم و گفتم
-میتونی تقدیرو جور دیگه ای ورق بزنی سینان. سرنوشت چندتا آدم الان
وست
توئه .

بعد رو پنجه پام بلند شدم و گونشو بوسیدم و گفتم
-من بهت ایمان دارم و بعد دویدم اومدم تو اتاق
به فکر فرو رفتم. پس سینان بیکار ننشسته بود و چند بار ازش عذر
خواهی کرده

بود ولی ایهان مغرور عذرخواهیشو رد کرده !
ولی مهم نبود !

مهم من بودم که کم تر از سه ماه دیگه بید واسه همیشه جایی که
عاشقش بودمو

ترک می کردم. کسی که عاشقش بودمو، دختری که تنها داراییم بودو،
شهری که

سکوی پرتابم بودو رها می کردم و می رفتم ایران .

دیگه کم کم داشتیم می رسیدیم. وارد بلغراد شده بودیم اما هنوز جایی که

میخواستیم

اطراق کنیمو پیدا نکرده بودیم .

سرمو تکیه دادم به شونه ای سو و گفتم-بی فایدست ای سو. ایهانی که
من میشناسم از سنگ سخت تره .

بعد با بغض گفتم

-نامرد! داره میره آلمان؟ به همین سادگی؟

-خب! رسیدیم. زود تر مستقر شید، هر دو نفر توی یه چادر. یادتون باشه
ابدا از

ناحیه ای که خط زرد کشیدیم دور نشید. بدون هماهنگی کسی هم اصلا
از چادرا

اون طرف تر نمیرید. نه شب خاموشیه و بعدش کسی حق بیرون اومدن از
چادرشو

نداره. چیزی رو اتیش نمیزنید و اگه احتیاج به گرما داشتین فقط از اتیش
کمپ

استفاده می کنید. حالا اروم برید پایینو چادرتونو انتخاب کنید. دو ساعت
دیگه

کلاس دارین. میخوایم راجع به دوایر سالانه و جنس چوب انواع درختا
بهتون

درس بدم. بدوین، عجله کنین.

استاد کورای بود که پرید وسط حرفم و حواسمو پرت کرد .

از اتوبوس اومدیم پایین و با ای سو دوتایی رفتیم بیرون .

یه آتیش بزرگ توی یه ظرف اهنی وسط بود و هشت تا چادر سفید بزرگ
هم به

شکل یه دایره دورش.

اطراف اتیشو هم زیر انداز انداخته بودن که اگه خواستیم بشینیم .
با ای سو رفتیم تو یکی از چادرا و فوراً زیپ درو کشیدیم و شروع کردیم به
چیدن
وسایلمون .

لباس فرم مدرسو در اوردم و لباسای عادی پوشیدم. کفشای اسپرت پیاده
روی هر

دوتامونم از تو گوله دراوردم و گذاشتم کنار چادر تا بعداً بپوشیم.
هنوز تا زمان کلاس سی دقیقه مونده بود و میتونستیم یکم قدم بزنیم .
خوبی بلگراد این بود که دختای قطور و کهنسالی داشت و شاخه هاشون
انقدر

درهم تنیده بودن که حتی توی ظهر هم افتاب رو زمین نمی افتاد.
گم شدن تو بلگراد مثل آب خوردن بود فقط کافی بود یه لحظه از اطرافت
غافل شی

چون درختا همه عین هم بودن .سویی شرت خودم و ای سو رو برداشتم و
رو کردم به ای سو که داشت با گوشیش
ور میرفت و گفتم

-بیا بریم یکم بگردیم. میای؟
گوشیشو گذاشت تو جیبش و گفت

-اره بابا. بریم یکم هوا بخوره به سرمون. کورای یه خط زرد تا حدود
چهارصد

متر از اردوگاه دور تا دور اینجا کشیده و براش چندتا قطر گذاشته.
اینطوری گم

نمیشیم ولی نباید از خط بریم اون طرف تر.
چشمامو تو حدقه تاب دادم و گفتم

-از بس ابله و بیکاره! قشنگ فکر کنم سه روز وقتشو گرفته! اصلا خود اون
خط

زرد واسه طبیعت ضرر داره .

ای سو خنده کوتاهی کرد و گفت

-بهتر از اینه که بچه ها گم بشن !

دقیقا روی یکی از قطرا شروع کردیم به قدم زدن و از هر دری گفتن، مثل
قبلنا.

دلم واسه این حرفای دخترنمون تنگ شده بود، این که مثل عوضیا یکیو
بذاریم

وسط و پشت سرش تا جون داریم حرف بزنیم !

کم کم رسیدیم جایی که کورای و بچه ها جمع شده بودن .

ایهان یه گوشه دور از همه ایستاده بود و دستاشو کرده بود تو جیش.

اخم غلیظی

هم رو پیشونیش بود. نمیشد محوش نشد، با اون ته ریش لعنتی و

لباسای سر تا پا

مشکی .

سینان هم مثل ایهان یه گوشه تنها وایستاده بود و با پاش به ریشه
درخت ضربه

میزد .

همونطور که نزدیکشون میشدیم باز من خیره شدم به ایهان. کاش حداقل
یه نیم

نگاه، قد یه پلک زدن چشماشو می دوخت به چشمام .

ضربه ای سو به پهلوم با حرفش مصادف شد-تمومش کن دنیز! خوردیش!
همه دارن بهت نگاه میکنن .

چشمامو با درد ازش گرفتم. باشه آقا آیهان! منم میرم و داغمو به دلت
میذارم. نوبت

منم میشه .

رسیدیم به جمعیت. راست می گفت ما چون آخرین کسایی بودیم که
میومدن و

کلاس معطل ما شده بود همه چشما خیره به ما بود. بجز اونی که من
میخواستم

البته .

جالب بود که حالا علاوه بر دخترا پسرا هم بر علیه ما شده بودن.

رفتیم پیش بقیه وایستادیم. کورای بلافاصله شروع کرد به حرف زدن

خب حالا که ای سو و دنیز لطف کردن و با تاخیر پونزده دقیقه ای به ما
پیوستن

که مطمئناً از نمراتشون کم میشه درسو شروع میکنیم. چوب درختا
انواع...

آروم زدم به شونه ای سو و گفتم

-اورهان و باریش چه مرگشونه؟ ارث باباشونو طلب دارن ازم؟

ای سو پوزخند زد و گفت

-ما الان بد گرل مدرسه ایم. مخصوصاً تو! دخترا که مشخصه پسرا ولی از
وقتی

فهمیدن تو دوستی سینان و ایهانو بهم زدی به خونت تشنه ان.

تعجب کردم! وا به اونا چه؟ فکرمو به زبون اوردم

-مگه اونا که خور رابطه بین ایهان و سینان ان؟

-نمیدونم! ولی انگار خیلی براشون غیر قابل باور بوده این دونفری که
تقریباً ده

ساله باهمن و همیشه باهم دیده شدن به خاطر یه دختر قید همدیگرو
بزنن! تو در

نظرشون یه آشغال واقعی ای !

شونه ای بالا انداختم. دیگه برام مهم نبود این چیزا. سه ماه دیگه من می
رفتم و

خلاص!

تا اخر کلاس به مزخرفات کورای راجب درختا و این که رنگ چوب بلوط با
رنگ چوب ابنوس فرق داره و ابنوس تنها درختیه که چوبش مشکیه گوش
دادم. اخراش دیگه کم کم داشتم بالا میاوردم و ای سو اشکارا فحش

میداد! کل زمان
کلاس رو یا ایستاده بودیم یا از این درخت به اون درخت می رفتیم واسه
همین
دیگه هیچ جونی تو تنم نمونده بود.
بلاخره با هر جون کندن که بود کلاس تموم شد. جونی برای راه رفتن
نداشتم
واسه همین با ای سو همونجا رو تنه درخت نشستیم تا یکم استراحت
کنیم .
بی حال لب زدم
-پاشو بریم بچه ها رفتن
ای سو بطری ابشو سر کشید و گفت
-بخدا نا ندارم دو قدم دیگه هم بردارم. بذار یکم خستگیمون در بره
بعدش میریم .
بطریو ازش گرفتم و سر کشیدم. کوله پستی ای که کولم بود با این که
خیلی سبکش
کرده بودیم و فقط اب و چندتا خوراکی توش بود ولی بازم انگار یه تن
وزن داشت.
از کولم کندمش و انداختمش همونجا کنار درخت.
کف دستامو از پشت تکیه دادم به تنه ای که روش نشسته بودیم و سرمو
گرفتم بالا
و گفتم

-ای سو یه سوسک کوچولو تو موهاته .
ای سو مثل من از حال رفته بود واسه همین بی تفاوت گفتم
-خب برش دار
کجخنده ای کردم و گفتم
-برو بابا! من دوساعته بینیم میخاره حال ندارم بخارونمش میخوای از تو
موهای
تو سوسک بردارم؟
ای زد زیر خنده و گفت
-خاک بر سرت دنیز برش دار الان تو سرم تخم میزاره .
خبیث خندیدم و گفتم-سیصد بزن به حسابم تا برش دارم .
صدای قهقهه ای سو خنده رو لبم نشوند. وسط خنده هاش گفتم
-ای سو؟
نگام کرد و گفت
-جان؟
چیزی که چند دقیقه بود حس میکردمو به زبون اوردم
-حس میکنم یه نفر داره نگامون میکنه .
پقی زد زیر خنده و گفت
-فکر کنم دز ارامبخشایی که بهت میدادمو زیادی بردم بالا !
از جاش پا شد و گفت
-من کردمش !
چشم درشت کردم و گفتم

نه بابا! چه غلطا! با چی؟

باز زد زیر خنده و اروم کوبید تو پیشونیم و گفت

-همتو میگم بابا! میرم این دور و اطراف دستشویی الان همه چیزو در
هاله ای از

وهم و زرد میبینم!

چینی به بینیم انداختم و گفتم

-کثیف! گمشو نبینمت!

ای سو کولشو داد بهم و گفت

-اینو یه دقه نگه دار.

بعد گوشیشو گذاشت تو سوتینش و گفت-صرفا جهت اینکه نیوفته. بای

بای! همینجا بشین تا من بیام.

سری تکون دادم و اون رفت. کم کم داشت خستگیم برطرف میشد.

چشمامو با لذت

دوختم به شاخه های درهم تنیده درختا و سرمو به عقب تکیه دادم و

گذاشتم نفسام

از هوای پاک و بدون الاینده پر بشه.

یه پروانه سفید بزرگ بالای سوم تاب خورد و تاب خورد و آخر سر نشست

رو

بینیم. ای جان! اصلا نترسیدم، فقط لبخند زدم و از زیبایی بالای بزرگش

که

بهمشون می زد لذت بردم.

با صدای جیغ ای سو پروانه از روی بینیم پرید و متعاقبا منم از جام بلند شدم.

بلند اسمشو صدا زدم

-ای سووووووو

دوباره صدای جیغش از سمت راستم بلد شد که اسممو صدا میزد.

-دنییی...

خیلی ترسیده بودم. خیلی زیاد. از شدت ترس به گریه افتادم ولی وقت

ضعیف بودن

نبود .

به سمت صداش با آخرین سرعت دویدم و صداش زدم

-ای سووووووو .

هیچ صدایی نیومد. فقط صدای قدمای تندو پشت سر هم خودم میومد.

هوا تقریبا

تاریک شده بود و نور جنگل رو به کمی می رفت. رسیدم به خط زردی که

کورای

کشیده بود ولی صدای خش خشی از چند متر جلوتر بلند شد .

بی توجه خط زردو رد کردم و به سمت صدا دویدم .

باز صداش کردم

-ای سووووو. کجایییییی؟

خدای من! اگه اتفاقی براش میوفتاد من می مردم .خیلی از کمپ دور

شده بودم، با آخرین سرعت فقط دویده بودم و اسمشو صدا

کرده بودم ولی خبری نبود. بلند هق هق کردم و جیغ زدم
-کجایی ای سووو

ولی صدایی نبود. هر طرفو نگاه می کردم فقط درخت بود و درخت. هوا
تاریک

شده بود و به سختی با روشنایی خیلی کمی که از لا به لای برگا می تابید
راهو پیدا
می کردم .

یه لحظه ایستادم تا ببینم صدایی میشنوم یا نه .
اره یه صدا بود. صدای دویدن دقیقا از پشت سرم. به طور غریزی
احساس خطر

کردم. موهای پشت گردنم سیخ شد. دوباره شروع کردم به دویدن .
صدای پاهای کسی که پشت سرم بود زیادی برای ای سو بودن قوی
وومحکم بود،

ندیده میدونستم مال یه مرد یا پسره .
همون کسی که دنبال ای سو بود الان افتاده بود دنبال من!
لعنت بهش. نیروم تحلیل رفته بود و سرعتم کم شده بود. زانو هام به
فغان افتاده بود

و عضله های پام درد می کرد ولی الان وقت جا زدن نبود .
اگه غفلت می کردم گیرش میوفتادم .
از طرفی احساس خطری که می کردم ادرنالین خونمو برده بود بالا و باعث
میشد

از پا نیوفتم و به دویدن ادامه بدم .

مطمئنا اگه طرف اشنا بود یا میخواست منو نجات بده اسممو صدا کرده بود یا یه

دادی چیزی کشیده بود که وایستم ولی اون فقط پا به پای من می دوید و دنبالم می کرد .

هر کی بود به نیت کمک دنبالم نمی کرد و هدفش چیز دیگه ای بود . کم کم نیروم تحلیل رفت .

دیگه نمیتونستم، سرم به دوران افتاده بود و زانو هام با هر پا برداشتن به شدت درد

می گرفت . صدای پاها نزدیک شد و کم کم حس کردم بهم رسید . کارم تموم بود !

یقه و موهامو از پشت گرفت و متوقفم کرد و فورا یه پارچه گرفت جلوی بینیم .

به آنی مغزم به کار افتاد . تو فیلما دیده بودم که طرف با پارچه آغشته به اتر بیهوش میشه .

نفسمو حبس کردم ولی نمایشی سینمو باد کردم که فکر کنه دارم نفس میکشم و بعد

چشمامو بستم و خودمو به بیهوشی زدم .

بی حال افتادم روی دستاش و طرف با نامردی ولم کرد و محکم خوردم

زمین .

آخ بلندمو خفه کردم و خودمو بیهوش جلوه دادم. نفس کم آورده بودم
ولی ریز ریز

نفس میکشیدم تا هم طرف متوجه به هوش بودنم نشه و هم دچار حمله
آسم نشم

چون این سری دیگه مطمئنا می مردم !

اون یارو چند قدم ازم دور شد و با نفس نفس شدیدی که میزد بریده
بریده گفت.

-الو...اورهان... گرفتمش! به ایسل... بگو دو برابر بزنه... به حسابم! مثل
اسب...

میدوید تخم...سگ!

نزدیک بود چشمامو باز کنم و خودمو لو بدم! صدا زیادی اشنا بود! باریش
بود !

اخه برای چی باید این بلا رو سرم بیاره؟
دوباره صداش بلند شد و گفت

-خدایی... بود که بهش رسیدم! این... سال دیگه... میره المپیک !
بعد زد زیر خنده و ازم دور شد. صداشو همونطور که دور میشد شنیدم
-البته... اگه زنده بمونه! شنیدم اینجا گرگ داره! هنوز که متوجه غیبتشون
نشدن؟

دیگه انقدر دور شد که نتونستم صداشو بشنوم.

انقدر ناراحت بودم و حس بدی داشتم که همونطوری بی نال رو زمین

دراز کشیدم
و چشمام رو هم باز نکردم. اخه مگه من چیکارش کرده بودم؟ من و ای
سو با باریش و اورهان دوست بودیم،
نه زیاد ولی باهم میگفتیم، میخندیدیم! گاهی وقتا حتی اکیپ میشدیم و
می رفتیم
بیرون! اصلا همین باریش دو سال پیش بهم پیشنهاد دوستی داد! اخه
چرا باید
همچین کنه؟
اشکام از گوشه چشمم رفت و لای موهام گم شد. نگران ای سو بودم،
احتمالا اونم
بیهوش کرده بودن و انداخته بودنش همینجاها تو جنگل. ولی اصلا دلم
نمیخواست
پاشم.
تو شوک بودم. آیسل همون دختری بود که عکس من و ایهانو گذاشته
بود اینستا!
اخره یعنی اینقدر باید پست و آشغال باشه که بخواد پول بده به پسر که
مارو تو
جنگل بیهوش رها کنن؟ اگه بمیریم چی؟ اصلا پسر چطوری قبول کردن؟
نفس نفس می زدم و رون پاهام هر جفتش از شدت درد نبض می زد و
قلبم با هر
بار تپش تیر می کشید .

چشمامو باز نکردم. هوا انقدر تاریک شده بود که فرقی نمیکرد چشم باز کنم یا نه.

به قول ای سو همت نداشتم که بکنمش !
تو گیر و دار جدال با خودم واسه بلند شدن یا همینجا خوابیدن بودم که
چندتا قطره

درشت اب ریخت روم !

شد قوز بالا قوز !

بارون گرفته بود. در عرض چند ثانیه قطره های بزرگ نیمه خیسم کرد و
صدای

برخورد قطره ها با برگای روی زمین همه جا رو پر کرد .

متوجه شدم بی حالیم غیر طبیعیه. بدنم انقدر تحلیل رفته بود که حتی
نای چشم باز

کردنم نداشتم. میخواستتم نمیتونستم.

سنگینی یه نگاهی رو حس می کردم، دعا دعا کردم خرسی، گرگی چیزی
نباشه

بیاد تو این وانفسا پارم کنه !

کاش حداقل انقدر جون داشتم که پاشم برم بالای درخت .ترسم اما کم کم

جاشو با یه لذت شیرین عوض کرد. بوی عطر سرد و خنکی که با

بوی بارون قاطی شده بود تو بینیم پر شد. این بوی خاص فقط مال یه

نفر تو این

دنیا بود.

آیهان خودشو بهم رسونده بود !
صدای پاهاش به صدای بارون غلبه کرد و چند ثانیه بعدش نشت کنارم و
بالا تنمو
با دستاش نگه داشت. چندتا ضربه آروم به صورتم زد و اسممو صدا کرد
-دنیز... دنیز پاشو... دنیزم... باز کن چشمتو...
محال بود چشم باز کنم! نه میتونستم و نه میخواستم !
اگه میفهمید به هوشم باز همون رفتار سردشو پیش می گرفت .
انقدر تو خونم اکسی توسین (هورمون عشق) ترشح شده بود که به کل
ای سو رو
فراموش کرده بودم! همچین دوست نمونه ای بودم!
ایهان هول شده بود و دست پاچه گوششو نزدیک بینیم نگه داشت تا
ببینه نفس
میکشم یا نه و همزمان دستشو گذاشت رو شاهرگ گردنم تا نبضمو چک
کنه.
موهای نیمه خیشش خورد به گونم و من از عطرشون که با بوی بارون
قاطی شده
بود مست شدم !
بعد اون همه ترس و استرس و از پشت خنجر خوردن فقط بودن ایهان
میتونست
دوایی باشه تا زنده بمونم .
وقتی دید نفس و نبض طبیعیه نفس عمیقی کشید و محکم کشیدم تو

اغوشش .

سردم بود. هر دومون خیس خالی شده بودیم اما تو بغلش دنیا گرم و
افتابی بود

برام.

کم کم یه دستشو گذاشت زیر زانوهام و اون دستشم انداخت پشت گردنم
و بلندم

کرد. خدایا کاش میشد تا ابد تو همین لحظه بمونم و نفس گرمشو رو
صورتم حی

کنم .سردم شده بود و قطره های بارون کل بدنمو خیس می کرد، ایهان
تند تند قدم بر می

داشت و نفس نفس میزد. هر از چند گاهی هم منو میکشید بالا که
نیوفتم معلوم بود

کم کم وزنم داره براش سنگین میشه و بهش فشار میاد ولی چاره ای
نداشتم .

رسیدیم جایی و اون اروم گذاشتم زمین و ازم دور شد .

هوا انقدر تاریک بود که اگه چشمامو باز می کردم نمیدید واسه همین
پلکامو یکم

از هم فاصله دادم و اطراف نگاه کردم .

همه جا تاریک تاریک بود و چشم چشمو نمیدید صدای زیپ کولش اومد
و بعد نور

سفید نسبتا قوی ای اطرافو روشن کرد .

ایهان چراغ قوه رو بین شاخه های درخت گیر داد تا نورش بتابه رو رمین
و بعد

خم شد از تو کولش که دوبرابر کوله ما بود یه چادر مسافرتی تا شده در
اورد و

شروع کرد میله هاشو به هم وصل کردن.

دمش گرم! تو کولش چادر مسافرتی داشت! من نهایتا یه چراغ قوه
پیزوری تو

کولم بود که همونم جا گذاشته بودم کنار اون درخته.

یهو گوشیش زنگ خورد، نور روی من نبود واسه همین تو قسمت تاریک
بودم و

میشد نگاهش کنم .

بلگراد جای عجیبی بود، یه جنگل بزرگ و عمیق ولی گوشی تو همه جاش
انتن

میداد، حتی اینترنتم بغضی جاهش بود !

بارون حسابی شدت گرفته بود و میرفت تو چشمام ولی با تمام قوا باز
نگهشون

داشتم تا ببینم چیکار میکنه .

گوشیشو دراورد و گذاشت رو ایفون تا مزاحم کار کردنش نشه و همونطور
که با

عجله چادرو وصل می کرد، گفت

-پیداش کردم! دارم چادر می گیرم .

در کمال تعجبم صدای سینان پیچید تو گوشم که می گفت-خب خدارو
شکر داداش. ای سو حالش خوبه ولی بیهوشه، اشغالا با اتر بیهوشش
کردن. هوا خیلی تاریکه حرکت نکنید بدتر گم میشید. ما هم تو چادریم.
صبح بهت

زنگ می زنم که با هم راه بیوفتیم.
باشه بدون هیچ حرف اضافه آیهان نشون میداد به اجبار داره جوابشو
میده و

رابطشون مثل قبله .

باز صدای سینان بلند شد

-مراقب خودت باش داداشم !

ایهان فقط پوزخند با صدایی زد و هیچ جوابی نداد. دوباره سینان گفت
-من تا صبح بیدارم، اگه مشکلی پیش اومد ...

ایهان دست انداخت و تلفنو وسط حرفش قطع کرد .

خب خدارو شکر. حال ای سو خوب بود و پیش سینان جاش امن بود.
امشب از یه

شب مزخرف و استرس زا داشت به قشنگ ترین شب این هفته تبدیل
میشد!

ایهان چادرو نصب کرد و به سمتم اومد.

فوری چشم بستم و منتظر دستاش شدم. انتظارم زیاد طول نکشید و
دستاش نشست

زیر گردن و زانو هام و بلندم کرد و دوید تو چادر. اروم گذاشتم رو زمین و

با

عجله برگشت بیرون تا چراغ قوه رو بیاره .
وقتی دوباره برگشت و زیپ چادرو تا آخر کشید خیالم راحت شد .
حالا من بودم و آیهان و صدای بارون و رایحه خیس خورده تنش !
چند لحظه بی حرکت شد و بعد نچی کرد و اروم با خوش گفت
-اینطوری تب میکنی که !

چند لحظه مردد موند و بعد چراغ قوه رو خاموش کرد و با عزم راسخ
زمزمه کرد

-این صحنه رو نبینم بهتره! تا اومدم حرفشو تحلیل کنم خون تو رگام
منجمد شد! دست برد سمت زیپ سویی
شرت خیسم و بازش کرد .

فکر می کردم متوقف میشه ولی متاسفانه یا شایدم خوشبختانه! نشد !
لبه های تی شرتمو گرفت و از تنم بیرون کشید.
دستش که نشست رو کمر بند شلوارم تا بازش کنه نزدیک بود گاف بدم و
حرکت

کنم ولی جلوی خودمو گرفتم و همونطور لخت و بی حالت موندم و اجازه
دادم
کارشو بکنه!

حالا می فهمیدم وقتی گفت بهتره این صحنه رو نبینم منظورش چی بود!
پسره
دیوونه !

کارشو تا جایی ادامه داد که دیگه هیچ لباسی تو تنم نموند. همشونو گوله کرده بود

گوشه چادر تا کفشو خیس و گلی نکنه .

موزب بودم از اینکه هیچی تنم نیست ولی خب هیچ نوری نبود که منو اینطوری

ببینه. از طرفی سرما به تموم حسای دیگم غلبه کرده بود و پوست تنم دون دون

شده بود .

از توی کولش یه چیزی در آورد و بعد نرمی پتو مسافرتی ای که دورم میپیچید رو

حس کردم. یه کلاه بافتنی گرم کشید روی سرم و کل موهای خیس و گلیمو کرد

توش تا گرم بمونه و باعث نشه سرما بخورم .

تو کولش چقدر خرت و پرت داشت! کم مونده بود یه بخاری در بیاره از توش و

روشن کنه گرم شیم !

گرما کم کم بهم نفوذ کرد و انقباض عضلاتم از بین رفت .

صدای خش خشی اومد که فهمیدم داره لباسای خودشم درمیاره! یا خدا ! امیدوار بودم تو اون کوله گندش یه پتوی دیگه هم داشته باشه اما از

مردد بودنش

امیدم نا امید شد!

حتی با تصور این که بدون لباس زیر یه پتو باشیم هم جنون بهم دست
میداد.مردد نشست کنارم و نچی کرد، حدس میزدم الان دستاشو کرده تو
موهاش و کلافه
داره میکشتشون .

زمزمه ارومش اتیش به جونم انداخت
-مطمئنا منو امشب میکشی دنیز.
چند لحظه با همون حالت نشست بالای سرم و بعد آروم پتو رو کنار زد و
نرم

خزید زیر پتو.
کیش و مات !

من لخت بودم اونم لخت بود و ما هر دو زیر یه پتو بودیم .
از شدت هیجان لرزیدم .

اون ولی فکر کرد سردم شده که محکم گرفتم تو بغلش. خاک بر سرش !
متاسفانه طی تجربیات قبلی فهمیده بودم اون خیلی هاته!
بدبختی این بود که توی همون تجربیات قبلی خودش چندبار اعتراف
کرده بود من

از اون هات ترم!

نتیجه همین وحشی بودن دو طرفمون شد یه ملیون کبودی رو بدن هر
دومون! یادم

نمیره تا همین چند روز پیش دکمه های پیرهنشو تا ته مییست و
کرواتشو سفت

میکرد مبادا کبودیای گردنش معلوم شه.
بدن گرمش مماس با تنم بود و دستای لعنتیشم پیچیده بود دورم و
کمرمو نوازش می
کرد .
داغ کرده بودم! داشتم با میل اینکه بپریم روش و وحشیانه تا جایی که
نفس دارم
بیوسمش مقابله می کردم!
یه حسی تحریکم میکرد رو گردنش نفسای داغمو خالی کنم ولی عقم
نهیب می زد
نتیجه زیاد خوبی نداره !
صدای زمزمش به گوشم رسید-دنیز... دنیز... دنیز... خدا لعنت کنه! برو
خدا رو شکر کن شرافتم دست و پامو
بسته و نمیزاره به کسی که بیهوشه تعرض کنم .
اوپس !
فکر کن میفهمید به هوشم!
کرم درونم به عقم غلبه کرد و نفس داغمو خالی کردم رو گردنش !
نفس عمیقی کشید و محکم تر بغلم کرد و بیشتر به خودش فشارم داد .
اصلا کار عاقلانه ای نبود چون لبام صاف نشست رو ترقوش !
آه عمیقی کشید. قشنگ داشت جونش در میومد! با بند بند وجودم
حشش
میکردم!حقش بود. تا یه بار دیگه منو پس نزنه. من البته ده برابر از اون

بدتر بود

وضعیتم !

مرده رو هم اینجوری بغل میکردن زنده می شد! نمیدونم چرا از حرارت بالای

بدنم شک نمیکرد بیدار و کاملاً به هوشم .

دستامو به زور کنترل کرده بودم تا حلقه نشن دورش و نوازش نشن رو عضله

هاش .

دوباره صدای لرزون ولی ارومشو شنیدم

-آخ دنیز اگه بیدار بودی بهت رحم نمی کردم! فاتحت خونده بود لعنتی من!

کامل خوابوندم رو زمین و خیمه زد روم، خوب بود که تاریک بود و لرزش پلکامو نمیدید وگرنه لو می رفتم .

صورتش نزدیک صورتم شد و هرم نفساش پخش شد روی صورتم، اتیش تو

وجودم شعله کشید، بی حرکت موندن واقعا سخت بود. تو یه میلی متری صورتم

متوقف شد و صدای بم شدش به گوشم رسید.

-لعنت بهت دنیز! اصلاً تو به دنیا اومدی که گند بزنی به مقاومت من. اگه ببوسمت

دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم .

بسش بود یا نه؟-توروخدا به هوش بیا دنیز !
بند بند وجودم میخواستش، وجب به وجب تنم بهش نیاز داشت، سانتی
متر به سانتی
متر بدنم معتاد بوسه هاش بود. مولوکول به مولوکول لبام لباسو طلب
میکرد.

یک ساعت و خورده ای بود مقاومت می کردیم و تو اتیش هم
میسوختیم ولی دیگه

نمیتونستم. آدم ادامه این بازی نبودم.

چشمامو باز کردم و دستامو اروم حلقه کردم دورش و لب زدم
-حتی یک ثانیشم بیهوش نبودم آیهان !

اهی کشید و گفت

-خیلی بیشعوری !

و بعدش لباس نشست روی لبام. اولش اروم و پر از عشق بود ولی بعدش
تند تر شد

یعنی تند ترش کردم!

هولش دادم رو زمین خیمه زدم روش و لباسو کشیدم تو دهنم.

صدای بارون و نفس نفس زدنمون قاطی شد. یه لحظه لبامو ازش جدا
کردم و گفتم

-حقت بود... هنوزم برات فیلم... بازی می کردم!

هولم داد و دوباره جاهامونو عوض کرد و گفت

-خفه شو دنیز !

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سرم روی سینه‌ش بود و روی سینه‌ش با انگشتم خطای فرضی می کشیدم .
صداشو شنیدم که گفت

-قاعدتا نباید اینطوری میشد! زدم رو سینه‌ش و اعتراض کردم

-متنفرم از این که هر سری پشیمون میشی !

-مگه من گفتم پشیمونم؟! !

-اون دفعه پشیمون بودی !

با دستش کمرمو نوازش کرد و سرمو بوسید و گفت

-هیچ کدومشو پشیمون نشدم بهترین تجربه عمرم بود. اون دفعه یکم

فرق می کرد.

به قول خودت من تنها دارایتو ازت گرفته بودم. الانم فقط شوکه ام! من

قرار بود

دیگه حتی نگاهتم نکنم .

روی سینه‌شو بوسیدم و مظلوم گفتم

-این کارو دیگه هیچ وقت تکرار نکن، دیگه نگاهتو ازم نگیر. نگاهتو که ازم

بگیری حس میکنم بی هویتم! حس میکنم ...

دستش نشست رو لبام و پر درد زمزمه کرد

-دیگه نگو دنیز. اتیشم زن .

پر از درد زمزمه کردم

-برام مثل یه عقده شده! یه روزی مطمئن باش بهت میگم. بهت میگم و

بعد واسه

همیشه از زندگیت میرم.

سرمو بالا گرفت و با صدای لرزون گفت

-اگه این کارو بکنی منو میکشی!

تلخ خندیدم و گفتم

-توام هر روزی که نگاهم نمیکنی منو میکشی.

نچی کرد. هر دوتا دستشو پیچید دور تنم و روی موهامو بوسید و پر درد

زمزمه

کرد

-تمومش کن! با دستش موهامو که خشک شده بود و مثل ابشار ریخته

بود روی سینش نوازش

کرد و گفت

-موی فر بهت میاد. راستش یه ذره زیاد از حد بهت میاد! نفس گیر

میشی، میشی

یه الهه که آدم میخواد بپرسته.

لبخند زدم و گفتم

-تو هم با ته ریش جذاب تر میشی. چهرت پخته تر میشه.

-یه قولی بده.

سرمو بالا گرفتم و گفتم

-چی؟

-دیگه هیچ وقت لنز نذار.

-تو که قرار نیست بفهمی! اصلا مگه نگام میکنی که بفهمی لنز گذاشتم یا

نه؟

-بذار روشنت کنم دنیز. من همیشه نگاهت میکنم، همیشه حواسم به تک
تک کارات

هست. کوچک ترین تغییری رو متوجه میشم. فکر کنم امروز بهت ثابت
شد که هر

جایی باشم چشم خیره به تو و کاراته .

راست میگفت. اگه امروز منو با نهایت سرعت تعقیب نمیکرد بیچاره می
شدم. اون

همیشه حواسش بهم بود .

یه چیزی بود که میخواستم نظرشو حتما بدونم. گفتم

-میخوام برم لبمو پرسینگ کنم.

یکم به لبام خیره شد و گفت

-میشه این کارو نکنی؟

-چرا؟

-لبات به اندازه کافی دیوونه کننده هست! نیازی به سوراخ کردنش نیست

.

سری تکنون دادم و گفتم-باشه!

-دنیز

-جان

-تو سینانو دوست داری؟

بعد این همه اتفاقی که افتاده و حرفی که براش زدم تازه میگه لیلی زن

بود یا مرد!
با مسخرگی گفتم
-آه من در حسرت یک نگاه سینان میسوزم! لیلای او هستم و او مجنون و
ای
کاش ...
پرید وسط حرفم
-دنیز! آدم باش!
-مرض! من شونصد بار بهت گفتم هیچوقت نمیتونم سینانو دوست داشته
باشم! اون
برام مثل داداشمه .
قاطع و مسلم گفتم
-پس دیگه دور و بر سینان نبینمت! هیچ وقت! این یه هشداره دنیز، حالا
که من
نمیتونم داشته باشمت داغتو به دل سینان میزارم. خودتو بهش
نمیچسبونی، براش
عشوه نمیای، براش ناز نمیکنی، بهش لبخند نمی زنی ، بغلش نمیکنی،
نمی
بوسیش، اینجوری خاص یهش نگاه نمی کنی...
پریدم میون حرفش و گفتم
-هی هی! مستر پیاده شو باهم بریم. چرا فکر میکنی میتونی برام قانون
وضع

کنی؟

تو بغلش فشارم داد، اونقدر که استخونام درد گرفت. با درد گفتم
-آخ ایهان. داری اذیتم میکنی .

قاطع گفتم-دنیز، من به خاطر سینان تو حسرت دارم خاکستر میشم. اگه
یه درصد امید داشتم

که بعد از من عاشق سینان بشی اینو نمیگفتم اما حالا که میگی برات مثل
داداشته

نمیتونم اجازه بدم اون حتی واسه تغییر نظرت تلاش کنه. همین که گفتم.
دور و بر

سینان یا هر کس دیگه ای ببینمت سگ میشم.

اومدم نرفی بزخم و باهاش مخالفت کنم که گفتم

-مامان من به خاطر هرزگیاش و با هر پشه نری پریدنش پدرمو ول کرد و
اخترشم

به کثیف ترین شکل ممکن مرد. من گذشته لجنی دارم دنیز، من بعد دور
و بر هر

پسری ببینمت تورو با مادرم یکی میدونم. دلیل تنفر من از جنس تو
همینه. تا

اینجاشو هر باری که مثل دخترای هر جایی به خاطر انتقام از من با سینان
پریدی

و خودتو بهش انداختی تحمل کردم اما از این به بعد کوتاه نمیام.

این تغییر رفتار ناگهانی شو دوست نداشتم. این که بهم دستور میداد، این

که یه دفعه

منو با مادرش مقایسه می گرد و هرجایی صدام می زد .

دلخور شده لب زدم

-ایهان خواست باشه داری چی میگی! من نه هرزه و هرجایی ام نه مثل

مادرت با

هر کسی دورم باشه می پرم. خودم عاقلم و میتونم واسه روابط و کسایی

که دور و

برمن تصمیم بگیرم. لطفا شعورمو زیر سوال نبر. منو محدود نکن تو سه

ماه دیگه

از زندگی من کاملاً محو میشی بذار ازت خاطره خوب داشته باشم.

یه دفعه هولم داد کف چادر و خودش روم خیمه زد، بازو هامو گرفت تو

دستش و

گفت

-سخنرانی قشنگی بود منتها تو این سه ماه باید طبق منطق من باشی.

حق این که

دور و بر سینان باشی رو نداری آخرین باره دارم بهت میگم. دارم بهت

هشدار

میدم دنیز، بترس از من وقتی که گذشته لجنمو توی تو ببینم .

بغض کردم. این چه بحثی بود یهو پیش کشید؟ مگه من چیکار کرده

بودم منم که

مثل مادرش هرزه میدونست؟

با همون بغض گفتم-منو داری در حد یه هرزه خیابونی میاری پایین!
حواست هست؟ اینه ادعای
دوست داشتنت؟

خم شد و پیشونیمو نرم بوسید و گفت
-دوستت دارم که اینو میگم. روت حس طعلق دارم که میخوام بجز من با
هیچ کس
دیگه ای حتی حرف نزنی. نمیخوام هیچ کس دیگرو با خاکستر چشمت
اتیش

بزنی. دنیز اینو بزن به حساب علاقه شدیدی که بهت دارم. اینو
محدودیت نبین .

سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود پرسیدم
-چرا انقدر ناگهانی رفتارت تغییر کرد؟
اخماش تو هم رفت و گفت

-گذشته ها... بچگی های لجن مال شدم... اینا منو دیوونه میکنن .
از روم بلند شد و گفت

-فکر کنم لباسامون خشکیده باشن. افتاب داره کم کم می زنه .
به سمت لباسامون رفت و مال خودشو پوشید. تمام مدت نگاهش می
کردم. یعنی تو

گذشتش چه اتفاقی افتاده بود؟ سینان به ابهان گفته بود وسایلی که ده
سال تو

خونشون بوده رو جمع کرده و رفته، نکته اینجاست که برای چی باید خونه

سینان

اینا به مدت ده سال زندگی کنه؟

مگه خودش خونه و خونواده نداره؟

اخ ایهان! چه رازی تو سینت مخفی کردی که نمیخواهی کسی ازش بویی
بیره؟ چرا

اینقدر مرموزی تو؟ چرا نمیتونم درکت کنم؟

لباسای منو برداشت و اومد سمتم. مثل دفعه قبل تو پوشیدنشون بهم
کمک کرد و

آخر طرکت چرم مشکیشو به زور بهم پوشوند خواستم مخالفت کنم که
گفت

-دیشب بارون اومده و الان دم صبحه و هوا حسابی سرده. نمیخوام سرما
بخوری

پس مخالفت نکن و دختر خوبی باش .

به تیشرت استین کوتاه مشکیش نگاه کردم و گفتم-خودت سردت میشه
دیوونه. من سویی شرتمو پوشیدم .

لبخندی به نگرانیم زد و گفت

-چیزیم نمیشه. من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم .

سردم بود، دستامو تو جیب کتتش فرو کردم و عطر تلخ و سردشو عمیق بو
کشیدم .

-راستی دنیز!

سرمو بلند کردم و گفتم

-جان؟

-از ایلگار شنیدم تو هفته مد ترکیه قرار مدل مخصوصش بشی .

با ذوق سر تکون دادم و گفتم

-اره! البته به هیچکس نگفتمیم تاحالا. تو اولین کسی هستی که فهمیدی.

حرصی لبخند زد و گفت

-تو توی این هفته مد شرکت نمیکنی عزیزم .

لبخند روی لبم خشکید. خون تو رگام منجمد شد. چرا مزخرف میگفت؟

متعجب صداش زدم

-آیهان !

با همون لبخند حرص درار گفت

-جان دلم !

-چرا چرت و پرت میافی؟

عصبانی شد و گفت

-چرا جوری حرف می زنی انگار از حرفم جا خوردی؟ محاله بزارم تو اون

مراسم مسخره شرکت کنی. خیلی مصمم بود! قاطعانه گفتم

-من مدل اصلی ایلگارم! خودتو پاره کنی هم از تصمیمم بر نمی گردم .

تو یه قدمیم ایستاد و با سر انگشتش زد روی سینم و گفت

-سگم نکن دنیز! حق نداری تو اون جشن باشی! با من بحث نکم فقط بگو

چشم .

داد زدم و گفتم

-برای من تکلیف تعیین نکن. تو هیچ حقی نداری که بهم بگی چیکار کنم

و چیکار

نکنم .

کفشامو حرصی پام کردم و از چادر زدم بیرون. دیگه داشت زیاده روی میگرد.

دیگه شورشو داشت در می آورد من این ایهان جدیدو دوست نداشتم .
پا کوبان از چادر دور شدم و با عصبانیت راهی رو که نمیدونستم به کجا
ختم میشه

در پیش گرفتم .

یه دفعه صدای قدماشو از پشت سرم شنیدم، تا به خودم پیام محکم
کوبیدم به درخت

که نفسم رفت و جلوی چشمام سیاه شد .

گردنمو گرفت بین انگشتاش و فشار داد. محکم و بی رحم. با همون
انگشتایی که

همین یک ساعت پیش همه تنو نوازش کرده بود .

کجا رفت اون آیهان؟ کی بود این حیوونی که داشت منو میکشت؟ صدای
نبضمو تو

گوشم میشنیدم. یه صداها ی گنگ و محوی هم به گوشم می رسید
-تو هم مثل اونی... یه اشغال... یه هرزه خیابونی. تو و امثال تو دنیا رو به
که

میکشین...

صداشو جوری میشنیدم انگار توی دریا بودم. انگار باهام کیلومتر ها

فاصله

داشت .

-جای شما ته جهنمه! باید بمیرین... بمیر... بمیر...

آخرین تصویری که دیدم چشمای خون گرفتش بود آخرین صدایی که شنیدم صدای ناسزاهاش بود.

نا سزاهایی که از بین لبهایی که تا همین یک ساعت پیش رو تنم گل بوسه میکاشت

بیرون میومد .

باز دوباره کمبود اکسیژن و آسم خفیف لعنتیم کار دستم داد. باز شدم آماج حمله

های بی رحمانه کسی که دیوونه وار عاشقش بودم. اره این سرنوشت من بود.

تقدیر تلخ من .

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

هر طرفی که سر می چرخوندم کویر بود و کویر. تا بی نهایت تا ته ته دنیا کویر

بود .

یه هدفی داشتم که نمیدونم چی بود ولی با سرعت تمام به سمت هدفم می دویدم.

نمیدونستم بین اون همه خاک و گرد بادای شنی که تمومی نداشت دنبال چی بودم،

فقط باید می دویدم تا برسم، به چی؟ نمیدونستم .
لباس سبز خوش رنگی تنم بود و انتهای موهام یه رنگ ابی چشم نواز.
انگار واقعا

یه تیکه از اقیانوس انتهای موهام بود و تو باد موج بر میداشت .
همونطور که می دویدم یه نقطه سیاه وسط کویر دیدم .
باید می رسیدم به همون نقطه، باید می رسیدم. باید...باید !
نزدیکش شدم. یه آدم بود، یه پسر، سر تا پا مشکی پوشیده بود و روی یه
صندلی

مشکی از چوب ابنوس نشسته بود. یه تاج بزرگ و باشکوه هم به رنگ
سیاه روی
سرش بود .

پسر اما یه عیبی داشت، قلب نداشت! جای قلبش توی سینهش خالی بود
و هی باد از
توش رد می شد و ازش خاک می ریخت. چشماش بسته بود و انگار توی
یه خواب

عمیق فرو رفته بود . به طور غریضی جلو رفتم، تو یه قدمی پسر ایستادم و
روش خم شدم. دستمو بلند
گردم و گذاشتم رو قلبش .

یه دفعه از توی قلب خودم جریان آبو حس کردم. یه حس شیرین، یه
حس خنک !

کویر از زیر پای من شروع گرد به جوونه زدن، سبز شدن. در کسری از ثانیه

کل

کویر پر از گل و درختای شکوفه زده شد. پیچک از زیر پاهام شروع به رشد کرد

و پیچید دور پایه های صندلی، بعد دور دسته ها و دستای پسر پیچید .
پیچک رشد کرد و رشد کرد و رسید به قلبش، تو فضای خالی سینهش یه
گل جوونه

زد و رشد کرد، یه رز مشکی !

پلکای پسر لرزید و قلب من هم .

یه دفعه چشماشو باز کرد و نگاهم خیره شد به دوتا تيله درشت مشکی.
با هین بلندی چشمامو باز کردم و نگاهم افتاد به همون تيله های مشکی
!

تا دید چشمامو باز کردم چشماشو با درد بست و سرشو گذاشت رو سینم
و گفت

-خدای من! دنیز... دنیز... دنیز...

تازه موقعیتمو فهمیدم، توی چادر دراز کشیده بودم و ایهان کنارم نشسته
بود .

دوباره صدای لرزانش بلند شد .

-تو زنده ای دنیز... تو زنده ای همه کسم.

آیهان! معاله دو مجهولی زندگیم. یه آدم دو شخصیتی شاید! کسی که
موقع

عصبانیت به یه قاتل سریالی تبدیل میشد و وسطاش منصرف میشد و

دوباره بر

میگشت به همون ایهان قبل .

نفسام تند تند و بی وقفه می رفت تو ریه هام و بر میگشت .

نمیخواستمش! حداقل تا اطلاع ثانوی. تا وقتی که بتونم درکش کنم، تا

وقتی بتونم با

این اخلاقش کنار بیام، بتونم هضمش کنم چه اتفاقی افتاد نمیخواستم

بینمش .

چشم بستم و سعی کردم نفسامو منظم کنم. اشک از گوشه چشمم چکید.

چشمامو با درد بستم. این چه تقدیری بود من داشتم؟

بحث سر مدل ایلگار شدن نبود، الان مسئله جدی تر از این حرفا بود، من

عاشق یه

آدم مریض شده بودم .

ثانیه به ثانیشو یادمه، توی اون لحظات منو نمی دید، روانی شده بود،

جنون گرفته

بود، به جای صورت من صورت مامامشو میدید .

ترسیده پرسید

-چته دنیز؟ درد داری؟

هیچی نگفتم. حرفی نمونده بود! کاش می رفت و ولم می کرد تا بتونم با

خودم کنار

بیام. دیوونه وار میخواستمش اما الان نه! الان فقط سکوت و یه اتاق

تاریک و

خلوت میخواستم با چند روز وقت .

وقتی دید جواب نمیدم و هنوز اشک می ریزم با بغض گفت
-اخه تقصیر خودته! چرا عصبیم میکنی؟ چرا باهام بحث میکنی دنیز؟
ممکن بود
بکشت .

صورتمو کشیدم کنار. دلم نمیخواست ببینمش، نمیخواستم صداشو
بشنوم. نمیتواستم
با دلایل احمقانش توجیخم کنه .
خنثی و بدون هیچ حسی گفتم
-خفه شو !

سرشو با درد انداخت پایین و گفت
-باشه خفه میشم. فقط قبلش بگم که ساعت پنج صبحه. یک ساعت
دیگه بیداری بچه
هاست و اگه ببینن نیستیم اخراج رو شاخشه. چون هیچ مدرکی بر علیه
اورهان و

باریش نداریم و اونا فکر میکنن عمدا شبو تو چادرامون نمودیم .
سری تگون دادم و تو جام نیم خیز شدم. سرم یکم تیر کشید، به خاطر
برخورد

محکم با درخت ضرب دیده بود .چشمم خورد به اسپری آسمی که روی
زمین افتاده بود، احتمالا همیچین روزی رو
پیش بینی کرده بود و یه اسپری برای مواقع ضروری برداشته بود .

بلند شدم و از چادر زدم بیرون. هوا سرد بود و زمین گلی. کت ایهان که هنوز تنم

بودو به خودم پیچیدم و منتظر شدم چادرو جمع کنه .
سرم گیج می رفت، ضعف کرده بودم و فشارم پایین بود. کاش توی اون کیف

گندش یه عالمه خوراکی هم داشت چون حسابی گشتم بود .
حضورشو پشت سرم حس کردم، بی حرف راه افتادم تو عمق جنگل و عمیق رفتم
تو فکر .

واقعا ایهان بیمار بود یا فقط یه حساسیت و یه وسواس بود که از بچگی
همراهش داشت؟

هر چی که بود، اون برای من و هر دختر دیگه ای خطرناک بود. اون میتونست با

یه مخالفت ساده قصد کشتن کسی رو بکنه این ادم نرمال نبود، بود؟
چرا باید من ساده عاشق یه همیچین آدم پیچیده ای می شدم؟ مگه من
چیم از بقیه که

عاشق بودن کم بود؟

زمزمه یه دفعه ایم دست خودم نبود

خسته شدم ایهان.

شرمنده نگاهم کرد و گفت

-از من؟

صادقانه گفتم

-از تو!

هیچی نگفت، شاید خودشم میدونست و واسه همین هیچی نمیگفت.

بازم همونطور خنثی ادامه دادم-از این که هی بخوای خفم کنی، بخوای

بهم اسیب بزنی خستم. مطمئن باش اگه این

رابطه ادامه دار بشه و تو نتونی دست از این رفتارات برداری...

نفس عمیقی کشیدم و بی حس ادامه دادم

-دفعه بعد شاید زنده از زیر دست و پات بیرون نیام. میفهمی آیهان؟

وایساد جلوم و دستشو گذاشت رو لبام و چشماشو از دردی که میکشید

ریز کرد و

گفت

-نگو دنیز. تمومش کن .

دستشو کنار زدم و گفتم

-باید با واقعیت رو به رو شی. من همیشه شانس نمیارم. همیشه تو

کیفت اسپری

نداری همیشه ای سو نیست همیشه سینان نیست ...

-بس کن

بیتفاوت پریدم میون کلامش

-باور کن آیهان! یه روزی تنها و بی پناه وسط یه جای متروک نفسم میره و

دیگه

نمیاد !

سرشو انداخت پایین و دستامو با دستاش گرفت و لرزون گفت

-دنیز... من نمیخوام حتی خار به پات بره

پوزخند صدا داری زدم. به پوزخندم غمگین نگاه کرد.

بی اهمیت بهش دستامو از دستاش کشیدم و همونطور که راه می رفتم
گفتم

-اره همین یک ساعت پیش با چشمای خودم دیدم .

اومد حرفی بزنه که چشمم افتاد رو خط زرد. نداشتم چیزی بگه، تند گفتم
خودتو اصلاح کن ایهان. من به هیچکس اجازه نمیدم برام قانون وضع
کنه. کارام

و اعمال من به تو هیچ ربطی نداره. برای هرکی بخوام مدل میشم، واسه
هر کییخوام عشوه میام تو حق دخالت تو کارامو نداری. اینو اویزه گوشت
کن من بنده

زر خریدت نیستم که بهم دستور بدی !

با دو ازش دور شدم. از اونی که کل پشیمونی توی چشماش از بین رفته
بود و حالا

مثل یه ساعت پیش عصبانی و خشمگین شده بود .

سریع به سمت مرکز دایره زرد دویدم و پشت سرم جا گذاشتمش.

خوب میدونستم این اخر ماجرا نیست. هیچی درست نشده بود چه بسا
که حتی بدترم

شده بود .

من ولی ادمی نبودم که محدود شم. من اگه میخواستم محدود شم
همون ایران می
موندم.

انقدر تند دویدم که به گرد پامم نتونست برسه. از دور اردوگاهو چادرای
سفیدمونو
دیدیم .

از پشت چادر خودم و ای سو رو تشخیص دادم و اروم رفتم توش! شانس
اوردم

بیداری ده دقیقه دیگه بود و من زود رسیده بودم .
حدود سی ثانیه بعد از من صدای دوییدن کسی اومد و زیپ چادر کشیده
شد. یه

لحظه ترسیدم آیهان باشه اما موهای بلوند ای سو هویتشو لو داد .
سراسیمه اومد تو و پشت به من دستشو گذاشت رو سینهش و نفس
نفس زد، هنوز

منو ندیده بود، یه دفعه برگشت و جیغ کشید .
دستمو گذاشتم رو دهنش تا گفتم

-ببند احمق !

پلکاش با اسودگی بسته شد و دهنشو که وا کرده بود جیغ بکشه بست .
دستمو برداشتم و تو یه ثانیه محکم بغلش کردم. یاد اون لحظه ای که
اسممو با جیغ

صدا زد و من نتونستم بهش برسم دیوونم میکرد .

دستشو پیچید دورم و مثل خودم محکم بغلم کرد. همونجا کنار گوشش
گفتم

-خوبی قربونت برم؟ چیزیت که نشده؟ جاییت که درد نمیکنه؟ سرشو
تکون داد و گفت

-نه نه! خوب خوبم. فقط یکم زانوم پوستش خراشیده شده. تو خوبی؟
سینان میگفت

تو رو هم بیهوش کردن .

-نخ من زرنگ بازی دراوردم، نفس نکشیدم ولی خودمو زدم به بیهوشی.
بزار

برسیم مدرسه خودم شخصا آیسلو پاره میکنم .

با تعجب گفت

-آیسل چیکارست دیگه؟

دستامو با حرص مشت کردم و گردن آیسلو بینشون تصور کردم!

-باریش که منو بیهوش کرد زنگ زد به اورهان و گفت به آیسل بگو
دوبرابر بزنه

به حسابم .

با ناباوری گفت

-اخه پسرا واسه چی باید بخوان این کارو باهامون بکنن؟ یه درصد فکر
نکردن

ممکنه یه بلایی سرمون بیاد؟

مستاصل گفتم

-واقعا نمیدونم ای سو! ولی قیافه هاشون وقتی از این در بریم بیرون دیدنیه !

-باید به کورای بگیم
زود گفتم

-نه! این کار حماقته! مدرکی علیهشون نداریم. زود حاشا میکنن و اخرش ادم بده ما
میشیم

-پس چیکار کنیم؟ من نمیتونم دست رو دست بزارم تا اون خوش و خرم واسه

خودش تو مد بچرخه و بهمون اسیب بزنه .
پوزخند زدم و گفتم

-لازم نیست ما خونمونو کثیف کنیم عزیزم! ایهان پدرشو درمیاره .ای سو
یهو لبخند زد و با خیال راحت خبیث گفت

-اره یادم نبود! آیهان فهمیده کار آیسل بوده. سینان هم بلافاصله که
بفهمه حتما یه

کاری انجام میده بلاخره سیب زمینی که نیست شاید به پدرش بگه.
اینجوری آیسل

سال آخر و اواخر سال اخراج میشه .

چشمامو درشت کردم و سوالی پرسیدم

-فکر میکنی برام مهمه که اون اشغال اخراج میشه؟ یه بار از سر
تقصیراتش

گذشتم دیگه بار دومی در کار نیست. اینا رو ول کن بابا، سینان چطوری
پیدات
کرد؟

ای سو انگار یه چیز مهمی یادش افتاده باشه گفت
-ایهان بهش زنگ زده بود. مثل این که تو ماتحتش عروسی میشه وقتی
میبینی ایهان
بهش زنگیده اما وقتی میفهمه از روی اجبار بوده خیلی حالش گرفته
میشه.

مخصوصا که بار دوم برام تعریف کرد ایهان گوشه رو روش قطع کرده و
این

یعنی هیچ جوهر کنار نمیاد .

یه چیزی یادم افتاد و فوری ازش پرسیدم

-چند ساعت بیهوش بودی؟

بدون وقفه تند گفت

-هفت ساعت بقیشو خواب بودم. اوف چه خوابی !

کنجکا و پرسیدم

-چه خوابی؟

ای سو با هیجان تعریف کرد

-عاقا من بیدار شدم دیدم دماغ یکی تو حلقمه و توی یه جای گرم و بین
بغل کسی

حبس شدم. بلافاصله یادم اومد که تعقیبم کرده بودن و با بو کردن اون

پارچه از

هوش رفته بودم. یکم دقت کردم دیدیم سینانه! ظلمات بودا، از بوی
عطرش فهمیدم.

خلاصه که فهمیدم نجاتم داده و خسته و کوفته کنارم خوابیده، دستشم
زیر سرم بود. خلاصه تا بیاد صبح شه کلی لیم بازی درآوردم و وقتی هم که
صبح بیدار شد

خودمو زدم به خواب. وای دنیز با دستش خیلی رمانتیک موهای روی
صورتمو

زد کنار، کم کم اومد نزدیک، نفساشو روی گونه و لبم حس می کردم،
دو ثانیه دیگه

فقط مونده بود که ببوستم که یهو زرت ها کان زنگ زد! منم انگار نه انگار
که

بیدار بودم از قبل پاشدم چشمامو مالیدم و وانمود کردم تازه از خواب
پریدم. حالا

گوشی کجا بود؟ تو سوتینم! جلوی سینان پرو پرو درش اوردم و گفتم
"سلام

نفسم!"

بگذریم که ها کان فهمید پیش سینانم و زود قطع کرد اما... لعنتی! اگه
زنگ نزده

بود سینان منو بوسیده بود. هوف. زندگيه داريم؟ تلفن که تموم شد
برگشتم سمت

سینان دنیز کارد میزدی خورش در نمیومد! یه سرس سوال ازش پرسیدم
راجب

اینکه چجوری پیدام کرده و اینا بعدشم افتاب زد و راه افتادیم.
یه دفعه قیافش رفت تو لک. گفتم

-چت شد یهو؟ ای سو؟

چشماشو غمیگن بهم دوخت و گفت

-بک گوشیش هنوز عکس توعه! بدم میاد اینطوری دنیز، این که تو
بکگراندش

عکس تورو گذاشته و میخواد منو ببوسه حالمو بد میکنه. حس میکنم یه
آشقاله که

عاشق توعه اما چون تو گفت مونده میخواد هوششو با من برطرف کنه .
چشمامو تو حدقه تابوندم و گفتم

-فعلا که من حتی حق رد شدن از کنار نیمکتی که سینان یه زمانی روش
نشسته رو

هم ندارم .

ای سو با تعجب چند بار پلک زد و نهایتا گفت
-وات؟

پوزخند زدم و صدامو کلفت کردم تا مثل ایهان شه و گفتم

-دور و بر سینان بچرخ میکشم. از یه قدمیتم حق نداره رد شه وگرنه
من

میدونم و تویه دفعه صدای کورای بلند شد، کف دستاشو می زد بهم و

میگفت

-بچه ها پاشید... میخوایم راه بیوفتیم... عجله کنید .

با ای سو یه نگاه خبیث به هم کردیم و گذاشتیم قشنگ همه از چادراشون
بیان

بیرون.

ای سو گفت

-بعد برام سیر تا پیازشو تعریف میکنی .

نگاهی بهش انداختم و با لبخند در چادرو باز کردم .

سر و صداها نشون میداد همه بیدارن. من و ای سو هم از در چادر رفتیم
بیرون و

بلند به همه سلام کردیم .

جلوی چشمای متعجب بقیه کش و قوصی به بدنم دادم و گفتم

-آخیش! چقدر راحت خوابیدم !

چشمم خورد به باریش. خشکش زده بود و لیوان چایش تو میونه راه
خشک شده

بود! با پوزخند سری به نشونه سلام براش تکون دادم و ابرومو انداختم
بالا. با

چشمام بهش فهموندم گور خودشو کنده. با عشوه خرکی چشمامو از روش
برداشتم

و لبخند زدم. داشتم دنبال اورهان می گشتم که ای سو بلند و با نیشخند
گفت

-راستی دنیز من دیشب خواب دیدم من و تو بیهوش تو جنگل رها شدیم
!

ساختگی چشم درشت کردم و گفتم
-خواب نما شدی عزیزم. آیهان و سینان که همینطوری مثل ماست نمی
ایستن تا

دوست دختراشونو بیهوش تو جنگل ول کنن.
چشمم خورد به چادر باریش و اورهان، درش کنار زده شد و اورهان
درحالی که

چایی میخورد از چادر اومد بیرون. هنوز من و ای سو که دستامونو به
کمرمون

زدیم و نگاهش می کنیمو ندیده بود. یه قلپ چای خورد و نگاهشو بین
بچه ها

چرخوند که چشماش تو چشمای ای سو افتاد و یه دفعه هرچی تو دهنش
بودو پاشید

بیرون! بلافاصله هم به سرفه افتاد و نفسش گرفت. چندتا از بچه ها
اعتراض کردن

-عی! اورهان گندت بزنی!
-کتیف!

-احمق همه جارو به گند کشیدی!
ولی اون هنوز سرفه میکرد و باریش هم هنوز خشک شده ما رو نگاه می
کرد.

یه دفعه ایهان از نا کجا سبز شد و محکم کوبید پشت اورهان !
محکم می زدا !

واقعا داشت می زدش! ولی بقیه فکر می کردن واسه کمک کردن به
سرفشه!

تو همون گیر و دار سینان اومد جلوی دید باریشو که داشت با چشماش
منو

میخوردو گرفت و دستشو جلوش تکون داد که ینی حواست کجاست؟
باریش نگاهشو از من گرفت و با ترس دوخت به سینان .
سینان پرسید

-کجا رو نگاه میکنی؟

رنگش پرید و به تته پته افتاد و گفت

-من... هی...هیجا... داشتم بین درختا دنبال یه چیزی میگشتم!
سینام به طور نمایشی یقه باریشو گرفت تو دستش و کشید جلو و بعدش
کرواتشو

انقدر سفت کرد که به مرز خفگی رسید و گفت

-اها! تعریف تو شنیدم که چه شکاچی خوبی هستی! منتها آهو های اینجا
حفاظت شده

ان. ینی خون از دماغشون بیاد چوب تو آستینتون میکنن! خواستم در
جریان باشی

گل پسر !

یقشو با ضرب ول کرد و دوتا زد روی شونش .

جونم جذبه! بلاخره این سینان پخمه یه حرکتی زد! من و ای سو تو ما
تحتمون

عروسی بود، رنگ اون دوتا هم پریده بود و رسما به غلط کردن افتاده
بودن. اون طرف آیهان هنوز محکم داشت میکوبید پشت اورهان!
اورهان سرفش قطع شد و دستشو گرفت بالا که ینی بسه نزن. آیهان
زدنشو قطع

کرد و اومد جلوی اورهان و ایساد و لپشو کشید و منظور دار و با پوزخند
لعنتی

مخصوص خودش گفت

-لقمه گنده تر از دهمت برداشتی. حواست به خودت باشه جیگر!
نتونستم جلوی خودمو بگیرم وقتی آیهان لپ اورهان با اون هیکل
هرکولی و قد

دراز کشید، پقی زدم زیر خنده و بعدشم ای سو و کل بچه های کمپ
خندیدن.

فقط ما شیش نفر میتونستیم تهدید بزرگ توی حرفاشون چقدر خطرناک
و واقعیه.

فقط ما فهمیدیم همون یه جمله آیهان چقدر میتونه ترسناک باشه چقدر
اون دو کلمه

حرف سینان میتونه حقیقت داشته باشه.

من از جمع جدا شدم و رفتم پشت چادر تا چندتا از لباسام که از شب قبل
خیس

بودنو بندازم رو چادر که تا وقت حرکت بخشکه. تیشرت و لباسی زیرمو
انداختم

رو چادر، خواستم برگردم که سینه به سینه سینان شدم .
دستمو گذاشتم رو سینم و گفتم
-وای سینان منو تر...-

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که خودمو بین حجم آغوشش حس
کردم! یخ کردم

از کارش، اگه آیهان می دید چی؟
در گوشم گفت

-آخ دنیز... من که مردم دیشب از نگرانی. خوبی نفس سینان؟
یکم ازش فاصله گرفتم و تو چشمات نگاه کردم. دلشوره داشتم هر لحظه
ایهان
برسه .

سر تکون دادم و گفتم
-اره خوبم، غیر از این که چند ساعت بیهوش بودم و الان سرگیجه دارم
هیچ چیزیم

نیست. با دستش موهامو داد پشت سرم و تک تک اجزای صورتمو
وارسی کرد و وقتی

از همه چیز اطمینان پیدا کرد گفت
-خب خدا رو...-

یه دفعه یه صدا حرفشو قطع کرد .

آه لعنت به من با این شانس گهم! ایهان بود که رسیده بود به این صحنه
و میدونستم

فاتحم خوندست .

با اخمای درهم و چشمایی که در عین غریبگی اشنا و عصبانی بودن گفت
-حاتمی! استاد کورای کارت داره .

با عجله از سینان که گیج و آشفته به آیهان خیره شده بود جدا شدم و به
سمت آیهان

راه افتادم. اینم اصلا رفتارش نرمال نبود! دچار دوگانگی شده بود و
نمیدونست منو

میخواود یا ای سو رو. اوف فقط کاش دست از سر من بر میداشت.

من اصلا نمی خواستم آتو دست ایهان بدم و بدبینیش به من و جنس
خودمو تشدید

کنم اما حالا از شانس آشغالم تا سینان بغلم کرد زرت رسید !

هم میخواستم از حرفم کوتاه نیام و قلاده بردگی ایهانو به گردنم نندازم هم
میخواستم

تا وقتی ترکیه ام باهاش راه بیام و با هیچ پسری نپرم و این دوتا با هم
تضاد داشت.

از طرفی یکم استرس داشتم، من یه چشمه از ضرب شصت ایهانو چشیده
بودم و

اصلا به نظرم عادی و نرمال نمیومد که این قدر روم حساس باشه اونم

توی

کشوری مثل ترکیه .

تو پیچ پیچیدم و از زاویه دید سینان خارج شدم که یه دفعه لباسم از پشت کشیده شد

و محکم خوردم به درخت. تا به خودم پیام آیهان خودشو کامل چسبوند بهم و تو نیم

سانتی صورتم با خشم گفت

-دنیز این کار احمقانتو میذارم به حساب لجبازیت با من. ولی بدون فقط یه بار

کوتاه میام، دفعه بعد بیتم دور و بر سینان میچرخم...
هولش دادم که حتی یه ذره هم تگون نخورد از همون فاصله با عصبانیت پریدم

وسط حرفش و گفتم-هیچ غلطی نمیتونی بکنی !

پوزخند ترسناکی زد و گفت

-میتونی امتحان کنی!

کلافه شدم. یه آدم مگه میتونست انقدر سریع تغییر کنه و از یه فرد دوست داشتنی

به یه ادم نفرت انگیز تبدیل شه؟ داد زدم

-بس کن آیهان! به خودت بیا... من دنیزم همون که ادعا میکردی دوستش داری!

تمومش کن این رفنار احمقانتو. انقدر شعور منو زیر سوال نبر. اینقدر برای من

تکلیف تعیین نکن این آخرین باره که دارم بهت هشدار میدم .

خونسرد سرشو به سمت چپ خم کرد و گفت

-مثلا اگه دست از این کارام بر ندارم چه غلطی میخوای بکنی؟

تو چشمام نگاه کرد و صداشو برد بالا و گفت

-هان؟ چرا لال شدی؟ مثلا میخوای چیکار کنی؟ به چه جرئتی تهدیدم

میکنی؟

دوباره می دیدم که اون ایهان رفته و یه ایهان دیگه که تو بچگی هاش

اسیب دیده،

یه ایهان وحشی جاشو گرفته. دیگه داشت خطرناک میشد .

فقط سرمو به چپ و راست به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم

-تو بیماری. برات متاسفم. برو خودتو درمان کن.

با بدبختی از زیر هیکلش خودمو کشیدم کنار و دویدم سمت کمپ. تقریبا

همه سوار

اتوبوس شده بودن. منم پریدم تو اتوبوس و کنار ای سو روی صندلی یکی

مونده به

آخر نشستم.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

دوماه و بیست و پنج روز از ماجرای جنگل و بیهوش کردنمون میگذشت

.خوب یادمه فردای اردو آیسل اخراج شد چون زیر درختای بید تو حیات

پشتی

داشت ماریجوانا میکشید! البته واسه یه گل کشیدن ساده یه نفرو اخراج

نمیکنن

مگر این که بابای کسی که عاشقته مدیر مدرسه باشه! آیسلم انقدر گریه کرده بود

که داشت کور می شد ولی دیگه دلم براش نمیسوخت! دختره اویزون !
آخرشم جلوی همه بچه ها از باباش سیلی خورد، اینجا دیگه یکم دلم نرم شد و

حداقل واینستادم بقیشو نگاه کنم ولی ای سو میگفت باباش بعدش ولش کرده و رفته

و مامانش با کلی جیغ و داد بردتش خونه .

اورهان و باریش هم همون روز انقدر کتک خورده بودن که حتی نتونستن تا به

هفته بیان مد. سینان به ای سو گفته بود آیهان هر جفتشونو تا میخورن زده و

تهدیدشون کرده !

البته تو مد همه فکر می کردن تو خیابون با کسی دعواشون شده و از جزئیاتش

خبر نداشتن .

تو این دوماه زیاد به پر و پای آیهان نیپیچیدم، اصلا بجز تو کلاس جای دیگه ای

نمی بینمش و دل احمق و خاک بر سر من عجیب دلتنگ نوازشاش و حتی اخما و

گیر دادناشه. دلم تنگ عطر تنش و نگاه مشکیشه. حتی واسه سر
انگشتای گرمش

که توی موهام مینشست هم دلتنگم. کاش تموم میکرد این دوری رو
کاش ر یخیال

می شد و میذاشت پنج روز باقی مونده رو...! آخ...
از همون روز اول روزارو شمرده بودم حالا شده بود پنج تا. کمتر از یک
هفته .

اوف. بیخیالش .

خیلی وقته سینانو هم از نزدیک ندیدم! ازش دوری میکنم چون نمیخوام
حتی یه

درصد هم ایهان باز بهم بدبین بشه، مخصوصا تو این روزای آخر...
دارم میرم. چون نمیتونم بمونم و منتظر بشم اونایی که دوستشون دارم
میرن. میرم

چون نمیتونم بدون ایهان استانبول رو تحمل کنم، بدون ای سو دلم
میگیره تو این

شهر. دلم تنگ اون روزاییه که اکیپی با کلاس میرفتیم ساحل و سیمیت
میخوردیم و من

همون موقع ها هم زیر نگاه اخم آلود و خیره ایهان کوفتم میشد، دلم از
همون روز

اول کیش و ماتش بود و نمیدونستم .

ای سو هم دنبال کارای اقامتشه وقتی فهمید آبی از سینان گرم نمیشه به

هاکان

جواب مثبت داد، البته واسه این که باهاش بره اون طرف چون سن هر
جفتشون

واسه ازدواج کم بود اما شک نداشتم این اتفاق میوفته .

ولی نگران سینانم. ای سو داره اشکارا ازش دوری میکنه و اون تنها
رفیقش رو

هم از دست داده. حالا نه آیهان براش مونده و نه من و نه ای سو و نه
حتی

غرورش. افسرده شده و کلاساشو یکی در میون میاد من از نگاهای زیر
چشمی

آیهان به صندلی خالیش میفهمم به عنوان یه رفیق چندین ساله براش
نگران و
ناراحته .

ولی چاره ای نیست اینا دورانیه که باید طی کنه، باید با خودش و
احساسش کنار
بیاد.

این روزا من و ای سو واسه هفته مد خیلی استرس داریم. هفته مد فردا
شروع میشه

و افتتاحیش با برند ایلگاره! این ینی این که کت واک ما اول از همه و
شروع کننده

است و واسه این مراسم از همه کشورا میان و این برای من و ای سو

واقعا استرس

زاست، ما فقط مدل نبوریم، ما المپیکی بودیم و این هفته مد خیلی روی
المپیکمون و

شناخته شدنمون تاثیر میذاشت .

ای سو یه استرس طبیعی داشت ولی من استرس دارشتم ایهان یه جوری
تو این

جشن گند بزنه. یه حسی بهم میگه ساکت نمیشینه تا من قدم زنون و با
یه نگاه جدی

و سرد پیام روی صحنه راه برم و چشمای همه بهم خیره بمونه. نمیدونم
چرا ولی

عجیب دلشوره دارم.

امتحانامونم خیلی وقته شروع شده و کارمونو واقعا سخت کرده. ایلگار

روی

خوابمون و پف نکردن چشمامون خیلی حساسه ولی ما واقعا با این حجم
از کار

نمیرسیم تو طول روز درس بخونیم. تو این گیر و دار امتحانا و درسای

سخت سال آخر باید بلافاصله بعد امتحانای

لعنتیمون که هیچ فرجه ای هم بینشون نبود خسته و کوفته با ای سو

میرفتیم سالن

ایلگار، کتاب میزاشتیم رو سرمون و نگاهمونو میدوختیم یه نقطه شونه

هامونو

میدادیم عقب ، پاهامونو قیچی میذاشتیم و سرد و بی احساس ساعتها
راه می رفتیم و

سعی میکردیم کتاب نیوفته. غر غرای ایلگار و دلجویی های جیرانو هم
باید تحمل
می کردیم .

از همه بدتر ایلگار نامرد هنور لباسامونو بهمون نشون نداده بود و حسابی
تو کف
لباستمون بودیم.

مخصوصا که به ای سو میگفت چجوری دستاشو تگون بده تا دامن
لباسش تگون

بخوره و به من میگفت چجوری سرمو ثابت نگه دارم تا تگون خوردنای
موهام

حواسو از لباس و فرم یقش پرت نکنه و دلمونو هی آب میکرد .

مدل شدن ارزوی هر دختری بود، که کت واک اجرا کنه و بدرخشه و
عشوه بیاد

من ولی خوشحال نبودم. من داشتم بر میگشتم. به هیچ کس نگفته بودم
دارم واسه

همیشه میام، حتی دایان هم نمیدونست. لزومی نداشت بقیه بفهمن
همون روزی که

برگشتم متوجه می شدن.

بی سر و صدا بلیطمو خریدم و تمام مدارکمو آماده کرده بودمچمدونمو

بسته بودم

و مدارکم رو هم از مدرسه کامل تحویل گرفته بودم .

وقتی که یازده دوازده شب خسته و کوفته می رسیدیم خوابگاه تا وقتی
افتاب بزنه

هی درس میخوندیم و هی کم کم چمدونمونو میبستیم. دلمون خون بود
از این که می

دیدیم لباسمون از کمد مشترکمون در میاد و میره توی چمدون جداگونه.
همیشه سر این که کی کدوم لباسو بپوشه دعوا بود و حالا با اشک به
همدیگه پیش

کششون می کردیم.

خلاصه که روزا برزخ بود و شبا دوزخ! پرواز من زود تر از ای سو بود ولی
قسمش داده بودم نیاد فرودگاه، نمیخواستم گریه کنه، نمیخواستم با
چشمای اشکی

بینمش. از حد تحملم فرا تر بود . به سینان و ایهانم نگفته بودیم،
نمیخواستم روزای اخرو به سینان زهر کنم و یه

غصه رو غصه هاش اضافه کنم. ایهانم که داشت می رفت و گفتن این که
منم

مسافرم فرقی به حالش نمی کرد.

با ضربه توپ به سرم به خودم اومدم .

تو سالن بودیم و امتحان تربیت بدنی بود .

یه گوشه ایستاده بودم تو نوبت سرویش زدن و دست ای سو رو سفت تو

دستام

گرفته بودم و اون سرشو گذاشته رو شونم .

توپو پرت کردم سمت صاحبش و حواسمو دوختم به دو نفر بعدی .
یکی باید سرویس چکشی میزد و اون طرف باید تو زمین مقابل ضربشو
دفع می

کرد.

آیهان با همون تیپ جذاب و شلوارک و پیراهن استین حلقه ای آدیداس
مشکی دوید

سمت راست زمین .

منتظر بودیم کی انقدر بد شانسه که مقابل آیهان که بازیکن بی نظیری
بود بایسته .

یه دفعه استاد اسم سینانو صدا زد.

ای بابا! این دبیرا واقعا شوخیشون گرفته بود. انگار فهمیده بودن
میونشون شکرابه

و میخواستن رابطشونو درست کنن.

هی با هم دیگه مینداختنشون که تحقیق کنن یا کنفرانس بدن یا گروهی
برگه

امتحانو حل کنن !

کاش میشد بهشون بفهمونیم این کار فایده نداره، آیهان مغرور تر از این
حرفاست و

حرفای اون شب سینان آب ریخته شدست و جمع نمیشه .

ای سو در گوشم پچ پچ کرد
-اوه اوه! این یه بازی معمولی نیست!
سینان با تیشرت ورزشی نایک سفید و شلوارک ستش با سری افتاده رفت
و اون
سمت زمین ایستاد. توپ دست آیهان بود و اونم تا وقتی که مربی سوت
بزنه و اجازه سرویس بده با
اخمای عمیق و درهم توپو محکم میزد زمین و میگرفتش و دوباره سر از نو

تو دلم قربون صدقه اخماش رفتم، اخه چقدر جذابی تو بشر!
با صدای سوت داور همه ساکت شدن و بچه هایی که تا اون موقع
هیچکدوم
حواسشون نبود و هر کدوم یه کاری میکردن همه جمع شدن دور زمین.
اونا هم

فهمیده بودن این بازی فرق میکنه.
آیهان توپو انداخت بالا و پرید و بعد با محکم ترین ضربه ای که
میتونست
سرویسشو زد .
صدای هین دخترا با دویدن سینان به سمت توپ همزمان شد. سینان
هم مثل آیهان
بازیکن خوبی بود و کم نمیآورد .
دوید و توپو به سختی و با یه ساعد از تور ردش کرد و فوری دوید سر

جاش و

گارد گرفت .

آیهان عقب عقب رفت با یه اسپک توپو رد کرد که سینان از روی همون
تور پرید

بالا و توپشو با یه جا خالی خواست رد کنه که آیهان دستشو خوند و با
ساعد حملشو

دفع کرد و توپو داد تو زمین نریف .

همه میخ زمین شده بودیم. ای سو طی یک حرکت باحال تایمرشو فعال
کرد و گفت

-این یه رکورده دنیز. حاضرم سر صد لیر باهات شرط ببندم .

سر تکون دادم و همونجور که اسپک محکم سینان که کم کم داشت
عصبی میشدو با

چشم دنبال می کردم گفتم

-موافقم. مسئله ناموسیه.

اخمای هر جفتشون درهم بود و دونه های عرق از روی پیشونیشون
میریخت روی

تیشرتشون. یه لحظه هم یه جا ثابت نمی ایستادن و هر جفتشون درحال
تقلا و

دویدن بودن و توپو از هر جایی که بود جمع میکردن . کم کم ضربه
هاشون محکم تر شدن و اسپکاشون صدا دار تر. هیچ کدوم پیش اون
یکی کم نمی آورد و بدتر سعی میکردم سریع تر و شدید تر به توپ ضربه

بزنن تا

حریفو مغلوب کنن .

صدا از کسی در نمی اومد، همه داشتن نگاه می کردن حتی دختری که
پیش ما

وایستاده بود داشت لایو میذاشت !

ای سو اعلام کرد

-لعنتی! دنیز یه ربع گذشته و توپ نیوفتاده زمین! خدا لعنتت کنه !

به شکل احمقانه ای استرس داشتم و سفت و سخت حرکات ایهانو

تعقیب می کردم

که یه وقت کم نیاره. بی حواس گفتم

-با من چه اخه؟

همون لحظه آیهان پرید هوا و ساعد سینانو با یه اسپک محکم جواب داد

.

ای سو گفت

-این بازی سر نمره نیست احمق! سر توعه !

مخم سوت کشید هم از حرف ای سو هم فرز بودن سینان که اون ضربه

سریع

ایهانو جواب داد و توپو باز فرستاد سمت آیهان .

لعنتی توپ خیلی بلند بود، مطمئنم بهش نمیرسید، آیهان با آخرین

سرعتش دوید

دنبال توپی که هم اوت بود و هم خیلی غیر قابل جواب دادن...

نفسمو تو سینه حبس کردم .

خدا خدا می کردم بتونه ردش کنه ولی غیر ممکن بود، توپ خیلی بالا بود .

ایهان تو یه لحظه سرعتشو دو برابر کرد و در کمال ناباوری از توپ زد جلو و

پرید بالا و یه اسپک خیلی محکم زد .

توپ از آخر زمین با سرعت رفت سمت سینان.اون اصلا انتظار جواب

دادن ایهانو نداشت واسه همین گارد نگرفته بود، توپ با

شتاب از تور رد شد و خورد به قفسه سینهش و محکم زدش زمین .

یه ثانیه گذشت و بعد کل سالن پر شد از صدای بلند بچه ها

یه عده از بچه ها جیغ زدن و پریدن هوا و یه عده هم با اعتراض اهههههه
طولانی

ای گفتن! یه عده طرف ایهان بودن و یه عده طرف سینان. من ولی با

تحسین و

افتخار و عشق بین اون همه داد و فریاد جمعیت نگاهمو دوختم به ایهان
که با

اخمای شدید سر بند اسپرت سیاهشو در آورد پرت کرد یه گوشه. عقب
گرد کرد و

با قدمای بلند و عصبی از زمین بیرون زد .

بطری آبمو دادم به ایسو وگفتم

-میرم پیشش .

و بعد دور از چشم بقیه که هنوز داشتن فکس العمل نشون میدادن
دویدم و دنبالش

از در سالن بیرون زدم. دیدم که رفت تو رختکن پسرا.
میدونستم کارم غلطه، میدونستم یه جورایی شکستن غرورمه که بعد از
اون همه

بی محلیا و گیر بیخود دادنا و محدود شدنا برم سمتش و خودمو
اویزونش کنم ولی

اینا هیچ کدوم برام مهم نبود. نه حداقل الان! نه وقتی که فقط پنج روز تا
رفتم
مونده بود .

میخواستم این پنج روزو برای خودم خاطره بسازم. میخواستم عطر
خنکش که بوی

میوه کاج و قهوه میدادو برای روزای مبادام ذخیره کنم.
اطرافو دید زدم، هیچ کس نبود واسه همین رفتم تو و درو بستم .
از صدای در برگشت سمتم و با دیدنم اخمای ترسناکش یکم از هم باز شد
و اسممو

با تعجب صدا زد

-دنیز؟ اینجا چه غلطی میکنی؟

هنوز صدای بچه ها میومد بیشترشونم داشتن ایهانو تشویق می کردن .تو
یه لحظه احساساتم بهم دستور داد، رفتم جلوتر، رو بهروش ایستام، روی
پنجه

پام بلند شدم و محکم، با تمام توان، به تلافی این دو ماه و خورده ای،
دستامو

دورش حلقه کردم.

تنش داغ بود و نبض قلبشو که به خاطر دویدناش تند می زد و روی سینم
حس می

کردم.

بوی عطرش که هنوز هم با این همه عرقی که روی تنش نشسته بود بازم
به کل

رایحه های اتاق غالب بودو عمیق بو کشیدم .

کنار گوشش و لب زدم

-بازیت عالی بود .

اونم مثل من عمیق نفس کشید، انگار میخواست عطرمو واسه بعدنا
ذخیره کنه.

دستاشو آورد بالا و مثل پیچک پیچید دور تنم و گفت

-تو بگی برام کافیه .

لبخند زدم. چقدر با حرفش حس خوبی بهم داد، چقدر حرفش منو یاد
ایهان قبل

انداخت. ایهانی که متعصب نبود .

ولی با حرف بعدش لبخندم پر کشید

-دارم میرم دنیز ...

هیچ عکس العملی نشون ندادم. باز گفت

-واسه همیشه دارم میرم. دارم شاهرگ حیاتمو دارم واسه همیشه می زنم

دیگه گریه نمیکردم. بس بود گریه زاریا. به جاش یه لبخند تلخ نشست رو لبم و

خونسرد گفتم

-میدونم!

از آغوشش اومدم بیرون خیره نگاه کردم تو چشمای سردرگمش. گیج شده بود که

از کجا میدونم. دستمو کشیدم رو ته ریشش و گفتم

-خیلی وقته میدونم موندنی نیستی! من تورو، تک به تک رفتاراتو از

حفظم. میدونم

با اون حرفایی که از سینان شنیدی محاله بخوای بمونی .

نفسی گرفتم و دستمو سر دادم تو موهایش و گفتم

-آیهان من حتی میدونم کجا میخوای بری، چه ساعتی میخوای بری، با

چی، از

کدوم فرودگاه! باورت میشه؟ تو چی میدونی از من؟ هیچی، هیچی

نمیدونی! فقط

بلدی روزای آخری که فرصت داری رو به هر دومیون زهر کنی، فقط بلدی

گیر

بیخود بدی! اینی که اسمشو عشق گذاشتی عشق نیست.

اومد یه حرفی بزنه اما نداشتم .

غافل گیر شده بود و خیلی خوب میدونستم حرفی هم اگه بخواد بزنه
فقط توجیهه و

بس !

بر خلاف من اون نمیدونست دارم میرم. همین واسم کافی بود.
دیگه وقت رفتن بود. بدون اینکه بزارم چیزی بگه کوتاه لبشو بوسیدم و
بلافاصله

زمزمه کردم

-بیخیال ایهان. فراموش کن چیا گفتم! میدونم حرفام باب میلِت نبود و
نیست .

چند قدم رفتم عقب و به جای "دوستت دارم" به جای "بدون تو بی
هویت" به جای

"اولین و آخرین عشق زندگیمی" و هزاران هزار جمله دیگه ای که
میتونستم بگم

لب زدم

-بهت افتخار میکنم!

اونو همون طور که گیج و گم نگاهم می کرد تو رختکن تنها گذاشتم و زدم
بیرون .

واقعا بهش افتخار می کردم، نه به خاطر بازیش، واسه سفت و سخت
بودناش، تکیه

گاه بودناش، عشقی که به سینان داشت واسه همه چیزش مایه فخرم
بود. فقط کاش

میشد، کاش میذاشت عشقمو براش جار بزنم، کاش میذاشت به همه بگم
نفسام بند

نفساشه ولی... اون از این جمله ها وقتی از دهن من بیرون بیاد می
ترسید! من

نقشه های جالب تری برای گفتن اون "دوستت دارم" معروف داشتم. تو
پیچ راهرو که پیچیدم به این نتیجه رسیدم که خوب شد اومدم بیرون
چون یکی

از پسرا داشت می رفت سمت رختکن، اگه منو تو رختکن پسرونه می دید
خیلی

افتضاح میشد. همینم مونده بود این روزای اخر همین یه مثقال ابرویی
هم که جمع

کردم به باد بره !

قلبم هنوز تند می زد، هنوز نفساشو تو موهام حس می کردم، اخ ایهان
لعنت بهت !

رفتم تو سالن و به سمت ای سو قدم برداشتم. دیدمش که داده بال بال
می زنه بره

سمت سینان که هنوز همونجا وسط زمین دراز کشیده بود ولی عمیقا
درکش می

کردم چرا نمیره .

رسیدم کنارش و گفتم

-برو پیشش .

همونطور که نگاهش بهش بود سر تگون داد و گفت
-من دارم با ها کان میرم. نمیخوام دیگه هوایی شم، نمیخوام در جواب
وفاداریای
ها کان بهش خیانت کنم .
پوفی کردم و گفتم
-خیانت چیه بابا! فقط میخای بری حالشو بپرسی .
عقب گرد کرد و منو هم دنبال خودش کشید و گفت
-حتی اگه وقتی با ها کانم یه ثانیه به سینان فکر کنم این میشه خیانت،
این که قلبم
برای سینان بزنه اما با ها کان باشم تین میشه خیانت. نمیخوام جواب
اعتماد ها کانو
اینطوری بدم .
راست میگفت. می فهمیدمش. سعی کردم منطقی باشم، گفتم
-ولی تو ها کانو دوست نداری !
تلخ خندید و گفت
-علاقه بعد به وجود میاد. مگه میشه ها کانو دوست نداشت. دلم از بازی
روزگار گرفت. از این که هیچ کدوم از ما چهار نفر به اونی که
میخواست نرسید .
همون موقع اسممونو صدا زدن بریم واسه بازی. فقط خدا باید آخر و
عاقبتمونو
بخیر می کرد.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

-ای سو پاور بانکو برداشتی؟

کلافه پا کوبید رو زمین و گفت

-اوفففف اره اره اره! بدو بریم دنیز. بدو دیر شد. ایلگار از لنگ دارمون

میزنه

الان!

کولمو انداختم رو دوشمو با برداشتن گوشیم راه افتادم .

داشتیم میرفتیم سالن ایلگار. امروز روز آخر بود و فردا اجرا داشتیم.

امتحانامون

تموم شده بود و امروز اخریشو دادیم و تموم! اینم از دبیرستان ...

ایسو استینمو کشید و کشون کشون از اتاق انداختم بیرون و گفت

-باید بدویم! یک ساعت دیر کردیم باور کن ایلگار این دفعه دیگه سخته

میکنه.

یادت نیست پریروز نزدیک بود گریش بگیره !

-نگران اون نباش! تا مارو سخته نده نمی میره. بخدا اگه جیران نبود تاحالا

صد

بار خفش کرده بودم .

شروع کردیم به دویدن. تا ایستگاه مترو خیلی راه بود و خودش قشنگ

نیم ساعت

می شد. بعدشم یک ساعت باید تو مترو می نشستیم تا برسیم سالن

ایلگار تازه از

ایستگاه مترو تا سالنم بیست دقیقه پیاده روی داشت! تازه تابستون هم بود و هوا

گرم شده بود و داشتیم ذوب می شدیم. از در خوابگاه دخترا زدیم بیرون، داشتیم سرعت می گرفتیم که یهو یه نفر استینمو گرفت و کشید .

یه دفعه ای وایسادم، نزدیک بود بخورم زمین که همون کسی که دستمو کشیده بود

نذاشت و پرت شدم تو بغلش .

سریع خودمو کشیدم بیرون که دیدم سینانه. اخم کردم و گفتم

-چرا همچین میکنی؟ نزدیک بود بخورم زمین !

سینان نفس نفس می زد و رو زانوهایش خم شده بود، انگار یه مسافتی رو دنبالمون

دویده باشه .

از سو که دید دنبالش نمی دوم چند متر اون طرف تر ایستاده بود و

داشت نگاهمون

می کرد .

سینان همونطور که نفس نفس می زد گفت

-باید باهات حرف بزنم !

ضربه زدم رو ساعت مچیم و گفتم

-شرمنده من واقعا دیرم شده !

ملتمس نگاهم کرد، دستامو گرفت تو دستاشو و با نیم نگاه کوچیک و

مرددی به ای
سو که پشت سرم بود گفت
-خواهش میکنم دنیز... واقعا ضروریه!
صدای ای سو بلند شد
-دنیز... ایلگار داره بهم زنگ می زنه .
یه نگاه به سینان و چهره ملتمسش انداختم. لابد چیز مهمی داشت که
بگه، شاید
میخواست واسطه شم واسه برگردوندن ایهان، حتی شاید میخواست به
ای سو بگم
دوستش داره و روش همیشه خودش بگه .
قاطعانه برگشتم سمت ای سو و گفتم-ایلگار میتونه دو ساعت بدون من
زنده بمونه. تو برو من خودمو می رسونم .
ای سو ابرویی بالا انداخت و بعد چند ثانیه سری به نشونه تایید تکون
داد شروع
کرد به دویدن .
به سینان هشدار دادم:
-خداکنه کارت اونقدر که میگی ضروری باشه وگرنه...
فشاری به دستام داد و گفت
-مرسی دنیز. واقعا کارم مهمه .
یکی از دسنامو ول کرد و اون یکی رو کشید. با هم رفتیم بین درختای
بید. فقط خدا

کنه ایهان این حوالی نباشه و مارو ندیده باشه. البته با این شانس
مزخرفی که من
دارم بعید نیست .

نمیدونستم مقصد سینان کجاست ولی دستمو محکم گرفته بود و هی
بیشتر از

ساختمون مدرسه دور می شدیم و بیشتر تو عمق درختای بید فرو می
رفتیم .

صداش زدم

-هی سینان! کدوم گوری داری میری؟

هنوز داشت می رفت، دیوونه شده بود؟ داشت چه غلطی می کرد؟

دستمو با ضرب کشیدم و گفتم

-هی سینان! وایسا ببینم !

به اجبار ایستاد و این طرف و اونطرفو نگاه کرد .

با صدای بلند گفتم

-بابا من واقعا وقت ندارم! واسه دو کلمه حرف منو کشوندی اینجا چیکار؟

یه دفعه یه نفس عمیق کشد و طی یک حرکت آنی حمله کرد سمتم! هولم

داد و

محکم کوبیدم به درخت قطور پشت سرم !یخ زدم! خدای من! این اون

سینانی که میشناختم نبود. داشت چیکار میکرد؟ نفس

نفس می زد و چشمای ابیش تیره شده بود، توی سفیدی چشماش پر از

رگای قرمز

بود انگار هفته هاست اصلا نخوابیده. صودت همیشه سفیدش سرخ شده
بود و نبض

روی شقیقش جوری می زد که میتونستم ببینمش! به لحظه ترسیدم،
چش شده بود؟

عصبی و هیستریک گفت

-اره واسه دو کلمه حرف نمیان اینجا...

-پس واسه چ...

حرفم تو دهنم خفه شد و لبام اتیش گرفت!

لب پایی نیمو بین لباس گرفته بود و جوری میبوسید که مطمئن بودم اگه
همینطور

ادامه بده کبود میشه و واسه فردا ایلگار منو میکشه .

حالت تهوع گرفتم از حرکت لباس، از این که فرم لباس اونی نبود که
میخواستم،

اونی نبود که عادت داشتم. از خیسی لباس تحریک نمیشدم واسه
همراهی کردنش،

بدتر دلم میخواست بزنمش با ضرب کنار و بیوفتم به جون لبام تا پاکشون
کنم .

البته همین کار رو هم کردم، سعی کردم بزنمش کنار اما نتونستم، لعنت
بهش !

واقعا حس بدی داشتم، نفس کم آورده بودم و ممکن بود یکی از حمله
های لعنتی

اسمم بیاد سراغم !

تموم زورمو جمع کردم و با تمام توان هولش دادم! اون که انتظار این قدرت از

طرف منو نداشت تلو تلو خورد و رفت عقب .

خیز برداشتم سمتش و یکی محکم خوابوندم زیر گوشش !

سرش پرت شد یه طرف ولی من دق و دلیم خالی نشد! مرتیکه خر !

با آستین افتادم به جون لبام، جالب بود که هرچی پاک می کردم هنوز جای لباشو

حس میکردم .

در همون حال که اون یکی استینمو آورده بودم بالا گفتم-هیچ معلوم

هست چه غلطی داری میکنی؟ خیلی بیشعوری! رم کردی مگه؟ داری

مثلا ابراز علاقه میکنی؟ ای بخوره توسرت این ابراز علاقه !

بطری ابدو برداشتم و یه قلپ آب تو دهنم چرخوندم و تفش کردم بیرون .

هنوز سرش به یه طرف خم بود، مثل فیلم هندیا!

انقدر از دستش عصبی بودم که باز افتادم به جون لبام و با حرص گفتم

-فکر میکردم خیلی جنتل منی! هیچ میدونی بوسیدن یه دختر اونم بدون رضایت

طرفش جرم محسوب میشه و زندان داره؟

داشتم چرت و پرت میگفتم! عصبانیت زده بود به چشمام و هیچ جا رو

نمی دیدم

فقط دهنمو وا کرده بودم و مزخرف به هم مییافتم .

اونم که هنوز سرش پایین بود، یه لحظه زدم به سیم آخر و گفتم
-هوی! سینان؟ مردی بحمدا...؟

سرشو آورد بالا، قرمزی چشماش دو برابر شده بود در حدی که ترسیدم و
یه قدم
رفتم عقب!

پره های بینیش با عصبانیت باز و بسته میشد و چشماش چین افتاده
بود. خدای من!

احساس می کردم یه ماتادور اسپانیایی ام که یه پارچه قرمز گرفته جلوش
و داره
تکون میده!

باز یورش آورد سمتم و دوباره کوبیدم به درخت که آخم در اومد .
خواستم یه حرفی بزنم که دستشو گذاشت جلو دهنم و گفت
-نه دنیز... بس کن! هیچی نگو! روی تو مهربونی و عشق جواب نمیده! تو
دستی

رو که تا ارنج کرده باشن تو عسل و گذاشته باشن دهنه رو هم گاز
میگیری!

وا! چرا چرت میگفت؟ واقعا ترسیده بودم. قیافش شبیه کسایی بود که
مواد مخدر

زدن، حتی سیاهی چشمشم بزرگ شده بود!
با خشم ادامه داد-دیوونم کردی دنیز. من عاشقت بودم، من
میپرستیدمت! روزی نبود که قربون

صدقتم نرم. روزی نبود که با رویای چشمتان نخواستیم و با شوق دوباره
دیدنت بیدار
نشم! هر ثانیه از پنج سال عمرمو من احمق صرف فکر کردن به تو و عاشق
تر
شدنت کردم!
مثل دیوونه ها ادای فکر کردن در آورد و لباسو جمع کرد و سرشو یکم
گرفت بالا
و گفت
-بعد ایهان چیکار کرد؟
یهو سرشو با ضرب گرفت پایین و چشماشو دوخت به چشمام واقعا
ترسیدم زده بود
به سیم آخر.
با خشم گفت
-زجرت داد، تحقیرت کرد، غرورتو له کرد، بهت اسیب زد، دستتو شکست،
بهت
سیلی زد، گرتو گشت، نزدیک بود خفت کنه، هولت داد و انداختت توی
آبا، جلوی
یه جمعیت مسخرت کرد، خوردت کرد دنیز، ایهان پنج سال آزرگار تورو زیر
پاهاش له کرد!
صورتشو نزدیک تر آورد و گفت
-ولی تو چیکار کردی؟ توی نمک شناس، توی عوضی جلوی چشمای من،

جلوی

چشمای شیدا و شیفته من ایهانو بوسیدی! درست شب تولدم! هدیه خوبی بود

عزیزم! هنوز قلبم درد می‌کنه .

بیشتر به درخت فشارم داد. دردم گرفت. از پشت دستش نا مفهوم گفتم -ولم کن

ولی اون نفهمید چی میگم. فقط با خشم بیشتر ادامه داد

-خودمو به آب و اتیش زدم، برادرمو که جونم بود از خودم روندم، خواستم بهت

نزدیک شم، خواستم عاشقت کنم ولی تو چیکار کردی؟ سه روز مثل افسرده ها

خودتو حبس کردی. بعدم که اومدی بیرون انقدر با حسرت به ایهان نگاه می کردی

که دلم نمی اومد حتی نزدیکت شم. وقتی قضیه عکسا لو رفت نزدی تو دهن همه و تکذیب کنی که اشتباهه نه تو و نه ایهان هیچ کدوم تلاشی واسه این که این

مزخرفات ورد زبون همه نشه نکردین! همش خواستم بهت نزدیک شم که ولی

دیدم قبل من آیهان این کارو کرده. تا میومدم یکم بهت امیدوار شم کل نقشه هامو

نقش بر اب می کردی توعه بی فکر حتی میخواستی خود کشی کنی! دنیز

تو خیلی

احمق بودی، خیلی زیاد. من پلکت بپره میفهمم چته و تو سعی کردی
واسه انتقام از

آیهان با من بریزی روهم و بسوزونیش .

چشماشو با درد و نفرت جمع کرد و گفت

-هر جا ایهان می رفت نگاه حسرت بارتو بهش می دیدیم، هر جایی که تو
حواست

نبود میدیدم چطور زیر چشمی مواظبته.

دستشو محکم تر فشار داد رو دهنم و گفت

-حالمو بهم می زنی ولی هنوز عاشقتم. هنوز که هنوزه تو رویاهام تورو
میبینم.

ولی روی تو عشق جواب نمیده تو عاشق کسی میشی که باهات مثل یه
برده رفتار

کنه. هر سری اویزون ایهانی میشی که مثل یه تیکه اشغال پست می زنه.
هر دفعه

التماسش میکنی با این که میدونی نمیخوادت !

سرشو نزدیک تر آورد و گفت

-میخوام عاشقت کنم اما با یه استراتژی دیگه.

سرشو فرو کرد تو یقم و لباسو گذاشت رو ترقوم و خشن بوسید

از شانس تابستونی ترین چیزی که میشدو پوشیده بودم اونم از فرصت
استفاده می

کرد و هی می رفت پایین تر .

به حق حق افتاده بودم، حس پروانه ای رو داشتم که محکم به تار یه عنکبوت

بزرگ چسبیده .

کارم تموم بود، سینان واقعا عوض شده بود، دیگه اون ادم مهربونی که میشناختم

نبود. وحشی شده بود انگار. اشکام با سرعت از هم دیگه سبقت می گرفتند و دستشو خیس میکردن، صدای حق

حق خفم به گوشش می رسید اما کر شده بود، کور شده بود. اشکام وحشی ترش می

کردن تا با ولع بیشتری به کارش ادامه بده !

زبونشو میکشید رو پوست گردنم و دست آزادش کم کم داشت می رفت سمت سینه

هام .

خدایا این کارو با من نکن! خودمو میکشم اگر دست کسی به غیر از ایهان تنمو

لمس کنه! خدایا نذار از زندگی و از دنیات سیر بشم، نزار چشم ببندم رو همه چیز

و عطای زندگی کردن بدون آیهانو واسه همیشه به لقاش ببخشم.
اگه بخواد منو مجبور به کاری که نمیخوام کنه، اگه بهم تجاوز کنه دیگه
دنیزی

باقی نیمیمونه، با دستای خودش منو میکشه !
ضجه می زدم و التماسش میکردم ولی کارساز نبود. داشت کار خودشو
می کرد!
لبه های تیشرتمو گرفت و کشید بالا، سرشو از گردنم جدا کرد تا تیشرتو
کامل از
تنم در بیاره که نگاهش افتاد به چشمای خیس و تارم. با التماس نگاهش
کردم،
ضجه زدم و با نگاهم التماسش کردم این کارو نکنه .
با چشماش اشکامو که از روی گونه هام می چکید روی گردن و سینمو
دنبال کرد،
چشمش خورد به دست خودش و تیشرت نیمه در آورده من! یه دفعه
تکون سختی
خورد، انگار به خودش اومد، انگار یهو از خواب پرید !
نمیدونم با دیدن چشمای گریون و اشکیم بود یا شنیدن هق هق و
التماسای گنگ و
نامفهومم که با حیرت دستشو از روی دهنم برداشت و لبه تیشرتمو ول
کرد و چند
قدم رفت عقب .
همونجا کنار درخت رو زمین آوار شدم و از ته دل گریه کردم. دستمو گرفتم
جلوی
صورتم و زار زدم .

خدایا شکرت! خدایا شکر که صدامو شنیدی، که التماسامو، هق هقامو،

اشکامو

دیدي!

صدای قدمای سینان اومد و بعد تو چند سانتی متریم رو زمین نشست،

دستشاشو

گذاشت رو بازوهام که جیغ زدم-به من دست نزن .

دستشو برداشت و خواست حرفی بزنه که با حرص از جام پا شدم. و

جیغ کشیدم

-پاشو!

با شرمندگی بهم نگاه کرد. وقتی دیدم پا نمیشه باز داد زدم

-بهت گفتم بلند شو.

از جاش پا شد، سرش پایین بود داشت نفسای عمیق می کشید.

همونطور که اشکام

می ریخت با صدای دورگه و لرزون گفتم

-نگام کن سینان!

بازم سرش پایین بود. با کف هر دوتا دستم اشکامو با حرص پاک کردم و

گفتم

-دروغ میگی! سر تا پای حرفات دروغه! اول تا آخر ابراز علاقه هات و

دوستت

دارمات دورغ محضه .

باز سرشو نیاورد بالا. جیغ کشیدم

-تو چشمام نگاه کن سینان؛ خیره شو به چشمامو قاطعانه بگو دلت واسه
ای سو

نلرزیده !

سرشو سریع آورد بالا و خیره شد تو چشمام. دهنشو باز کرد یه چیزی بگه
اما ...

هیچی نتونست به زبون بیاره!

خفه شد !

پوزخند زدم! همین بود، ته دوستت دارما و عاشقتما و برات میمیرمای
الکیش

همین بود !

با تحقیر گفتم

-میبینی سینان؟ عشقت به من همش یاوه و ابهامات پنج ساله خودته! تو
عاشق

نیستی، تو یه هوس بازی که به خاطر عقده هات دست گذاشتی رو کسی
که

برادرت عاشقشه !از حرفم تکون سختی خورد. بدجوری زده بودم به هدف!
-تو شاید اون اوایل یکم توجهت به من جلب شده باشه اما تا دیدی

آیهان چشمش

دنبال منه کلید کردی روی من تا بلاخره یه جا روی پسری که همه جا ازت
سر تر

بوده رو کم کنی! متاسفم برات آیهان !

با حیرت چند قدم رفت عقب و پلک زد. دهنشو بارم باز کرد تا مثلاً از خودش

دفاع کنه ولی بازم نتونست چیزی سر هم کنه و بستش !
کوبنده و پر از تحقیر حرفمو ادامه دادم

-تو پنج سال یه هوسو تو ذهنت پرورش دادی و کردیش یه عشق خیالی!
واقعا از

ته دل برات متاسفم چون حالا که واقعا عاشق شدی، حالا که هر احمقی از دو دو

زدن چشمت میفهمه چقدر دوستش داری داری عشقتو از دست میدی !
عصبی شده بودم. قرار نبود سینان از عشق ای سو و رفتنش باهاکان چیزی

بفهمه، من به ای سو قول داده بودم چیزی بهش نگم! ولی نمیتونستم
دیگه جلوی

خودمو بگیرم! آخرش که چی؟ ما همه می رفتیم، چهار روز دیگه هر کدوم
از ما

چهار نفر یه سر دنیا بود دیگه این رازا چه اهمیتی داشت واقعا؟
با خشم هولش دادم و گفتم

-تو انقدر کور و احمقی که نفهمیدی ای سو هفت ساله واسه یه نگاهت پر
پر می

زنه و تو بهش بی توجهی! نفهمیدی چقدر منتظر یه گوشه چشمته تا
دنیا تو بهشت

کنه اما ندیدیش! ابله ای سوی مظلوم من هفت ساله عاشقته، هفت سال
خودشو به

اب و اتیش زده تا بهت بفهمونه چقدر میخوادت ولی تو تو هوسات غرق
بودی، تو

محو یه سراب شده بودی و واقعیتارو نمیدیدی!
انگار دوباره بهش سیلی زده باشم! محو و مات شده بود و اشک جمع
شده بود تو

چشماش. پلکش می پرید و رنگش پریده بود.
سری به نشونه تاسف براش تکون دادم و گفتم
-تو بازنده ای سینان! هم پنج سال از عمرتو باختی، هم عشقتو، هم کسی
که فکر

می کردی دوست داری رو، هم بهترین دوستتو! دستاشو فرو کرد تو
موهایش و عقب عقب رفت. خورد به یه درخت و همونجا
نشست رو زمین.

ولی من خالی نشده بودم، باید ضربه اخرو هم بهش می زدم! این دیگه
آخرین

فشنگم بود و باید حتما بهش شلیک می کردم.
-تو واقعا دیگه چیزی برای از دست دادن نداری، دلم برات میسوزه! آیهان،
برادرت داره برای همیشه میره المان، داره از دستت فرار میکنه.
یکم مکث کردم و باز ادامه دادم

-منم دارم میرم! میرم پیش مامان و بابام ایران. به خاطر تو! چون نمیتونم

تو

هوایی تنفس کنم که نفسای ایهان توش نیست، چون نمیتونم بدون
کسی که از ته دلم

دوستش دارم و تنها کسی که قلبم براش لرزیده این شهرو تحمل کنم. به
خاطر اینکه

تو ایهانو ازم برای همیشه گرفتی دارم میرم !
ماشه رو کشیدم و...

-ای سو هم داره با هاکان برای همیشه میره اتریش. متاسفانه اونم برای
همیشه

داری از دست میدی! چون انقدر جلوی چشمای بی قرارش به من تو خالی
و الکی

عشق ورزیدی که پیمونه صبرش سر اوامده و طاقتش طاق شده. میخواد
بره تا با

هاکان یه زندگی جدیدو شروع کنه! ای سویی که به خاطر عشق به تو
نرفت

فرانسه پیش مامان و باباش حالا به خاطر خلاص شدن از عشق تو داره
میره

اتریش تا بتونه راحت زندگی کنه، تا از شر این علاقه یه طرفه خلاص شه.
بوم! دقیقا زدم به هدف. این سینان دیگه سینان سابق نمیشد !

چشماشو بست و سرشو گرفت بین دستاش و شروع کرد پاندول وار نکون
خوردن .

خالی نشده بودم، این ادمی که جلوم نشسته بود سه ماه گذشته و
احتمالا کل زندگیمو

به خاطر هوسش به گند کشیده و قرار بود بکشه. اشکامو کامل از روی
گونم پاک

کردم و گفتم-از این خواب لعنتی بیدار شو سینان! ما سه تا چهار روز دیگه
هر کدوم یه گوشه

از دنیاییم اونوقت تو اومدی اینجا تا به قول خودت استراتژی عوض کنی
و گند

بزنی به کل باورهام و شخصیت خودت؟ فکر کردی مثلا اگه به من تجاوز
کنی

عاشقت میشم؟ چرا انقدر احمقی؟ من نمیتونم حتی بهت فکر کنم چون
کل قلب و

ذهن و افکارم پر از ایهانه. تو اگه خیلی ادعای عاشقی میکردی باید می
کشیدی

کنار تا اونی که دوست داری به اونی که دوست داره برسه نه این که مانع
بشی سر

راهشون نه این که چوب بشی لای چرخشون. به خودت بیا! تو مارو از هم
جدا

کردی، باعث شدی بقیه عمرمو تو جهنم زندگی کنم. به نظرم بسه هر چی
که زدی

به زندگی اطرافیان. یا خودتو اصلاح کن یا از زندگیامون گمشو بیرون

چون

اونی که باید بره تویی !

هیچ عکس العملی نشون نداد، خشک شده بود انگار فکر کنم حتی نفسم
نمیکشید !

مهم نبود واسم! انقدر عصبی بودم که اگه بیشتر اونجا می موندم ممکن
بود اشکارا

بهش فحش بدم واسه همین عقب گرد کردم و با خشم ازش دور شدم.
نمیخواستم بهش حرف بدی بزنم چون به هر حال پنج سال گذشته خیلی
وقتا منو از

آیهان نجات داده بود و یه جورایی فرشته نجاتم شده بود ولی با این کار
احمقانه

امروزش به کل نظرم راجبش عوض شد و باعث شد تموم اون محبتا و
مهربونیاش
یادم بره .

بعد از کلی دویدن و چند بار گم شدن بلاخره از اون درختای بید لعنتی
زدم بیرون!

واقعا خاک بر سر کسی که ایده داد این قسمت از مدرسه رو جنگل بید
کن !

خیس عرق شده بودم و از طرفی واقعا دیرم شده بود و دیگه فرقی
نداشت کی

برسم. آب که از سر گذشت چه یک کجب چه صد وجب! راهمو به سمت

خوابگاه

کج کردم .

بعد از دوش گرفتن و عوض کردن لباسام که خودش چهل دقیقه طول کشید بالاخره

راه افتادم برم سالن! از اونجایی که نمیخواستم تو گرما اذیت شم چون دیگه تقریبا

ظاهر شده بود یه تاکسی دربست گرفتم و چشم بستم تا یکم افکارمو سر و سامون

بدم . با فکر اینکه اگه ایهان می فهمید امروز کجا بودم و تو چه موقعیتی بودم لرزه به

اندامم می افتاد .

اگه مثل همیشه سر بزنگاه سر می رسید و من و سینانو تو اون وضعیت میدید چی؟

نه مطمئنم این سری دیگه حتما با همون تفنگ رو میز پدرش منو میکشت !

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

گرده های پودری که آرایشگر داشت رو صورتم می زد میرفت تو گلومو و باعث

می شد هی راه به راه به سرفه میوفتم .

تو اتاق گریم روی یه صندلی عجیب غریب نشسته بودم و رو به روم یه آینه بود

که دور تا دورشو لامپ کار گذاشته بودن.
آرایشگر افتاده بود روم و کامل خم شده بود سمتم و با دقتی که انگار
داشت اتم
میشکافت پودرو رو صورتم پخش میکرد تا به قول خوش براق و یه دست
بشه
یه صندلی اون طرف تر از من ای سو با وضعیت مشابه من داشتش غر
میزد چون
ارایشگر اون مرد بود و از قضا رفته بود تو حلقش تا براش خط چشم
بکشه !
نمیتونستم بهش بخندم چون داشتم از استرس می مردم .
انقدر اضطراب داشتم که حالت تهوع گرفته بودم و دلم آشوب بود.
گوشیمو بعد از گرفتن یه پیام با مضمون "آرزوی این کت واکو به دلت
میذارم
مدل کوچولو" از آیهان، خاموش کرده بودم .
دیوونه اصلا ازش بعید نبود که گند بزنه به همه چیز! واقعا پشیمون شدم
از این که
درخواست ایلگارو قبول کردم، میدونستم تهدیدای آیهان پوچ و تو خالی
نیست و
حتما عملیشون میکنه و از این می ترسیدم جلوی چشم یه جهان آبرومو
ببره .
کم چیزی که نبود، هفته مد ترکیه بود و از سر تا سر دنیا اومده بودن

استانبول تا

این مراسمو ببین. ایلگار می گفت کل شوها به صورت زنده از دوتا شبکه
توترکیه و سه تا شبکه مد و فشن دیگه تو کشورای اروپایی پخش میشه.
مثلا اینارو

میگفت تا ما تسکین پیدا کنیم و مثلا امیدوار بشیم که کارمون هم به
عنوان مدل

میگیره هم تو المپیک کلی طرفدار پیدا میکنیم اما روی من تاثیر عکس
داشت.

تصور این که ایهان جلوی این همه دوربین و فشن دیزاینرای معروف
ابرومو ببره

خونو تو رگام منجمد میکرد .

صدای ایلگار میومد که داد میکشید و از نور پردازی ناراضی بود. مثل
همیشه

جیران کنترل کننده اوضاع بود و گفت

-عزیزم اروم باش. تو برو یه سر به مدلا بزن و نور پردازی رو بزار به عهده
من .

ایلگار که رفت باز صدای جیرانو شنیدم که با ارامش برای یارو توضیح
میداد

-میخوام کل نور فقط روی سکو باشه و جایگاه تماشاچیا فقط یه نور لایت
داشته

باشه. از طرفی نمیخوام نور سکو اونقدر زیاد باشه چون یه نور از بالا باید

بیوفته

رو مدلا و از همون لحظه ورود دنبالشون کنه. نور نباید مستقیم باشه
میخوایم

پارچه ها خودشونو نشون بدن. راستی روی پروژکتور باید همون بکای
محوی

باشه که رو فلش بهت دادم و حتما باید به ترتیب پخش بشه چون با
پارچه لباس هر

مدل هماهنگه. یادت نره حتما به ترتیب باشه

وای! با این حرفا پی به جدی بودن ماجرا می بردم و تازه داشتم
میفهمیدم قضیه

چقدر جدیه .

بقیه مدلا اصلا به هیجاشون نبود و سرد و یخی نشسته بودن تا

ارایششون تموم شه

اخه اونا حرفه ای بودن و من و ای سو حتی با چندتاشون عکس انداختیم
چون

خیلی بعضیاشون معروف بودن و تو اینستا بعضا دنبالشون میکردیم .

ارایشگر از روم پا شد و لبخند رضایتی زد! تو آینه رو نگاه کردم، هیچ

ارایش

خاصی نداشتم حتی لبامم رنگ خاصی نداشت فقط یه خط چشم کلفت و
مشکی برام

کشیده بود. موهامم که از قبل یکی همزمان با ارایشم درست کرده بود و

خیلی ساده

از پشت جمعشون کرده بود که باز نباشه. ایلگار میگفت ارایش مو و صورت مدلا

نباید جوری باشه که توجه جلب کنه و حواص مخاطب و از مدل لباس پرت کنه. به ای سو نگاه کردم که اونم تازه کاش تموم شد و از جاش پاشد. ارایشش مثل من

ساده بود ولی موهاشو با اتو صاف صاف کرده بودن و ساده ریخته بودت دورش .

رفتم پیشش و دستای سردمو گذاشتم تو دستاش و گفتم -ای سو دارم از استرس میمیرم. آیهان امشب ساکت نمیشینه! من مطمئنم.

دستامو فشاد داد و گفت

-نگرانیت بی مورده دنیز، امنیت اینجا تضمین شدست هیچ کاری نمیتونه بکنه. قبل

از اجرا هم کسی نمیتونه بیاد اینجا ینی اصلا به کسی اجازه نمیدن .

نچی کرد و نشوندم روی صندلی خودش و گفت

-دیوونه. ببین چقدر دستاش یخ کرده !

از تو جیش یه شکلات داد بهم و گفت

-بیا اینو بخور نیم ساعت دیگه باید بریم.

شکلاتو ازش گرفتم و گفتم

-برای آیهان کاری نداره بیاد اینجا، حتی خود ایلگارم ممکنه راهش بده

چون

باهاش رفیق صمیمیه. وای ایسو کاش پیشنهادشو قبول نکرده بودم.
ای سو نگران نگاهم کرد، خوب میدونست کاملاً حق با منه و ایهان راحت
میتونه

امشبو بهم زهر کنه. پوف کلافه ای کشید و گفت
-گوشیت هنوز خاموشه؟

سر تکون دادم و گفتم

-دیشب بهم دایرکت داده بود. نوشته بود واسه آخرین بار هشدار میده که
قید این

مراسمو بزنم .

خب تو چی گفتی

-نوشتم محال ممکنه و واسه آخرین بار بهت هشدار میدم تو کارام دخالت
نکنی .

ای سو نچی گفت و زمزمه کرد-ای بابا! بدتر جری ترش کردی که .

-امروز پا شدم دیدم ساعت سه شب جواب پیاممو داده و نوشته به هر
طریقی که

شده امشب مراسمو بهم می زنه !

ای سو رنگش پرید، خواست یه چیزی بهم بگه که صدای برخورد دستای
ایلگار

بهم دیگه بلند شد. دوتا دست زد و به من و ای سو اشاره کرد و گفت

خب دخیا... بدوین بریم واسه پوشیدن لباس !

بلاخره بعد از دوماه ماه قرار بود این لباس افسانه ای رو ببینیم! دنبالش
راه افتادیم

و رفتیم تو یه اتاق بزرگ که دور تا دورش پر از آینه های بلند قدی بود و و
چندتا

قسمت جداگونه هم اون سمت اتاق بود که معلوم بود اونجا لباسو
میپوشن .

مدلای دیگه بعضیاشون روی یه سکو ایستاده بودن تا لباس روی تنشون
مرتب بشه

یا ارایششون تکمیل شه. بعضیاشونم رو به روی آینه داشتن تمرین
میکردن .

فکر می کردیم لباسای ما هم اونجا به رگالا اویزونه اما ایلگار ما رو به یه
اتاق

مجزا هدایت کرد. دستشو بلند کرد و به یه نفر اشاره کرد بیاد سمتمون .

دختره تا اومد ایلگار نداشت حرف بزنه هول گفت

-این دوتا مدلای ایکس و وای امشبمونن !

و بعد مارو مبهوت همونجا ول کرد و رفت .

دختره با لبخند نگاهمون کرد و گفت

-واقعا دمش گرم با این انتخابش! هیکلرتون حرف نداره .

رو کرد به من و گفت

-لباست امشب خیلی خاص و خیره کنندست عزیزم. باید خیلی حرفه ای

باشی تا

بتونی زیبایی های لباسو نشون بدی. اندامت با بقیه یکم متفاوته و این تفاوت حتما تو چشمه .

بعد بدون هیچ حرفی ازمون دور شد و بعد چند دقیقه با دوتا جعبه مشکی بزرگ که

لوگوی برند ایلگار روش بود اومد سمتمون .یکی از جعبه ها بزرگ بود و اون یکی یکم کوچیک تر. داشتیم جون میدادیم ببینیم توشون چیه که یک ماه ازگار سیکرت بوده و دلمونو اب کرده.

جعبه کوچیک ترو داد به س ای سو و گفت خیلی ظریفه عزیزم. حواست بهش باشه .

ای سو سری تگون داد و رفت پشت پارتیشنا تا لباسشو عوض کنه . دختره قری به سر و گردنش داد و گفت

-خب گلم! از اونجایی که تنهایی نمیتونی از پس پوشیدنش بر بیای باید کمکت کنم.

لباساتو در بیار، سوتینتو هم همینطور .

-ولی سوتینم یه طوریه که بنداش معلوم نمیشه فکر نکنم لازم باشه درش بیارم .

خانومه خبیث خندید و گفت

-واسه این لباس باید دربیاری !

هنگ کردم! تازه می فهمیدم ایهان واسه چی نمیخواه من تو این مراسم باشم. تازشم

من عمرا حاضر نبودم جلوی کسی لباسامو دربیارم، شاید جلوی ای سو
میتونستم

اما جلوی یه غریبه اصلا. تازه میخواست سوتینمم در بیارم که اصلا نمیشد
!

مخالفت کردم و گفتم

-نع! من عمرا جلوی کسی لخت شم !

دختره پوفی کرد و چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت

-وای! بخدا هر سری سر مدلای تازه وارد همین برنامرو داریم! در بیار بابا
من از

صبح هزار نفرو دیدم !

مخالفت تاثیری نداشت با اکراه لباسامو در اوردم و دستامو چلیپا کردم
جلوی سینه

هام .

دختره داشت با احتیاط لباس سفیدی که همش گیپور و تور بودو از تو
جعبه در

میاورد . ☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

جلوی آینه وایساده بودم و دهنم از چیزی که می دیدم باز مونده بود !
خدای من! باورم نمیشد این چیزی که تنمه واقعی باشه.

مثل یه رویا بود از جنس تور و گیپور و سنگای ریز و درشت .

لباس سر تا پا رنگ استخونی زیبایی داشت و بالاتنش استینای بلندی
داشت و

همش گیپور با طرحای درشت بود که فقط یه قسمتایی از سینه هامو پوشونده بود و

بقیشو سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود دامنشم بلند بود و پفی و از تور اهار دار

استخونی دوخته شده بود، پایین دامن پر از سنگای درشت و براق بود و هی به

صورت تدریجی از تراکم سنگا کم می شد و هی ریز تر میشدن. لباس یه دنباله بلند

داشت و به خاطر این که حتی از بین اون همه تور بازم پاهام معلوم بود یه دامن

کوچولوی استخونی هم زیر لباس دوخته شده بود .

یه جورایی شبیه لباس عروس بدون شیفون بود.

دختره کف دستاشو چسبونده بود بهم و گذاشته بود زیر چونش و با عشق داشت به

لباس نگاه می کرد، همون لحظه ایلگار اومد و پشت سرش جیران اومدن تو.

هر جفتشون با تعجب نگاهم کردن، ایلگار اشک تو چشماش جمع شد و گفت

-وای خدای من! این بهترین طرحیه که تو کل سابقه کاریم زدم .

جیران اومد جلو و نرم گرفتم تو بغلش و گفت

-بی نظیر شدی عزیزم .

لبه های لباسو یکم گرفتم بالا و یه چرخ زدم که دامن پفش پف تر شد. تو همون

لحظه ای سو اومد بیرون هممون چشمامون خیرش شد . خیلی خوشگل شده بود. لباسش مثل من استخونی و گیپور بود. ولی به چای تور با

حریر خاکستری قاطی شده بود.تا منو دید جیغ کشید و اومد سمتم و گفت

-وایییی دنیز کثافتتتتت...

دختره وایستاد سر راهش و دستاشو از هم باز کرد و گفت

-نه! آرایشتون بهم می ریزه!

تا اومدین اعتراض کنیم دستیار صحنه اومد و گفت

-ایلگار پنج مین دیگه مدلات باید برن رو صحنه .

دوباره استرس نشست به جونم. ایهان منو میکشت! لباسم واقعا باز بود، بالاتنه که

عملا نداشت! پایینشم باز از بین انبوه تور پاهام پیدا بود .

ایلگار با رنگ پریده رفت و جیرانم پشت سرش ولی دختره نداشت ما بریم، گفت

به وقتش صدامون می زنه .

موزیکی که هفته ها باهاش تمرین کرده بودیم پلی شد. میدونستم

جسیکا مدل

کلمبیایی به عنوان افتتاح کننده مراسم الان خرامان خرامان رفته رو صحنه

هایدی مدل تانزانیایی که این روزا باهاش دوست شده بودیم تو نوبت ایستاده

ومنتظره ریتم خاصی از موزیکه تا بره روی صحنه .

استرسم صد برابر شد و حالت تهوع دوباره سراغم اومد. خدایا لطفا به

خیر

بگذرون .

حال و روز آی سو بدتر از من بود و رنگش پریده بود اما به خاطر این که

حال و

هوامو یکم بهتر کنه با گوشیش اومد سمتم و کنارم ایستاد و شروع کردیم

به سلفی

گرفتن .

ای سو هی ادا در می آورد اما من قشنگ از تو عکسم معلوم بود داره

جونم در

میاد

یه دفعه ایلگار اومد تو اتاق و به ای سو و من گفت

-بدویین دخترا! یادتون نره شما برگ آس منین، جانان الان تو نوبته

بعدش ریتم

کامل عوض میشه و ای سو تو بلافاصله باید بری. دنیز طبق تمرین تو

باید وایسای سو برگرده و سکو خالی شه بعد که تماشاچیا با تعجب

میگن چرا مدل بعدی

نمیاد یه دفعه باید بریو...

پریدم وسط حرفش و با حرص گفتم

-ارههه! اره بابا میدونم! یه دفعه باید برم و صحنرو منفجر کنم! این شاید
شونزدهمین باری باشه که داری اینو میگی!

تا چشم به هم بزارم ای سو رفت و برگشت. نوبت من بود! سرتا پام می
لرزید .

ایلگار وقتی دید مرددم هولم داد و رفتم روی سکو، چراغا داشتن میومدن
سمتم که

یهو کل فضا تو تاریکی فرو رفت !

اره میدونستم! میدونستم بلاخره زهرشو می ریزه! لعنت بهش!

یه دفعه دستم کشیده شد و توی اون تاریکی به سمت پشت صحنه
هدایت شدم. بین

صدای همهمه و بعضا جیغ به خاطر این که چرا برق رفته صدای نفسای
عصبانیشو میشنیدم .

زده بود به سیم اخر و با تمام توانش منو به سمت در خروجی میکشید. تا
به خودم

پیام در ماشینو باز کرد و هولم داد تو ماشین .

میخواستم در ماشینو باز کنم و فقط بدوم ولی دستمو خونده بود چون
زود ماشینو

دور زد و تا اومدم دستگیره رو بکشم نشست و قفل مرکزی رو زد .

ماشینو روشن کرد و پاشو تا آخر گذاشت رو گاز، بر خلاف بقیه از سرعت

زیاد

نمی ترسیدم اما الان واقعا آیهان یه آدم دیگه شده بود، نفسای خشمگین
می کشید و
پلک نمی زد .

غم دنیا ریخته شد روی دلم وقتی از تو جیش یه پاکت سیگار درآورد و
شروع

کرد به کشیدن. آیهان سیگاری نبود پس الان واقعا تحت فشار بود که
داشت سیگار

میکشید و با هر پکی به سیگار میزد سیگار یک سومش خاکستر می شد .
باید آرومش می کردم قبل از اینکه یه بلایی سر جفتمون بیاره، الان وقت
اینکه منم

عصبانی شم و داد و قال راه بندازم نبود .

آروم اسمشو صدا زدم-آیهان جان !

بامشت محکم کوبید رو فرمون و چنان دادی کشید که و از جا پریدم و
دستمو

گذاشتم رو گوشام .

خفه شو و دنیز !

پاشو محکم تر گذاشت رو گاز، از مسیرش فهمیدم داره میره سمت ساحل.
یه دفعه

فرمونو با حرص پیچوند و انداخت تو یه جاده فرعی شنی و چند ثانیه بعد
محکم زد

رو ترمز .

چون کمر بند نبسته بودم سرم محکم خورد تو داشبرد و از درد آخی
غلیظی گفتم.

سرم خورده بود تو تیزی دستگیرش و قشنگ حس می کردم سرم شکافته
شده .

اون ولی انقدر از خود بیخود شده بود که توجهی به من نکرد، پیاده شد و
در سمت

منو باز کرد و پرتم کرد بیرون .

تعادلمو حفظ کردم و و اطرافو نگاه کردم که تا چشم کار می کرد دریا بود

و

تاریکی. هیچکس نبود که به دادم برسه .

یه دفعه دستمو کشید و تو خط ساحل شروع کرد به دویدن و منم پشت

سرش مجبور

بودم دنبالش بدوم. جریان خونو روی سرم حس می کردم که داره قطره

قطره

میچکه پایین و صداها تو گوشم میپیچید ولی اون بی رحمانه به کارش

ادامه می

داد .

کجا بود اون آیهان که واسه یه خون دماغ سادم غالب تهی کرده بود و

خودشو به

آب و اتیش می زد؟

صدای خش دار و عصبانیش بلند شد
-میخوام ببرمت جایی که کثافت و لجن زندگی من ارزش شروع شد!
میخوام به
خودم ثابت کنم باز داره تاریخ تکرار میشه!
اشکام می چکید روی گونم. خدایا مگه من چه گناهی کرده بودم که
مستحق این
زندگی نکبتی بودم؟ مگه چه خبطی کردم که اینقدر داری زجرم
میدی؟ آیهان اصلا کاری به کارم نداشت، فط منو دنبال خودش می کشید
و عصبی و خش
دار حرف می زد
-ولی بزار تا برسیم اونجا برات یه قصه بگم. یکی بود یکی نبود، تو جهنم
زندگی
آیهان حتی خدا هم نبود فقط لجن بود و لجن. اخه مگه آیهان چند
سالش بود؟ همش
چهار سال از عمر کثافتش میگذشت .
دستمو محکم کشید و داد زد
-لعنتیا من فقط چهار سالم بود. تو عالم بچگی بزرگ شدم، پیر شدم، این
ایهان که
داری میبینی روحش یه پیرمرده دم مرگه. چرا؟ اخه چرا؟
پاهام دیگه یارای دنبال کردنشو نداشت، افتادم زمین ولی اون بی رحم باز
دستمو

کشید و چند متر رو زمین کشیده شدم. جیغیم رفت آسمون ولی توجهی
نکرد و با
داد گفت

-یه بچه چهارساله از خواب پا نمیشه ببینه مامانش رو باباش اسلحه
کشیده. از

خواب پا نمیشه ببینه داره پدر بیچارشو شکنجه میده، بابا یه بچه چهار
ساله از

خواب پا نمیشه ببینه مامانش پدرشو بسته به ستون و داره رو تنش با
تیغ خط

میندازه. این زندگی یه بچه چهار ساله نیست این بچگی تخمی منه! آیهان
!

شوکه شده بودم، مخالفت نمی کردم دیگه باهاش، تنم یخ کرده بود از
شنیدن داستان

کودکی تلخ آیهان .

باز داد کشید و با صدای دورگه و منقطع گفت

-من اون موقع ها تدریجی داشتم می مردم، ذره ذره، انگار یه سرباز
وحشی

روحمو به اسارت گرفتم بود و داشت به صورت مقطعی اعدامش میکرد.
ولی

اون شب! خدای من! اون شب تیر خلاص آیهان بود .

یه دفعه وایساد و به یه نقطه دور اشاره کرد .

-اون فانوس دریایی رو میبینی؟ اون جا جهنم چهار گوش منه. خونه بچگی
های

من. اون شب بعد از بازی وقتی اومدم خونه صداهای عجیبی میومد.
دونه دونه پله

های لعنتیو رفتم بالا. کاش قلم پام میشکست، کاش همونجا می مردم و
نمیدیدم اونزنیکه هرجایی بابامو بسته به ستون خونه و داره جلوی
چشمای بابام با معشوقش
عشق بازی میکنه !

رو زانو هاش خم شد و یه دفعه بلند فریاد زد
-جلوی چشم بابام! میفهمی؟ قشنگه داستانم نه؟ بزار ادامشو برات بگم،
بزار بگم

بابا درجا سخته کرد و مرد، بزار بگم خودم با دستای خودم تو چهار سالگی
تو اون

خونه زندانشون کردم !

یه دفعه هیستریک زد زیر خنده! خدای من واقعا دیوونه شده بود. با
همون خنده

گفت

-از اون موقع تا حالا قفل اون در باز نشده! میدونی یعنی چی دنیز؟ ینی
جنازه

پدرم، اون زنیکه اشغال و معشوقش چهارده سال اونجان !
نتونستم حرفاشو تحمل کنم. جیغ کشیدم از ته دل! میدونستم!

فاحشه ها جلوی چشم بابام بهش خیانت کرد .
اومد نزدیکم، با چشمای اشکیم خیرش شدم و با نگاهم ازش خواهش
کردم ولم کنه.
اون ولی بدون هیچ نرمشی گفت
-باید همونطوری که کره زمینو از شر یه انگل مثل اون راحت کردم تورو
هم این
تو زندانی کنم و بزارم بمسری و بیوسی .
در کمال نا باوری اشکاش چکید روی گونش و با صدای لرزون و بغض الود
گفت
-ولی نمیتونم دنیز! منم مثل بابام احمقم! منم مثل بابام دیوونه وار
عاشقم. من خر،
من بی شعور با این که انقدر هرزه و عوضی ای ولی بازم عاشقتم! نمیتونم
بکشتت وقتی میدونم بلافاصله بعدش باید دنبال یه راه واسه خودکشی
بگردم. لعنت
بهت دنیز. لعنت به روزی که دیدمت، لعنت به روزی که قلبم از اون
لحظش فقط
برای تو تپید .
بعد در کمال تعجب و مقابل چشمای وق زده من همونطور که بهم خیره
بود عقب
عقب عقب رفت و اروم گفت
-ازت متنفرم! از این که اینقدر عاشقتم متنفرم. امیدوارم بری به جهنم !

یه قدم دیگه رفت عقب و اشکاش با سرعت بیشتری چکید رو گونش و گفت

-اوردمت اینجا که پیش بقیه حبست کنم، که خودت و هرزه بازیات و این لباس و

پدرم و معشوقه اون زنیکه هرجایی و خود اشغالشو با این خونه یه جا اتیش بزنم!

ولی خاکستر خاموش چشمتا قلبمو خاکستر کرد !

سرشو به چپ و راست تکون داد، دو قدم دیگه رفت عقب و گفت
خدا حافظ دنیزم! فردا واسه همیشه از ترکیه میرم، دیگه هیچ وقت منو
نمیبینی!

نگاهشو ازم گرفت و بهم پشت کرد و دوید .

و رفت !این رفتن فرق داشت !

نموند تا براش بگم منم دارم میرم، که اگه پشیمون شدی هرگز نمیتونی
پیدام کنی.

نموند تا براش بگم آهم، این گریه ها و هق هقام یه روزی دامتو میگیره .
سرمو گذاشتم رو پله های چوبی همون خونه .

خیالم راحت شده بود! من کار خودمو به نحو احسن انجام داده بودم و
اونی رو که

باید حتما بهش میگفتمو بهش گفته بودم. این که کی پیداش میکرد مهم
نبود مهم این

بود که تا اون موقع من رفته بودم و دیگه دستش بهم نمی رسید.

دلم میخواست بی وقفه اشک بریزم از ته دل زار بزنم دلم میخواست واسه
آخرین

بار به یاد این عشق نا فرجام گریه کنم و بعد چالش کنم تا برای همیشه
فراموش

بشه. ولی نه الان، نه این جا جلوی این خونه که ای بوی بدی که از توش
میومد

معلوم بود توش چه خبره !

لرز شدیدی به بدنم افتاد، باید از این خونه نحس، از این جهنم دور
میشدم، باید فرار

می کردم .

با هر فلاکتی که از جام بلند شدم، حتی به سر در شوم خونه نگاه نکردم،
به این

فکر نکردم که سه تا جنازه اون توعه، به این فکر نکردم که تا مرگ و حبس
شدن

تو این جهنم فاصله ای نداشتی. فقط دویدم تا دور شم تا فاصله بگیرم از
ایهان و

گذشتش !

تا کیلومتر ها دور تر از اون فانوس دریایی هیچ خونه دیگه ای نبود،
تعجبی

نداشت که کسی صدای کمک خواستن اونارو نشنیده .

دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم، فکر کردن به ایهان و این که تو چهار

سالگی چی

کشیده و چیگار کرده منو به جنون می کشوند. برای اولین بار بعد از سه سال دلم

هوای آغوش دایانو کرده بود. الان فقط خواهر کوچولوی معصوم میتونست ارومم

کنه .

فردا می دیدمش، فردا بغلش می کردم و میگفتم چقدر خلاء نبودشو تو حساس ترین

لحظات عمرم حس کردم . سرم هنوز خون میومد و چنو جا از بدنم بر اثر زمین خوردن زخم شده بود. دستام

و پاهام زق زق میکرد و چشمام تار می دید. با نهایت جونی که تو بدنم داشتم می

دویدم و اشک می ریختم .

امشب چی فکد می کردم و چی شد. خیلی خوب میدونستم از فردا یه برگ جدید از

سرنوشت من ورق میخوره، حالا یا این ورق به نفع من بر میگردد یا برام یه جهنم

دیگه میسازه تا توش دست و پا بزنم .

هر چی که هست از الان خیلی بهتره، با آغوش باز میرم سراغش .
از دور نورای محو و ریزی رو دیدم، شهر نزدیک بود. جون دوباره گرفتم و گامای بی جون و خستمو سریع تر برداشتم و به اعتراض ماهیچه هام

توجهی

نکردم .

حتی برنگشتم به پشت سرم، به اون فانوس دریایی نگاه کنم، حتی اگه یه لحظه هم

یادش میوفتادم ته دلم خالی میشد و از وحشت می کردم .

چراغا نزدیک و نزدیک تر شدن. دسیدا بودم به هموم جاده شنی. اخر جاده یه

اتوبان خلوت بود. رفتم وسط اتوبان و از فرط بی حالی و نا توانی همون وسط

اتوبان روی آسفالت آوار شدم و چشمام یواش یواش بسته شد .

ثانیه های آخر یه نور زرد رنگ دیدم که هی نزدیک تر میشد و نهایتا محکم زد رو

ترمز .

چشمام بسته شد و صدای در ماشین و بعد صدای نگران یه نفرو انگار از ته

اقیانوس شنیدم

-خانوم؟ حالتون خوبه؟ یامور زنگ بزن اورژانس .

و بعد دیگه نفهمیدم چی شد. تو عالم خواب و رویا فرو رفتم. ضمیر ناخواگاهم

تصویر زن و مردی رو نشون داد که با عجز به در میکوبیدن تا بازش کنن ولی

دریغ و صد دریغ...

☆~☆ دانای کل ☆~☆ سینان با سیگاری که جدیداً همدم تنهایی هاش
شده بود در کمال تعجب خودش خیره
شده بود به عکس ای سو! نمیدونست این دیگه چه مریضی کوفتی ایه
که نمیتونه

ازش چشم برداره که حتی پلک زدنو هم مزاحم میبینه .
چشماش این جا بود حواسش ولی جاهای دیگه سرک میکشید، توی
درختای بید
مدرسه .

قلبشو جا گذاشته بود بین همون درختا و حالا با خودش و منطقش و
صفحه

اینستاگرام ای سو تنها بود !
حس کسی رو داشت که دکمه یه بمب اتم تو دستاشه و خود بمب وسط
خونه دشمن

کار گذاشته شده! قلبش میگه فشارش بده! فشارش بده! درنگ نکن !
منطقش میگفت خوب گیرم که اون دکمه رو هم فشار دادی و دشمننتو
مغلوب

کردی! آخرش که چی؟ !

هنوز جای سیلی ای که دنیز بهش زده بود میسوخت البته نه سیلی اول،
سیلی دومی

به مراتب دردناک تر و محکم تر بود ولی هیچ کدوم به سومی نمی رسید .

داشت کم کم به این نتیجه می رسید که تموم حرفای دنیز راسته.
وقتی خودش و قلبش رو مرور می کرد می دید که هیچوقت از ته دل
عاشق نبوده.

فقط جلوی چشمش روزی رو می دیده که دنیزو به دست بیاره و به ایهان
بگه دیدی

من بردم، بلاخره یه جا مغلوبت کردم برادر!

داشت کم کم و تدرجی به این نتیجه می رسید که یه جانی عوضیه. کسی
که سد راه

دونفری که حق هم دیگه ان قرار گرفته و از هم جداشون کرده .
از این بیشتر میسوخت که وقتی دنیزی رو که پنج سال به قول خودش
پرستیده رو

کنار آیهان تصور میکنه نه تنها ناراحت نمیشه، بلکه یه حس شیرین بهش
دست

میده که بلاخره برادر تنها و دختر گریزش دم به تله داده و پيله تنهایی
خودشو

شکافته. حس آدمی رو داشت که یه عمر زمینی رو کنده که توش گنج
نبوده، یه آدم احمق و

کور که نفهمیده الماسی که به خاطرش زمینو میکنده تو جیبشه و دم
دستش .

تپشای قلبش و شیرینی حسی که تازگیا بهش دست داده بود کیش و
ماتش کرده بود.

اون واقعا ای سو رو میخواست. ای سویی که هفت سال بود دوستش داشت و اون

یه قول دنیز چشمش دنبال سراب بود و واقعیتو نمیدید .

اتیش تو قلبش شعله می کشید وقتی یادش میوفتاد ای سویی که تازه فهمیده چقدر

میخواستش امروز داره برای همیشه میره. با هاگان، با کسی که میخواست سر به

تنش نباشه .

نباید میذاشت! سینان آدم باختن و جا زدن نبود. میخواست برای اولین بار توی

جبهه درست بجنگه. میخواست حتی اگه شکست خورد پیش خودش شرمنده نباشه .

خودش همه چیزو خراب کرده بود، خودش درستش می کرد. پاداششم اگه شانس

می آورد برگشتن بهترین دوستش و اولین عشقش بود. البته اگه زود می جنبید و

عجله می کرد .

عقربه های ساعت به هفت صبح یعنی ساعت پرواز دنیز به ایران هر ثانیه نزدیک

تر میشد، فقط دو ساعت وقت داشت تا این لجنزادی رو که درست کرده از بین

بیره .

گوشیشو برداشت، ته دلش یه حسی میگفت این بار بی جواب
نمیذارتش. براش

تایپ کرد

"برای آخرین بار خواهش میکنم جوابمو بده مطمئن باش این زنگ
سرنوشت

هممونو تغییر میده"

{☆~☆کل☆~☆}

آیهان خسته و کلافه سر چرخوند و صداش زد-دنییییییز

ولی نبود! رفته بود. با اون حال بدش با اون زخم پیشونیش، با پاهای
خستش از

اون جا رفته بود و ایهان می دونست دیگه نمیتونه این ویروانه ای رو که
جا گذاشته

از نو بنا کنه .

پشیمون شده بود از این که باهاش اون رفتارو داشته، دلش میخواست
بمیره که سر

دنیزش اون بلا رو آورده، که داستان زندگیشو انقدر یه دفعه ای و ترسناک
براش

تعریف کرده.

بعد شیش ساعت برگشته بود کنار همون فانوس دریایی تا به دست و
پاش بیوفته که

این ثانیه های آخر ببخشتش تا بتونه با خیال راحت بره و مطمئن باشه
که آهش

دامنشو نمیگیره ولی دنیز بر خلاف انتظارش نبود .

از ته دلش دعا می کرد خودش خودشو نجات داده باشه، فکر این که یه
نفر دنیزشو

بی هوش و اونقدر زیبا روی پله های چوبی یه خونه ببینه و...
فکرشم روانیش می کرد .

افسار گسیخته رو به دریا داد کشید

-اگه بلایی سرش اومده باشه از چشم تو میبینم! میشنوی؟

باز رو کرد سمت شنای اون اطراف و فریاد زد

-دنییییییز. غلط کردمممممم! برگررررد .

ولی فایده نداشت. فقط صدای سکوت مرگباری که به دست برخورد موجا
شکسته

میشد به گوش می رسید و صدای شوم مرگی که این حوالی قدم می زد!
میخواست با دنیزش چیکار کنه؟ میخواست بکشتش؟ پیش خودش
میگفت اگه این

کارو کرده بود الان قطعا یه جوری از شر خودش خلاص شده بود .

بوی بد اون خونه توی دماغش بود و کابوس اون شب رهانش نمی کرد.
ملیارد ها

بار تو دادگاه عقلش از خودش دفاع کرده بود که فقط چهار سالش بوده و
این کارش

از روی بچگی بوده، ملیارد ها بار خودش برای خودش قصاص حکم کرده بود و

ملیارد ها بار تو ذهنش خودشو کشته بود !یاد اون روزی که پدر سینان تو اوج چهار سالگی وقتی رو به روی ساختمون پلیس ایستاده بود و مردد بود بره داستانو براشون بگه یا نه پیداش کرده بود و گفته

بود برق چشمای برادرشو داره افتاد. که اگه پدر سینان بهش پناه نمیداد هیچ وقت

به این جا نمی رسید هیچ وقت .

کلیدای خونه توی جیبش سنگینی می کرد .

از جیبش درشون آورد و به همون کلید نفرین شده ای که از همه بزرگ تر بود و

مال در پشت سرش بود نگاه کرد. انگار یه مین خنثی نشده تو دستاش بود .

میدونست تا وقتی این کلیدا رو نگه داره نمیتونه از کودکیش دست بکشه، این کلید

یه جورایی اون آیهان مخفی شده توی ابعاد شخصیتیش بود که یه دفعه ای طغیان

می کرد و میشد کسی که میخواست دنیزو بار ها بکشه .

توی یه تصمیم آنی کلیدو از بقیه جدا کرد و چرخید سمت در اما به ثانیه نکشید که

برگشت و اونو تا جایی که به دور ترین و عمیق ترین نقطه دریا پرت کرد .
باید تموم میشد. اون زن هرزه و معشوقش و پدرش، باید گذاشته
میشدن توی یه

صندوق و می رفتن دور ترین نقاط ذهنش .
دوید سمت ماشین، درشو باز کرد، نشست و فقط گاز داد.
تموم شده بود، یا حداقل سعی میکرد تا تموم شه. مهم این بود که چیزی
که چهارده

سال براش شده بود یه خوره و داشت از درون میخوردشو تا جایی که
میشد از

خودش دور کرده بود .

صدای مسیج گوشیش بلند شد، با نیم نگاهی فهمید سینه‌انه .

یه پیام داده بود با مضمون

"برای آخرین بار خواهش میکنم جوابمو بده. مطمئن باش این زنگ سر
نوشت

هممونو تغییر میده "

بلافاصله گوشی تو دستش لرزید. عکس دوتاییشون و اسم داداشی که
ذخیرش کرده

بود و دلش نیومده بود تو این سه ماه عوض کنه قلبشو درد آورد .

تو دلش گفت-واسه آخرین بار سینه‌ان! آخرین بار!

☆~☆ دانای کل ☆~☆

یه قطره اشک از چشمای دنیز چکید روی نامه ای که برای ای سو نوشته

بود .

چشماشو پاک کرد و بینیشو بی سر و صدا کشید بالا.
ای سو روی تخت تکون خورد و جا به جا شد. برگشت و با استرس
نگاهش کرد

مبادا بیدار شه. بیچاره تا صبح نگرانش بوده ولی از فرط خستگی خوابش
برده

بود .

وقتی دنیز رسید خوابگاه تصمیم گرفت بیدارش نکنه، فقط یک ساعت
تمام براش

پنج صفحه پشت و رو نامه نوشته بود و بی صدا هق زده بود .
اینطوری واسه هر دوشون بهتر بود. باید بی سر و صدا می رفت،
نمیخواست

گریه هاشو برای رفتن خودش ببینه .

روی پنجه پاش اروم اروم رفت و پاکت نامرو تکیه داد به ساعت رومیزی
کنار

تختش. دستشو گذاشت رو دهنش تا صدای هق هقش بیدار نکنه این
دختر نزدیک

تر از خودش به خودشو.

لحظه خداحافظی بود، نمیتونست ریسک کنه و تا هفت صبح تو اتاق
بمونه چون

ممکن بود ای سو بیدار شه .

به عنوان آخرین کار درحالی که حس مرگ داشت با دستمال جای رژ لب
خودشو

از گوشه آینه بعد از این همه سال پاک کرد. حالا فقط مال ای سو مونده
بود !

گونه هاش به سوزش افتاده بود از شوری اشکاش و گلوش درد گرفته بود
از

بغضی که هر چی هم گریه کرده بود بازم برطرف نشده بود و هر ثانیه
بزرگ تر

میشد . باید می رفت از اتاق بیرون و از ته دل می زد زیر گریه تا شاید
قلبش از تیر

کشیدن دست برداره .

نگاه آخرو به اتاقشون انداخت، به تخت خودش که حالا خالی از بالش و
هدفون

همیشه اویزون به تاجش بود .

با قلب پر از درد دسته چمدونو گرفت و کشید، چشماشو بست تا دیگه
نبینه

خاطراتی رو که میتونستن دم رفتن خاکسترش کنن، تا چشمش نیوفته به
دختدی که

نمیدونست فرداهاش بدون اون تا چه حد جهنمه. فقط دسته چمدونو
گرفت و کشید و

خارج شد از اتاقی که سالهای طلایی عمرشو توش گذرونده بود .

درو آروم بست و خیلی واضح حس کرد یه نیمه از قلبش هنوز توی اتاق،
پیش

دختریه که روی اون تخت خوابیده درحالی که گوشیشو به سینهش فشار
داده تا اگه

زنگ زد فوری جواب بده، جا مونده !

حالا که بیرون بود با خیال راحت تری گریه می کرد، حتی دلش برای
شومینه و

کاناپه های راحتی توی سالن اصلی خوابگاهم تنگ میشد، برای سینمای
کوچولو و

جمع و جوری که پاتوق خودش و ای سو بود تنگ میشد. برای کاکتوس
عظیم

الجته ای که توی گلخونه بود و شکلش یه جوری بود انگار دستاشو باز
کرده تا یه

نفر بغلش کنه هم تنگ میشد .

رفت سمت تخته سیاه بزرگی که اندازه دیوار بود و همه کسایی که

میخواستن برن

یه گوشش اسمشونو با گچ می نوشتن. وسطش اسم خودشو نوشت با یه

the end

درست زیر اسمش ...

اره...

تموم شده بود !

از خوابگاه زد بیرون و بدون نگاه کردن به سالن اجتماعات لعنتی که مدفن
خاطره

هاش بود از در مدرسه زد بیرون .

آژانس دم در منتظرش بود، چمدونشو گذاشت تو صندوق و روی صندلی
عقب

آوار شد. یک ساعت و خورده ای بود که منتظر این لحظه بود پس بدون
توجه به

نگاه ترسیده راننده آژانس بلند ترین گریه عمرشو سر داد. کم چیزی که
نبود، تموم شده بود...

☆~☆ دانای کل ☆~☆

دایره سبز رنگو لمس کرد و گذاشت کنار گوشش و به جای جانم داداشی
که سه ماه

پیش میگفت فقط زمزمه کرد

-بله؟

سینان اون سمت خط از این که بعد از مدتها اونو خطاب قرار داده و داره
باهاش

حرف می زنه غرق خوشی شد. ینی امکان داشت یه روزی ببخشتش و باز
با

همون چشمای بینهاست سیاهش که سه ماه ازش دریغ کرده بود خیرش
بشه یا نه؟

آیهان از این حرف نزدنش خوشش نیومد و با خشم گفت

-کارتو میگی یا قطع کنم؟

سینان با هول و گفت

-نه تورو به مقدسات قطع نکن آیهان. باید ببینمت

آیهان پوف کلافه ای کشید، توی این وانفسا فقط دیدن اونو و حسرت
رفاقتشونو

خوردنو کم داشت. بی ملایمت گفت

-من نمیخوام ببینمت !

خواست قطع کنه که صدای داد سینان به گوشش رسید

-راجب دنیزه! آیهان توروخدا قطع نکن !

گوشاش تیز شدو ماشینو یه جا نگه داشت .

سینان نا امید لب زد

-قطع کردی گوشو؟-نه! دنیز پیش توعه؟

خوشحال از این که بلاخره توجهش جلب شده گفت

-آیهان باید ببینمت تلفنی همیشه توضیح داد. بیا جلوی مد .

آیهان کنجکاو شده بود. میدونست دروغ نمیگه و حرفش صادقانهست. سر
تکون داد

که یادش افتاد نمیینه واسه همین بالاجبار گفت

-خیله خب. تا پنج مین دیگه اونجام .

با صدای بوق اشغال سینان چشماشو بست و با شوق خدا رو شکر کرد، یه
قدم به

هدفش نزدیک شده بود اما هفت خان بود این داستان و عملی شدنش

فقط یه رستم

میخواست و بس!

آیهان تلفنو بی هیچ حرفی قطع کردو پاشو محکم گذاشت رو گاز، پنج صبح بود و

خیابونا خلوت. افتاب هنوز در نیومده بود اما آسمون روشن بود .

یه حس عجیبی داشت، میدونست این طلوع با بقیه فرق داره این صبح یه صبح

متفاوته و شدیداً این حسشو با حرفی که سینان میخواست بزنه مرتبط میدونست.

واسه همین خیلی زود خودشو رسوند به مدرسه .

سینان که میدونست آیهان زود تر از وقتی که گفته میاد سریع آماده شده بود و

جلوی در وایساده بود. ماشین سیاه ایهان که بلافاصله بعد از هجده ساله شدنش

خریده بود رو از دید. در جلو رو باز کرد و سوار شد. خیره شد به بهترین دوستی

که نمیدونست هنوز از نظر اون بهترین دوست هست یا نه .

آیهان که زیر نگاه خیرش کلافه شده بود بدون نگاه کردنش پوفی کشید و گفت

-میگی حرفتو با میخوای تا شب همینجوری نگام کنی؟

جمله هاشو تو ذهنش مرور کرد، نفسی گرفت و گفت

-من دیروز با دنیز حرف زدم .

انگشتاش دور فرمون محکم تر شد و قلبش به تپش افتاد
سینان با چند لحظه مکث که از تردیدش سر چشمه میگرفت گفت-داره
میره !

آیهان یه دفعه زد روی ترمز و با بهت برگشت سمت سینان و بلند گفت
-چی؟ کجا؟

سینان خیره تو چشمای سیاهش که بعد از سه ماه از نزدیک میدید گفت
-دو ساعت دیگه پروازشه! داره برمیگرده ایران .

چشماش سیاهی رفت. دنیزش، نفسش، داشت می رفت؟ به همین
سادگی؟ دلش

خوش بود اگه خودش میره المان اما دنیز تو استانبوله، میتونه بعضی وقتا
که

برگشت از دور نگاهش کنه. وقتی داشت بر میگشت ایران یعنی دیگه
تمام پلی

ارتباطیشونو داشت خراب می کرد .

سینان می دید که رنگ آیهان هر ثانیه بیشتر میپره، می دید که چقدر غم
بین

چشماش پر می زنه سینان حتی می دید اشکایی که کم کم پر میکردن
حدقه

چشمشو .

خودشو لعنت کرد که باعث این حال برادرشه. اخه چطور دلش اومد این

کارو

باهاش بکنه؟ چطور دلش اومد چشمای عاشقشو ببینه و بازم سنگ بندازه
بین

رابطشون؟ چقدر سنگ دل و عوضی بود که جوونه تازه سبز شده از قلب
کویری

داداششو از ریشه چیده بود !

پشیمون صداش زد

-آیهان

نگاهش کرد، با درد، با اشک! تو چشماش یه مرده متحرک می دید، کسی
که دیگه

هیچ محرکی واسه ادامه راه زندگیش نداره .

تصمیمش قطعی بود، مصمم لب زد

-برو دنبالش !

نگاه آیهان پر از شک و تردید شد! برای چی اینو گفت؟

سینان بازم ادامه داد-نزار بره آیهان، برش گردون !

با بغض ادامه داد

-ببخش منو داداشم! تو و دنیز حق همدیگه این. ببخش که مثل یه گفتار
به کسی که

مال تو بود چشم داشتم .

آیهان یخ کرده بود، حالا دیگه مانعی بین اون و دنیز نبود؟ دیگه

میتونست با خیال

راحت و بدون عذاب وجدان دنیزو برای خودش داشته باشه؟ سینان کوتاه
اومده

بود؟ شرط مسخرشو برداشته بود؟

سینان یه قطره اشک از چشمش چکید و گفت

-برام دعا کن آیهان، آی سو امروز داره برای همیشه با هاکان میره اتریش.
دعا کن

بتونم کسی که برای اولین بار قلبم براش لرزیده رو نگه دارم .

آیهان دیگه بیشتر از این نمیتونست تعجب کنه. سینان جلوی چشمای
وق زدش با

گفتن

-وقت زیادی برات نمونده

زد روی شونش و همونجا وسط خیابون پیاده شد .

از ته دلش امیدوار بود آیهان بتونه جلوی رفتن دنیزو بگیره. حالا یه
ماموریت مهم

تر داشت! یه تاکسی گرفت و رفت سمت فرودگاه، هواپیمای ای سو دو
ساعت

دیگه پرواز داشت. باید به محض پا گذاشتنش به فرودگاه پیداش میکرد.
باید می

جنگید، باید پیروز میشد

چشمش به ساعت ماشین افتاد، از زمان دوساعتی ای که سینان گفته بود
فقط چهل

و پنج دقیقه باقی مونده بود، فکر اینکه چهل و پنج دقیقه دیگه برای همیشه ممکن

بود دنیزو از دست بده باعث شد سریع سوییچو تو قفل بچرخونه اما تو یه لحظه

چشمش به یه چیز سفید رنگ کف ماشین تو قسمت شاگرد افتاد. یه تیکه کاغذ بود

انگار. یه حسی بهش میگفت چیز مهمیه .

خم شد و برش داشت و تاشو باز کرد. خط خوانای دنیز باعث شد قلبش بایسته و

تنش یخ کنه .احتمالا دیشب که حواسش پرت بوده اینو انداخته تو ماشین .

نگاهش روی کلمه ها رقصید

-سلام آیهانم! دلم پر می کشید این حرفا رو خودم با صدای خودم بهت بگم و عکس

العملتو زیر نظر بگیرم ولی خودت نخواستی. دیگه الان مهم نیست، در کمال

خودخواهی نمیخوام به تصمیمت احترام بزارم .

بزار اول بگم که در جریان باشی که وقتی این نامرو میخونی من فرسنگ ها ازت

دورم. نخواستم بدونی دقیقا همون روزی که میری المان منم بر می گردم کشورم،

چون دیدن عکس العملت و اینکه ببینم برات مهم نیست یا مهمه و
نمیتونی یا بهتره

بگم نمیخواهی کاری بکنی و جلومو بگیری، منو میکشه .

چطوره یه مرور خاطرات داشته باشیم هان؟ آقای زور گوی هالک؟
تا همین چند ماه قبل میدونی شمارتو چی سیو کرده بودم؟ نوشته بودم
monster!

نمیدونم زبانت چقدر قویه صرفا جهت اطلاع عمومی بگم میشه هیولا !
هیولای زندگیم بودی! نه این که ازت می ترسیدما! هیچ وقت توی این
پنج سال

ازت نترسیدم، هیولا بودی چون با دیدن چشمت، نافذ بودنشون، بی
انتها بودنشون،

سیاهی شون، ناخودآگاه ازت اطاعت می کردم!

نمیشد خیره بشی تو چشمام و قلبم نیوفته تو پاچم و رو هزار نزنه !
هر باری که بهم آسیب میزدی یا غرورمو میشکوندی و تهدیدم می کردی
دلخوریم

ازت فقط تا بیست دقیقه اول بود! مهره مار داشتی که نمیتونستم ازت
دلخور

بمونم .

راستی تو بیمارستان، اون روز که دستمو شکوندی فکر نکن بیهوش بودم و
حالم

نبود منو بوسیدی! عطر تنت تو ریه هام مونده بود .

بعدشم که با اون شاخه گل رز سیاه کل تصوراتمو ریختی بهم، بزار تو پرانتز
بگم

که هنوز دارمش، خشک شده ولی هنوز زیباست!
خلاصه که از اون روز از احساساتم ترسیدم آیهان! یه چیزایی تو ذهنم و
قلبم

جرقه خورد. تو و رفتارای متناقضت دیوونم کرده بودین. بیخیال، بزار
حوصلتو سر نبرم و به جای حاشیه اصل مطلبو بگم
بهت گفته بودم یه روزی ازت انتقام میگیرم!
الان وقتشه!

از یه جایی به بعد تو گوشیم ترفیع درجه گرفتی. از monster شدی. my.
life

زبانت دیگه در این حد هست که بدونی معنیش چیه!
میشه زندگیم!

یهویی، بدون اطلاع قبلی، با همین اخلاق گند و مزخرفت اومدی و شدی
زندگیم!

شدی نفسم!

متاسفم که اینو بهت میگم ولی از همون پنج سال پیش
دوستت داشتم...

دارم...

و خواهم داشت...

مواظب زندگیم باش!

(دنیز)

نفس تو سینه آیهان حبس شد، قلبش چند ثانیه از تپش ایستاد و بعد
دیوونه وار
شروع کرد به تپیدن. چشماشو با لذت بست و سرشو تکیه داد به پشته
صندلی، نامه
دنیزو گرفت جلوی بینیش و از ته دل بوش کرد، بوی آرامش میداد، بوی
زندگی،
بوی رویای به حقیقت پیوسته .
دنیزش، نهایت امال و ارزو هاش، رویای هر شبش ستاره دست نیافتنی
روزاش
دوستش داشت !
احساس می کرد هجده سال همه چیزو سیاه و سفید میدیده، حس کرد
دنیز اومده تا
با خاکستر چشاش به کل زندگیش رنگ بده، هدف بده، زیبایی ببخشه .
دنیز یه پیچک سبز و خود رو بود تو کویر بی پایان قلبش . بدون شک
دیگه هرگز دست از سرش بر نمی داشت، حالا که فهمیده بود اونم
میخوادش برای داشتنش برای همیشه بودنش تا خود خود جهنم می
رفت .
هجده سال زندگی آیهان خلاصه شده بود توی نفرت و دلسوزی و اتیش
انتقامی که
خاموش نشده بود، هجده سال با عذاب وجدان خوابیده بود و با حس

تلخ قاتل بودن

بیدار شده بود اما الان حس می کرد میتونه خودشو ببخشه، میتونه
بیخیال گذشتش

بشه، میتونه به آینده امیدوار باشه، آینده ای که آیهان مطمئن بود بدون
دنیز و

حضور سبزش اصلا وجود نداره .

نامه رو با احتیاط گذاشت تو داشبرد و سوئیچو تو چرخوند .

حالا دیگه میدونست از زندگی چی میخواد، حالا میدونست سهمش از
هجده سال

زنده بودن چیه .

تصور اینکه قلب لطیف و حساس دنیز به جای نفرت پر از حس عشق به
خودشه

به عرش می رفت .

آیهان به این نتیجه رسید که دنیز بهش محکومه! چه حکم قشنگی .

دنیز باید می بخشیدش، باید فراموش می کرد باهاش چیکار کرده، باید

روی

گذشتش و بی عقلی بچگانش چشم می بست، مجبور بود! بهش هشدار
داده بود با دم

شیر بازی نکنه ولی حالا که خودش اینو میخواست دیگه نمیتونست کاری
براش

بکنه !

پاشو محکم گذاشت رو گاز؛ نیم ساعت بیشتر وقت نداشت تا خودشو از
لجنزار

هجده سالش بکشه بیرون و رویاشو تو آغوشش بگیره .
لبخند زد و از ته دل زمزمه کرد
-خدایا شکرت .

از نظر آیهان دنیز یه نعمت از طرف خدا بود. هدیه کریسمس خدا به
صورت

کادوپیچ شده با یه روبان زرشکی !
دیگه نمیخواست خار به پای عزیزترینش بره، دیگه هرگز نمیخواست به
خاطرش

چشمای دنیز اشکی بشه، اجازه نمیداد چیزی ناراحتش کنه .دنیز درمان
همه دردا و عفونتای روحش بود، بهش احتیاج داشت، به خنده هاش و
دیوونه بازیش .

جلوی فرودگاه زد روی ترمز و ماشینو با بی دقتی پارک کرد و بدون قفل
کردنش

دوید سمت سالن اصلی .

ده دقیقه دیگه پروازش بود.

مستاصل چشم چرخوند بین هزاران هزار آدمی که اون جا بود .

زیر لب گفت

-کمکم کن خدا !

شروع کرد به دویدن و تنه زدن به کسایی که جلوی راهش بودن. نگاهش

روی هر

کسی که موی بلند مشکی داشت خیره میشد اما نبود، دنیز نبود که نبود .
آیهان با نا باوری به ساعت نگاه کرد، پنج دقیقه دیگه پرواز می کرد و اون
نتونسته

بود پیداش کنه، تو لحظه اخر، تو یه قدمی داشت شکست میخورد،
داشت دنیزشو

می باخت، باورش نمیشد .

اشک نشست به چشماش، نمیتونست اجازه بده حالا که فهمیده بود دل
اونم بی قرار

داشتنش به سادگی بره و از دستش بده .

مستاصل داد کشید

-دنییییییییز!

نگاه متعجب و گاها عصبانی جمعیت دوخته شد بهش بجز نگاه اونی که
میخواست .

ادما رو کنار می زد و به همه تنه می زد داد می کشید

-دنییییییز! کجایییییی؟

چند نفر بهش تذکر دادن فریاد نکشه اون ولی بی اهمیت به بقیه فقط
بلند بلند اسمشو

صدا میزد.پیش خودش میگفت

خدایا منو که نفرستادی اینجا تا از نزدیک شاهد رفتنش باشم که؟

با شنیدن صدای زنی که شماره پرواز دنیزو اعلام کرد اشک نشست تو

چشماش،

بلند تر از همیشه داد زد

-نرو دنیزا! تو رو به مقدسات قسم میدم نرو!

رو زانوهایش خم شد، تموم شده بود، دنیزا احتمالا تا الان از گیت رد شده بود

برای آخرین بار همونطور که خم شده بود با نهایت رمقی که براش مونده بود گفت

-غلط کردم، فقط نرو، فقط ترکم نکن! بری میمیرم!

بعد آوار شد روی زمین و سرشو گذاشت رو زانوهایش و شونه هاش مردونه

لرزید .

نگاه هر عابری بهش دوخته شده بود، هر کسی براش تاسف میخورد و دل میسوزوند. برای پسری که دنیزش ترکش کرده بود .

آیهان احساس میکرد باخته. کل داراییشو یه شبه آب برده. احساس می کرد آخرین

کور سوی امید توی دلش خاموش شده .

بی توجه به غرورش جلوی چشم هزاران نفر گریه می کرد و براش مهم نبود مردم

چی فکر میکنن. مهم فقط آخرین فرد مهم زندگیش بود که الان رفته بود.

☆~☆ دانای کل ☆~☆

استرس داشت. نمیدونست چطوری باید علاقشو بعد پنج سال به ای سو

ابراز کنه،

ای سویی که تا همین چند روز پیش هم دودو زدن چشماشو برای هر حرکت دنیز

دیده بود. تو سالن اصلی فرودگاه نشسته بود و چشم دوخته بود به در ورودی تا بلافاصله که

ای سو اومد بره سراغش .

فرودگاهی که ای سو و هاکان توش پرواز داشتن با مال دنیز فرق داشت و کیلومتر

ها فاصلشون بود. کاش حداقل یکی بودن تا بفهمه آیهان چیکار کرد، موفق شد

نگهش داره یا نه .

ولی یه اتفاق مهم تر قرار بود بیوفته و اولویت بیشتری نسبت به رفتن با موندن

دنیز داشت .

سینان مطمئن بود که بلافاصله تا دیدشون میخواست واسه نگه داشتن ای سو تلاش

کنه اما نمیدونست چطوری! مثلا زانو میزد جلوش و میگفت

-

□ من همون گفتار دورویی ام که همیشه عاشق دنیز بود! حالا لطفا به خاطر من

لاشخور دوست پسر لعنتیتو ول کن !

شایدم میرفت منطقی بهش میگفت
-من بیست و چهارساعته فهمیدم میخوامت، لطفا دوست پسر شیدا و
شیفتتو رها کن
و با من بریز روهم !
پوف مسخره ای کشید و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد. کاش میشد
چند ساعت
فیلم زندگیشو بزنه جلو و بفهمه بلاخره چه چرتی باید تحویل ای شد بده
تا راضی
شه و بمونه.
هرچی فکر می کرد به هیچی میرسید !
نیم ساعت به پرواز مونده بود و سینان می دونست الاناست که برسن .
دقیقا درست فکر می کرد چون سی ثانیه بعد ای سو با سری به زیر افتاده
و پشت
سرش هاکان با لبای خندون درحالی که چمدون خودش و ای سو رو
میکشید وارد
شدن .
ای سو به خاطر رفتن بی خبر دنیز و این که نتونسته بود برای آخرین بار
باهاش
خداحافظی کنه از شدت ناراحتی رو به مرگ بود، دلداری های هاکان و
اینکه الان
عصر تکنولوژی و خیلی راحت میتونی باهاش تماس تصویری بگیری هم

دلشواروم نمیکرد مخصوصا با اون نامه پنج صفحه ای پشت و رویی که
دنیز براش

نوشته بود دل کندن ازش بدون امادگی قبلی خیلی سخت بود .
ولی حداقلش این بود که میدونست زندست و سالمه و زیر دست و پای
ایهان نمرده.

خوب میدونست قطع شدن برق و به کل کنسل شدن مراسم کار ایهان
بوده تا بتونه
دنیزو از اون جا ببره .

از طرفی داشت از شدت بغض جون میداد چون فقط دنیز نبود که ازش
بریده بود و

رفته بود بلکه قید سینان رو هم واسه همیشه زده بود .
امروز صبح وقتی هاکان زنگ زد و گفت اماده شه با کلی تردید و شک
برای

آخرین بار به سینان زنگ زده بود، میخواست فقط صداشو بشنوه ولی
سینان جواب
نداده بود .

صدای هاکان از فکر و خیال درش آورد
-ای سو جان بیدار شو رسیدیم .

از خواب الکیش بیدار شد و بدون اینکه به دور و برش نگاه کنه تا با یاد
آوری

فرودگاه و برای همیشه رفتنش باز گرایش بگیره همراه هاکان که

چمدونارو می

کشید قدم برداشت.

چشمای بی قرار سینان فقط یه نفرو میدید. قلبش تند می زد و بغض
گلوشو فشار

میداد .

از جاش بلند شد، انگار نیروی جاذبه شدیدی اونو به سمت ای سو می
کشید. دیگه

براش مهم نبود که نمیدونه میخواد چیکار کنه، مهم نبود که هاکان پشت
سرشه،

مهم نبود پنج سال جلوی ای سو خودشو کسه دیگه ای جلوه داده، مهم
نبود که فقط

بیست و چهارساعته که فهمیده چقدر میخوادش، هیچی دیگه واسش
مهم نبود!

این غریزشش بود که به سمت ای سو میکشیدش! انگار فقط اون توی این
دنیا مهم

بود .

با قدمای بلند و تند به سمتش رفت، پلک نمیزد، نفس نمی کشید، عقلش
از کار

افتاده بود فقط الان اون مهم بود و بس . تو چندمتریش ای سو از صدای
قدماش فهمید و سرشو گرفت بالا، چشماش درشت
شد از دیدن سینان و نگاه عجیبش .

سر جاش ایستاد و خواست بگه این جا چیکار میکنی؟! اما سینان در
کسری از
ثانیه فاصله بینشونو به صفر رسوند و لبهای متعجب و لرزونشو با اشتیاق
و پر
حرارت بوسید!
دنیا برای هردوشون ایستاد!
قلب سینان روی دوهزار می زد و لبهاش خیلی ملایم و اروم لبهای ای سو
رو به
بازی گرفته بود. یه دستشو فرو کرده بود تو موهای خوش حالتش و با
دست دیگش
بازوشو نوازش میکرد.
با زبون بی زبونی داشت التماسش میکرد نره، تنهانش نذاره .
ای سو مخالفتی نمی کرد، دستاش بی حالت و لخت کنارش افتاده بود و
چشماش
بسته بود. توی این دنیا نبود انگار، رفته بود توی یه خلسه که فقط
خودش بود و
لبای لعنتی سینان.
ناخواگاه اشکش چکید و همین باعث شد لبای سینان از روی لباش
برداشته شه.
پیشونیشو چسبوند به پیشونی ایسو، قطره اشکشو با دستش اروم پاک
کرد و گفت

-نرو! لطفا !

ای سو که تازه به خوش اومده بود و قطرات اشکش یکی بعد از دیگری می چکید،

چشماشو باز کرد و خیره به چشمای سینان گفت

-به چه امیدی؟

-من! منی که تازه فهمیدم چقدر بی تو هیچ و خالیم !

ای سو پوزخند زد و گفت

-اینارو یه بار ازت شنیدم، مخاطبت دنیز بود! حالا که اون رفته داری

شانستو با

من امتحان میکنی؟

سینان تلخ خندید و موهای ای سو رو زد پشت گوشش و گفت-حق داری!

بخدا من حقو به تو میدم. ولی اگه بگم ایهان رفته فرودگاه تا دنیزو

برگردونه، اگه بگم دنیز و آیهانو بخشیدم به هم، اگه بگم مخالفتی با این

که باهم

باشن ندارم باورم میکنی؟

ای سو مات و مبهوت شد! غیر ممکن بود سینان از دنیز بگذره.

صادقانه لب زد

-نه !

و همزمان اشکش چکید روی گونش.

سینان مستاصل و سرشو به زیر انداخت و گفت

-باورم کن ای سو! دنیز برای من یه رقابت بود. اونی که قلبم بی قرارشه،

اونی که

چشمم همه جا دنبالشه، اونی که همه توجهم معطوفشه تویی. نرو! تنها هستم، تنها

ترم نکن .

ای سو نمیتونست باور کنه، قلبش توانایی و گنجایش حرفاشو نداشت. سرشو با غم

تکون داد اشکش مظلومانه چکید رو گوشش و گفت

-من برات جای آیهانم! منو به چشم یه دوست صمیمی نگاه میکنی.

سینان لبخند شیدایی بهش زد و گفت

-تا حالا هیچ وقت دلم نخواسته آیهانو جوری ببوسم که نفس کم بیاره !

ای سو سرخ شد و لب گزید. اما خوشحالیش تو کسری از ثانیه دود شد و رفت هوا.

این دفعه قاطع و مصمم گفت

-متاسفم سینان! من به هاکان قول دادم باهاش برم. این ته نامردیه !

ای سو برگشت سمت هاکانی که پشت سرش تو یه قدمیش ایستاده بود. با دیدن

اشک خونه کرده تو چشماش و لبخند تلخش نزدیک بود از عذاب وجدان بمیره .

رفت سمتش و دستاشو گذاشت دو طرف صورتش و با اشک گفت

-من با تو میام هاکان! لازم نیست نگران باشی .تو یه لحظه سینان حس

کرد کل دنیاشو باخته. مطمئنا اینجا براش ته دنیا بود. آه

عمیق و دردناکی کشید، فهمید در برابر ها کان که اینقدر شیفته ای سوعه
شانسی
نداره.

اخه مگه چه برتری نسبت به ها کان داشت؟ به چه امیدی اونی ماه ها
بود

میخواستشو فدای سینان که یه روز و خورده ای بود فهمیده دوستش داره
می کرد؟

دستاشو فرو کرد تو موهاش و کشید! این تاوان جدا کردن دونفر از
همدیگه بود!

اره! داشت تقاص فاصله انداختن بین دنیز و آیهانو پس میداد .
ها کان اما دستای ای سو رو گرفت، بوسید و بعد رهاشون کرد و با یه
لبخند تلخ و

نگاه معصومانه گفت

-انقدر دوستت دارم که اگه دوستش داری برو!

☆~☆ دانای کل ☆~☆

کیلومتر ها اونطرف تر، توی یه فرودگاه دیگه، تو فاصله ده قدمی آیهان،
دنیز

مردد با قلب صد تیکه، بدون توجه به خانمی که شماره پروازشو اعلام می
کرد

ایستاده بودو از بین انبوه جمعیت چشم دوخته بود به آیهان! تندیس
غروری که به

خاطر اون، روی زمین نشسته بود و از ته دل زار می زد .
شک و تردید داشت از درون متلاشیش میکرد، جونش برای پسری که تو
فاصله ده

متریش بود در می رفت، داشت پر پر می زد که بدوه سمتش و محکم
بگیرتش تو

آغوشش و بگه ترکش نمیکنه اما ...

کاسه صبرش لبریز شده بود، گنجایش یک بار دیگه مورد غضب و خشم
مهار

نشدن آیهان قرار گرفتن رو نداشت. توانایی تحمل اخلاقای بدشو،
تعصباشو،

خشمای غیر قابل کنترلشو، تحقیر کردناشو نداشت. براش میمرد اما
نمیکشید

دیگه .اگه همین الان می رفت یه دنیا آرامش و راحتی رو برای خودش
می خرید اما اگه

می ایستاد ممکن بود بازهم زیر دست و پای آیهان له بشه، تحقیر بشه،
بمیره !

دستشو گذاشت روی دهنش و حق حق پر صداشو خفه کرد، نمیخواست
آیهان

بفهمه، نمیخواست ببینه پروازشو به خاطر اون از دست داده، فقط
میخواست

نگاهش کنه تا دلتنگیش بر طرف شه.

تا شاید همون وسط صاعقه بهش بزنه و نبینه تندیس غرور و کوه عزت
نفسش

داره اینطوری به خاطر رفتنش بی قراری میکنه.

دنیز نتونست تحمل کنه این همه خواستن در عین نخواستنو، این همه
عشق در عین

نفرتو، این همه جاذبه در عین دافعه رو! همونطور که نگاهش می کرد
اشکاش

روونه شد، دسته چمدونشو ول کرد و دوتا دستاشو گذاشت روی صورتش
تا

هیچکس نبینه اشکاشو، تا نشنوه صدای هق هقشو !

مگه چند بار تو عمرش عاشق میشد؟ نگه چند بار میتونست تو آغوش
کسی که

عاشقش بود ارامشو تجربه کنه؟ مگه چند بار براش اتفاق می افتاد این
حس

شیرین؟ مگه میتونست بازم تو چشمای کسی جوری غرق شه که هیچ
غریق نجاتی

نتونه نجاتش بده؟

هیچکس براش ایهان نمیشد، هیچکس نمیتونست جاشو پر کنه حتی
اگه سفارش

میداد از کارخونه براش بزنن !

اما اخر راهشون بن بست بود اینو خیلی خوب میفهمید .

ایهان با صراحت بهش گفته بود اگه به دست خودش آسیبی بهش برسه
خودشو

میکشه و دنیز این اتفاقو دور نمی دید. نمیخواست اخر کار دوتاییشون
مرگ باشه.

زنده بودن و بی هم دیگه بودن بهتر از باهم بودن و مردن بود!
دستاشو محکم تر روی صورتش فشار داد اخه صدای هق هقش بلند و بی
وقفه شده

بود و نمیتونست کنترلش کنه .

ولی کم کم صداهاى اطرافش توجهشو جلب کرد

-هیییین !-همون دخترس؟

-انگار دختره نرفته !

-چه رمانتیک !

-وای نگا چجوری نگاهش میکنه !

-معلومه اینقدر که پسره عاشقه دختره نیست.

زنگ خطر برای ای سو به صدا در اومد، اروم دستاشو از رو صورتش آورد
پایین و چشماشو باز کرد .

تو ده قدمیش آیهان با نگاه عاشق و شیفته بهش خیره شده بود!
ایهانش، با همون استایل جذاب و خاص خودش با همون چشمای
بینهایت سیاهش

تو ده قدمیش ایستاده بود و مردم دورشون حلقه زده بودن، همه منتظر
عکس العمل

دنیز بودن.

نتونست تحمل کنه اشکایی که رو گونه ایهان روون بودو، نتونست طاقت
بیاره

چشمای منتظرشو، نتونست نا امید کنه امید خونه کرده تو چشمای
خیسشو .

به خودش اومد و دید داره ده قدم بینشونو با دو پر میکنه .

تو کسری از ثانیه خودشو تو آغوش محکم و گرم ایهان غرق کرد و
دستاشو حلقه

کرد دورش و سرشو گذاشت تو گودی گردنش .

حسش شبیه کسی بود که جایی که بهش تعلق داشتو پیدا کرده، شبیه
تیکه پازلی بود

حالا کامل شده حسش شبیه مسافری بود که بعد از مدتها به خونش
برگشته .

صدای آروم و عاشق ایهانو تو گوشش شنید

-آخ دنیز، دنیز دنیز! اخه کجا داشتی می رفتی همه کسم؟ نگفتی آیهانت
میمیره؟

بلند بلند تو آغوشش گریه میکرد، اغوشی که انگار برای دنیز ساخته شده
بود.

دستشو گذاشت رو لب ایهان و گفت

-نگو اینطوری! آیهان دستشو بوسید و سرشو فروکرد بین موهاش و از
همونجا لب زد

-این رسمش نبود، قرار نبود با یه نامه آتیشم بزنی و برای همیشه از پیشم
بری. که

خودتو واسه همیشه ازم بگیری. ایهان به خودش لرزید و گفت
-لحظه ای که مطمئن شدم رفتی و واسه همیشه از دستت دادم مردم
دنیز! تو تنها

دارایم تو زندگی لعنتیمی.

قطره اشک چکیده روی گونشو پاک کرد و ادامه داد
-حاضر بودم اون لحظه کل داشته هامو بدم تا بتونم یه بار دیگه فقط
ببینمت، که

بتونم از زبون خودت حرفای توی اون نامه رو بشنوم .

سفت تو بغلش فشارش داد و زمزمه کرد

-تو یه دفعه از کجا پیدات شد دنیز؟ چطور یهوایی اومدی و کویر بی آب و
علف

قلبمو تبدیل به گلستان کردی؟ پاداش کدوم یکی از کارای خوبمی؟
چقدر حس شیرینی داشت حرفاش، چقدر خوب بود که حالا می دونست
دوستش

داره. دیگه میتونست فریاد بزنه و بهش بگه قدر دنیا میخوادش .

مردم دورشون جمع شده بودن و با کنجکاوی نگاهشونومی کردن، بعضیا
حتی

یواشکی خیزی زیر چشمشونو میگرفتن.

دنیز ازش یکم فاصله گرفت، خیره شد تو چشمای خاص و رنگ شبش و

اروم

اسمشو صدا زد

-آیهان

آیهان عرق لذت شد از شنیدن اسمش اینقدر خاص و ناب از زبون دنیز. از
ته دل

جواب داد

-جان دل آیهان

دنیز لبخند زیبایی زد و گفت

-مطمئن باش!-از چی؟

دنیز بی توجه به سوالش ادامه داد

-حتی یه لحظه هم شک نکن!

سوالی نگاهش کرد

-حق نداری تردید داشته باشی!

ایهان از شیرینی حرفاش و لحن حرف زدنش غرق لذت شد و تو دلش
اعتراف

کرد واسه دومین بار عاشقش شده!

بی طاقت لب زد

-بگو دیگه !

دنیز با ناز ولی قاطع و مطمئن گفت

-هیچ بنی بشری نمیتونه مثل من اینقدر عاشق صدای نفسات باشه،
هیچ احد

الناسی نمیتونه قد من با عطر تنت مست شه، هیچ آدمی توانایی اینو
نداره که مثل

من اینقدر شیفته رفتارت باشه، هیچ جنبنده ای روی زمین نیست که مثل
من معتاد

مخدر صدات باشه

روی پنجه پاش بلند شد و در گوشش لب زد

-هیچ آدمی روی زمین نمیتونه اینقدری که من عاشقتم عاشقت باشه
آیهان .

دنیا اون لحظه تو دستاش بود، تو عرش خدا بود انگار. دیگه هیچ چیزی
از خالق

این جهان نمیخواست، چون تموم خواسته ها و آمال و آرزوهاش رو تو
اغوشش

داشت، همین قدر نزدیک و لمس شدنی .

ته دلش خدارو شکری زمزمه کرد و بعد خم شد و تموم آمال و آرزو هاشو
بوسید !

با تمام احساسی که داشت .

صدای دست زدن جمعیت و سوت کشیدنانشون رو توی هاله محوی
میشنید. براش

اصلا مهم نبود . تموم شده بود، کل کابوسا و بد بیاری ها. اون حالا دنیزو
داشت، دنیزی که به

اندازه کل نداشته هاش، حسرت هاش، آرزو هاش، رویا هاش، براش کافی

بود،

بس بود، حتی از سرش زیادم بود.

«» > > - - چهار سال بعد - < < «»

-دنیز. بابا دیر شد بدو دیگه !

نگاه اخرو تو اینه به خودم انداختم و بعد از اطمینان از مرتب بودن همه

چیز از

اتاق رفتم بیرون .

کیف لپتاپمو برداشتم و گفتم

-بریم بریم !

تو راهرویی که به در خروجی متصل بود ایستاده بود، خواستم از کنارش

رد شم

که دستشو گذاشت جلوم و راهمو سد کرد .

متعجب و بی حرف نگاهش کردم .

ابرویی بالا انداخت و گفت

-واسه چی اینقدر طولش دادی؟

آهههههههه! باز شروع شد !

-پریدود شدم! داشتم پد میذاشتم !

انتظار داشتم دستشو برداره ولی هنوز با همون ابروی بالا انداخته نگاهم

می کرد.

عصبی شدم و گفتم

-بابا پریدود شدم! میخوای بکشم پایین ببینی؟

با همون حالت قبل گفت-تاریخ پریودت بیست و هفتمه، امروز تازه
یازدهمه. چرا داری بهم دروغ میگی؟
نزدیک بود به گریه بیوفتم، همخونه شدن با آدم دقیقی مثل اون جهنم
واقعی بود که
من چهار سال این جهنمو با گوشت و پوست و استخونم حس و تحمل
کرده بودم و
آخ نگفته بودم.
فولاد آبدیده شده بودم یه جورایی .
میدونستم تا قانع نشه ول نمیکنه، با چهره دلخور که میدونستم حسابی
ناراحتش
میکنه زیپ شلوار جینمو کشیدم پایین !
همین که خواستم درش بیارم دستش تو نیمه های راه مانع دستام شد و
خودش زیپو
دوباره کشید بالا و تو یه حرکت بغلم کرد .
پشیمون شده بود از گیر دادنش به من. منی که چهار سال جلوی
چشمش پامو کج
نذاشته بودم .
صداش زیر گوشم بلند شد و با لحن دلجویانه ای گفت
-معذرت میخوام دنیزم، ببخش آیهان عوضیتو! درکم کن یکم، تو که
میدونی اینجور
مواقع فکر و خیال دیوونم میکنه !

دیگه خسته شده بودم از این بحث، حفظ بودم این حرفای تکراری رو .
لبخند تصنعی ای زدم، حیف که چهار سال روز به روز بیشتر عاشقش شده
بودم،

حیف که اکسیژنم بود، حیف که کل دین و نیام بود وگرنه ثانیه ای
تحملش
نمیکردم .

دستامو گذاشتم دو طرف صورتش، بلند شدم لبشو کوتاه بوسیدم و گفتم
-میفهممت .

ولی نمیفهمدمش! اصلا نمیفهمیدمش! ادامه دادم
-بیا بریم.

پشت سرم قدم برداشت، حس حمایتش و این که بدونم یه نفر مواظبمه
و چشمش

دنبال همه حرکاتم هست شیرینی دلچسبی رو بهم تزریق می کرد. همیشه
همینبود، هیچ وقت نتونستم دلخور باشم ازش، نتونستم مدت طولانی
ازش دلچرکین

بمونم. انگار نه انگار که همین چند ثانیه پیش بازم یه بحث تکراری
چهارساله پیش

کشیده شد و باز به نفع اون تمومش کردم.

اینم یه جور مرض بود که ناز کردن بلد نبودم! البته ناگفته نماند اونم
نازکش

ماهری نبود !

درو برام باز کرد، چشمک خوشگلی برایش زدم و گفتم
-مرسی از شما آقای جنتلمن .

خم شد سمتم و گفت

-همین آقای جنتلمن فدای تو شیرین زبونم .

تو دلم خدانکنه بلندی گفتم. رو هوا برایش بوس فرستادم، خندید و درو
بست. ماشینو

دور زد و نشست پشت فرمون .

تموم حرکاتش مردونه تر شده بود، پخته تر و جا افتاده تر .

بی گذار به آب نمیزد و حواسش به همه چیز بود، مسئولیت پذیر ترین
آدمی که به

عمرم دیده بودم همین آیهان ته ریش گذاشته عینک طبی زده بغل دستم
بود.

سال آخر کالج بودیم، آیهان شرکت زده بود و تجارت خودشو راه انداخته
بود و در

کنار تحصیل مثل یه مرد واقعی واسه آیندمون تلاش کرده بود .

با هم دیگه نقشه های بلند پروازانه و قشنگی کشیده بودیم که حتی فکر
کردن بهش

لبخند رو لب جفتمون می آورد .

هیچ کدوم توی این چهار سال جز به همدیگه به هیچکس و هیچ چیز
فکر نکردیم،

چهار سال تمام از وجود هم لذت بردیم و همو بهتر شناختیم .

منتظر بودیم کالج تموم بشه و مدرکمونو بگیریم و بعد برای ازدواج اقدام کنیم.

ازدواج که الکی نبود، به هر حال شناخت لازم داشت، چیزی که ما کامل از هم

دیگه داشتیم. آیهان عالی و بی نقص نبود اما خوبی هاش اونقدر زیاد بود که چشم رو بدی هاش

بیندم و قاطع انتخابش کنم. آیهان همونی بود که میخواستم .

ماشینو زد تو پارکینگ و ازش پیاده شدیم، نگاه کردم به ساعت و گفتم -لعنتی ده دقیقه از وقت کلاس گذشته مطمئن باش راهمون نمیده سر کلاسش .

دستمو سفت گرفت تو دستش و گفت
-غلط میکنه !

زدم زیر خنده و گفتم

-عاشق همین منطقت شدم بخدا!
خودشم خندش گرفت و گفت

-خیلی هم آدم منطقی ای هستم! تا کور شود هر انکه نتواند دید !
پشت در وایسادیم و در زدیم

با شنیدن صدای بفرمایید فکر کردم اشتباه شده، اما با دیدن اخمای غلیظ آیهان

فهمیدم اشتباهی در کار نیست .

آروم وارد کلاس شدیم، من با دیدن رابینسون، استاد یکی از سخت ترین

درسامون

که از انگلیس اومده بود و اصلا تو درش شوخی نداشت خنده کاملا از
روی لبام پر کشید .

مشکل من ابا سخت گیر بودن و جدی بودنش نبود، مشکل من و آیهان
هیز بودن
زیاد از حدش بود و چیزی که آیهانو به جنون میکشوند دقیق شدن و زوم
کردن

بیش از اندازش روی منه بدبخت بود !
از شانس گند من همه استادامون پیر و پاتال بودن بجز این که هر چهار
سالو
باهاش کلاس برداشته بودیم چون هیچکس جز این حاضر نبود درس به
این سختی

رو تدریس کنه .

آیهان دستمو سفت گرفت و با همون اخمای درهمش هولم داد سمت
صندلی و گفت-میدونستی استاد امروز نمیاد و این اشغال امروز به جاش
کلاس داره؟ واسه همین
اینقدر خوشگل کردی؟

چشمامو تو حدقه تاب دادم و گفتم

-از کجا باید میدونستم؟ لپتاپمو که بیست چهار ساعته چک میکنی
موبایلمم که کلا

آباد کردی دیگه موبایل من نیست مال توعه! چجوری باید بفهمم؟ شاید
بهم بهم

وحی شده باشه! هان؟

دستشو مشت کرد و گذاشت روی صندلی. با اخم زل زده بود به استاد،
اونم عین

خیالش نبود و جدی و خشک فقط درسشو میداد!

تجربه ثابت کرده بود من کلا شانس ندارم! تو مدرسه دوتا از شاخ ترینای
کلاس

کلید کرده بودن روم، تو کالجم که این مرتیکه گیر داده بهم! فکر کنم رئیس
جمهورم بشم یه رئیس جمهور از یه کشور توسعه یافته و رو به پیشرفت
میاد کلید

میکنه رو من از این شانس قشنگی که دارم.

همون لحظه استاد یه انتراکت کوتاه داد و خودش نشست پشت میزش
دقیقا رو به

روی صندلی من! دستشم گذاشت زیر چونش و با چشمای سبزش زل زد
بهم!

دست سینان که بند انگشتاش سفید شده بود از بس فشارش داده بودو
چشماش خسته

شده بود از بس با خشم به استاد نگاه کرده بودو تو دستم گرفتم و سرمو
گذاشتم

روی شونش، کارم اصلا درست نبود! اونم وسط کلاس اما هم رابینسون

ماستاشو

کیسه می کرد هم ایهان یکم دلش اروم می گرفت .

در گوشش نجوا کردم

-حتی اگه کل شهر عاشق من باشن من عاشق توام ایهان! مهم نیست کی

چجوری

بهم خیره میشه و کی چیکار میکنه، برام فقط تویی که اهمیت داری!

چشمامو ریز کردم و با مسخرگی گفتم

-البته این یارو عاشقم نیست تو نخ چیزای دیگست !

ایهان دستمو که تو دستش گرفته بود سفت و در حد شکستن فشار داد و

اون دستشو

فرو کرد لای موهاش و گفت-مردشورتو ببرن با این دلداری دادنت !

حیف که دستم درد میکرد وگرنه بلند می زدم زیر خنده! راست میگفت

اومده بودم

ابروشو درست کنم زدم چشمشم کور کردم !

دوباره سرمو تکیه دادم به شونش و اون یکی دستمم حلقه کردم دور

بازوش و گفتم

--ما چهار سال تحمل کردیم ایهان! تو تونستی چهارسال صبر کنی و کاری

به

کارش نداشته باشی. حالا این یک ماه اخر رو هم تحمل کن! چیز دیگه ای

نمونده.

باشه؟ به خاطر من !

ایهان با نفسای عمیق و پی در پی سعی کرد به اعصابش مسلط بشه و گفت

-اخه نگاه کن چجوری داره نگات میکنه. دلم میخواد چشماشو در بیارم .
خودمو لوس کردم و گفتم

-نمیخوام نگاش کنم! چشمم بستست! الان مدهوش عطر تنم فقط !
-باشه خر شدم !

-کو؟ نمیبینم گوشاتو!

اروم زد زیر خنده و من نفس راحتی کشیدم. کارم کم تر از رام کردن اژدها نبود !

یه مرتیکه آشغال زوم کرده بود رو سینه هام و من کاری کردم آیهان
بخنده! این

اسمش اژدها رام کردن نیست؟ بخدا که هست!

استاد از جاش پاشد و باز شروع کرد به درس دادن .

منم دیگه اویزون بازی رو ول کردم و شروع کردن جزوه نوشتن، ایهانم که
قربونش برم هیچ کاری نمیکرد فقط گوشیشو گرفته بود دستش نمیدونم
به کی

تکست میداد !

استاد روشو کرد اونور یه چیزی بنویسه یه دفعه متمایل شد سمتم و اروم
گفت

-سینان و ای سو بلاخره کاراشون جور شده انگار .

دست از نوشتن برداشتم و مشتاق گفتم-از کجا میدونی؟

گوشیشو گرفت سمتم و گفت
-دارم با ای سو حرف می زنم.
گوشیو گرفتم ازش و چشم دوختم به چتاشون
ای سو: یه خبر خوش!
آیهان: باز چی شده؟ بچتون داره به دنیا میاد؟
یه پوکر فیسم فرستاده بود که اگه به موقع جلو خودمو نگرفته بودم وسط
کلاس پقی
می زدم زیر خنده!
اخه ای سو و سینان هنوز ازدواج نکرده بودن اما مثل ما محتاط نبودن و
چند بار
از دستشون در رفته بود ای سو حامله شده بود! از همون دفعه اول ما
براشون
دست گرفته بودیم و مسخرشون کرده بودیم!
بقیشو خوندم
ای سو: گمشو! خواستم بگم برید لباسای ساقدوشیتونو بخرید.
آیهان: عه! این دفعه بچه سه ماهشه نمیشه سقطش کرد؟
همون لحظه ای سو جواب داد
-برو بمیر! مامانمو سینان بلاخره راضی کرد.
خودمو مثل قاشق نشسته انداختم وسط و گفتم
-تبریییییییییییییییییییییی عشقممممم. ایشالا اندازه یه تیم فوتبال بچه
بیارید!

ای سو جواب داد

-دنیز باز شروع نکن! لباس تو و دایان خاکستری باید باشه. ایهانم باید
حتما پاپیون

بزنه! برید دنبال خرید و برنامه ریزی .

یهو استاد برگشت سمت کلاس و گفت-خسته نباشید. جلسه بعد کوییز
میگیرم از چیزایی که پای تخته نوشتم و مشتاقانه
منتظرم ببینم دنیز و ایهان که مشغول پی ام بازی بودن چه نمره ای
میارن.

آه تو روحش! کلاس زد زیر خنده.

از در خارج شد و ایهان با لبخند پشت سرش براش فاک گرفت !
چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم
-دوربین داره اینجا ایهان !
خونسرد گفت

-هیچ غلطی نمیتونن بکنن .

شونه ای انداختم بالا و گفتم

-بهت گفته بودم عاشق همین منطقتم؟

بلاخره اون انگشت لعنتیشو انداخت پایین و وسایلیشو انداخت تو
کیفش. وایساده

بودم بالا سرش تا کارش تموم شه که یکی از بچه ها اومد تو و گفت
-حاتمی استاد رابینسون تو دفترش کارت داره. تاکید کرد که حتما تنها
بیای .

آیهان تند به دختره گفت
-رابینسون گوه خورد با تو !
دختره با نگاهی که از تا فحش بدتر بود به آیهان نگاه کرد و بعد به من
گفت

-دوست پسرت مغزش پریوده !
بعدم درو بست و رفت .
پقی زدم زیر خنده! دستامو باز کردم و گفتم
-مغز پریود منی توووووو
با چشم غره بهم تشر رفت و گفت
-کوفت. راه بیوفت بریم !نچی گفتم و گفتم
-من باید برم ببینم رابینسون چی میگه!
انگار بهش شلیک کرده بودم، دست از کار کشید و به آنی سرشو آورد بالا،
خشمگین نگاهم کرد و گفت
-چی؟

با انگشت شصتم به بیرون اشاره کردم و گفتم
-باید برم دفتر استاد! بهم گفته برم. لابد کار مهمی داره.
صورتش سرخ شد، پره های بینیش گشاد شد و چشماشو جمع کرد و
گفت

-یه دفعه دیگه تکرارش کن چیزی رو که گفتی رو؟
عادت کرده بودم به این مسخره بازیش! میدونستم روی استاد این درس
حساسه اما

اینجا توی دانشگاه وقتی دفترش دوربین داشت هیچ غلطی نمیتونست
بکنه. نهایتش

میخواست واسه جلف بازی سر کلاسم بهم تذکر بده یا مثل سری قبل
کوییز بچه

هارو بده بهم تا به جاش نمره بدم .

جدی شدم و گفتم

-تمومش کن ایهان. هزار بار تاحالا اینو بهت گفتم که با این گیر بیخود
دادنات

احساس زنای هر جایی بهم دست میده. میرم استادو ببینم چون احتمالا
کار مهمی

داره. توام باهام نمیای! تموم شد و رفت !

پشت کردم بهش تا از کلاس خارج بشم، دو قدم هم نرفته بودم که از
پشت دستمو

کشید و با ضرب خوردم به سینش و دستاش دورم با خشم حلقه شد.
خیره شدم تو چشماش که حالا رگه های سرخ توش بیشتر از سفیدیش
شده بود .

از بین دندونای به چسبیدش حرصی گفت

-میخوای بری تو دفتر اون آشغال؟ شاید باهاش سر و سری داری، شاید
داری

میری که یکم حال کنی نه؟ دلتو زدم؟ برات کافی نیستم اره؟ مو بور
دوست داری؟

شاید همون موقع تو دبیرستان بعد از من چند بار با سینان خوابیدی. صبر
منم یه حدی داشت. تا یه جایی کشش داشتم، من همون اول شروع
همخونگیم

با آیهان قول دادم به خودم که حرفاشو نشنیده بگیرم چون تجربه ثابت
کرده بود

پشیمون میشه اما به منم همیشه از یه جایی به بعد دیگه نمیکشیدم.
می بریدم
دیگه .

دستم بلند شد و یکی زدم تو گوشش. سرش به به سمت متمایل شد .
عصبانیت من شروع نمیشد شروع نمیشد اما وقتی هم که شروع میشد
تموم شدنش
با خدا بود .

چشمامو بستم و دهنمو باز کردم
-اره درست میگی! من با همه خوابیدم. بعد تو با هر پشه ماده ای که سر
راهم دیدم

خوابیدم. برات متاسفم که دور دنیا رو گشتی و چشم بازارو کور کردی و
عاشق یه

هرزه مثل مامانت شدی !

سرش اومد بالا. انقدر خشمگین بود که چشماش پر از اشک شده لود. من
ولی

توقف نکردم و ادامه دادم

-توام شبیه باباتی، عاشق دخترای هرجایی میشی! اره منی که چهار سال
جلوی

چشمت پامو کج نذاشتم هرجایی ام. منی که چهارسال جلوی چشمت
بودم و تحت

نظر خودت بودم هرزه ام! اره من با سینان بعد از تو خوابیدم، با رایینسون
خوابیدم، من با همه خوابیدم.

زدم تخت سینش، توجه نمی کردم تا چه حد دارم عصبیش میکنم. به
نفس نفس

زدناش، به پریدن پلکش توجه نمی کردم .

هولش دادم و گفتم

-تویی که چهارسال پاکی منو ندیدی از این به بعدم نمیبینی. مهم نیست
دیگه برام

که هر ثانیه بهم انگ می زنی و هر چیزی که لایق مامانته بار من میکنی!
کوبیدم روی سینش و داد زدمدیگه هیچی برام مهم نیست آیهان. اصلا
هر چیزی که میگی راسته، همه شکای

بیخود و بیمارگونت، همه افکار پارانوئیدیت درسته. تو درست میگی این
وسط منم

که هرزه ام .

داشت اشکم در میومد اما حالا وقت جا زدن و ضعف نبود. آخرین حرفمو
محکم به

زبون اوردم

-برو خودتو درمان کن آیهان، برو پیش روانپزشک شاید لازمه بستری شی!
فقط

یه هرزه میتونه یه دیوونه زنجیری رو چهار سال تحمل کنه!
نفسام به شماره افتاده بود و چشمام پر از اشک شده بود. آخرین نگاهو
بهش کردم

و حتی اجاره ندادم دهن باز کنه، فقط محکم جوری که انتظارشو اصلا
نداشت

هولش دادم و از در زدم بیرون.

خدارو شکر کسی توی راهرو نبود و همه رفته بودن. با قدمای بلند و
محکم راه

افتادم سمت دفتر نفرین شده استاد.

بین راه به این فکر کردم که واقعا ارزششو داشت؟ که به خاطر یه مردک
هیز که

عوضی بودنش ثابت شدست به کسی که جونم براش می رفت اون
حرفارو گفتم؟

ارزش داشت دست بزارم رو نقطه ضعفش و باعث بشم مثل همیشه که
خیلی

عصبی میشه میگردنش عود کنه؟ که تا سه روز حتی نتونه غذا بخوره؟
اه لعنت بهش! من که با همه چیزش ساخته بودم، اینم روش! من که
شنیدن این

حرفا برام عادی شده بود خب اینم یکی از همونا! من که خورد شدن و

تحقیر شدن

کار هر روزم بود من که تا حد یه هرزه پایین اومدن و بعضا تا حد یه
قدیسه بالا

رفتن خوراک شب و روزم بود این دفعه هم روش !

چم شده بود؟

نمیدونستم .

تاحالا چندین بار این اتفاق افتاده بود. آیهان همیشه خدا منو با مامانش
مقایسه می

کرد، همیشه اون گذشته نحسش جلوی چشمش بود، در واقع ایهان چهار
ساله داشت

به آیهان بیست و دو ساله حکومت میکرد و هیچ وقت نمیداشت از
زندگیش لذت

ببره .واقعیت این بود که ایهان توی هجده سال پیش مونده بود، جسما و
عقلا رشد کرده

بود اما روحش همون پسرک آسیب دیده و زخم خورده بود .

توی این چهار سال هزاربار خواستم برای درمانش اقدام کنم، میلیون ها
بار

خواستم ببرمش پیش مشاور و روانپزشک و کوفت و زهر مار، تا یه
قدمیشم برده

بودمش اما خودش نخواسته بود .

وقتی با یه مشاور حرف زدم و از حالتاش گفتم گفت پارانویا داره. گفت

درمان

نمیشه فقط کم و زیاد میشه .

التماسش کردم به عنوان دوست خودشو جا بزنه و بهش واسه بهتر شدنش کمک

کنه، گفتم هرچقدر پول بخواد بهش میدن گفت با بیماری که خودش بیماریشو قبول نداشته باشه کار نمیکنه .

راه خوب شدن و بهتر شدن که هیچ، بدتر نشدنش این بود که باهاش مدارا کنم .

موبایلمو در اوردم و بهش زنگ زدم، میخواستم بهش ثابت کنم توی این دفتر لعنتی هیچ خبری نیست .

زدم رو تماس و حتی نذاشتمش در گوشم، در زدم و با شنیدن بفرمایید استاد با اون صدای نحسش رفتم تو

دفترش یه اتاق بزرگ و دلباز بود با یه میز بزرگ. همه چیز اتاق کرم قهوه ای بود .

ولی حیف، اگه ادم عوضی ای نبود از سلیقش تعریف می کردم !
مودبانه گفتم

-سلام استاد. کاری داشتین با من؟

چشماش که از همون اول ورودم روی تک تک اعضای بدنم و سانت به
سانت

هیکلم چرخیده بودو دوخت تو چشمام .
بلند شد و از پشت میزش اومد بیرون و گفت
-اره یه کار واقعا مهم باهات دارم .اوف! چقدر حاشیه میرفت! اعصاب منم
چیز مرگی بود و حوصلشو نداشتم. بی
طاقت گفتم
-گوش میدم.

اومد تو یه قدمیم وایساد و با یه نگاه حق به جانب یه دفعه ای و بی
مقدمه گفت

-دوست پسر احمقتو ول کن !
خشکم رد. درست شنیدم؟ متعجب و بلند گفتم
-وات؟

سر حوصله شونه ای بالا انداخت و دستاشو رو سینش حلقه کرد و گفت
-من میخوامت!

تودلم گفتم خب به یه ورم !
-خیلی بیشتر از اون مترسکی که راه انداختی و دنبال خودت همه جا
میبری

میخوامت. ولش کن
خواستم بگم چشم رو جفت چشمام! منتظر بودم تو فتوا بدی. ولی خفه
شدم، به هر

حال استاد بود و اگه اخراج میشدم کارم زار بود .

بازم شمرده شمرده گفت

با من باش. من دنیارو برات گلستان میکنم دنیز .

نا باور سر تکون دادم، لعنت به این زندگی! آیهان داشت میشنید صداشو

و من حتی

از پشت تلفنم امواج شدید و ترسناکی که میفرستادو حس می کردم.

اخه کدوم احمقی این ایده رو داد که بهش زنگ بزنم تا همه چیزو بشنوه؟

میددونستم که فاتحم خوندست .

بازم هیچی نگفتم و گذاشتم تا ته حرفاشو بزنه.-من تورو میشناسم، مثل

خودم کمال طلبی، یه نفر مثل آیهان تورو ارضا نمیکنه!

باید باکسی باشی که به اوج ببرت، که قدرتو بدونه. ما باهم کاملیم دنیز،

چه بخوای

چه نخوای .

یا خدا! اینارو داشت میشنید؟ هر لحظه منتظر بودم درو باز کنه و با یه

قمه بیاد تو!

با اخم بهش گفتم

-استاد فکر کنم مست باشین! وقتی مستیتون بر طرف شد اگه هنوزم

حرفی بود من

اماده شنیدنم .

یه قدم برداشتم که برم که از پشت حمله کرد بهم و چسبوندم با ضرب به

دیوار و

خودش از پشت کامل چسبید بهم.

دستشو گذاشت رو پهلوهام و پاییم تنشو فشار داد به باسنم و گفت
-من اگه مست بودم همونجا سر کلاس کارتو ساخته بودم حاتمی! برو
خدارو شکر

کن مست نیستم.

با یه دستش موهامو جمع کرد ریخت یه طرفم و لبشو با پشت گردنم
مماس کرد و

جوری که کل نفسش خالی میشد رو گردنم گفت

-فقط یه بار با من باش، مطمئنم دفعه های بعد التماس میکنی!
نزدیک بود به گریه بیوفتم، اخه این چه جهنمی بود که من باید تحمل می
کردم؟

احساس میکردم تا ارنج تو لجن فرو رفتم، کثیفم، پر از نجاستم! باید می
رفتم حموم

و زود تر خودمو میشستم .

لباشو آورد جلو و کم کم شروع کرد ترقومو بوسیدن .

دستش از پهلوهام پیشروی کرد سمت سینم و اون دستشو گذاشت رو
باسنم وپیر

هوس گفت

-حیف این هیکل محشرت نیست واسه اون پسره ریقو؟

خدای من. احساس بدی داشتم. دلم میخواست تا چند ماهواز شرمندگی
چشمم تو

چشم آیهان نیوفته .حالم داشت بهم میخور و اشکم در اومده بود.

اما خونسردیمو حفظ کردم و گفتم

-استاد من یه برنامه ریختم رو گوشیم که به هر کسی زنگ بزنم یا هر کی زنگ

بزنه خود به خود مکالممون رو ضبط میکنه.

چون خیلی ملایم گفتم فکر کرد دارم باهاش راه میام! تو همون حالت گفت

-خب؟

ادامه دادم

-ایهانم همین برنامرو داره .

عصبی شد و گفت

-برنامه گوشیاتون چه ربطی به الان داره؟

گفتم

-خیلی ربط داره. قبل از این که پیام تو زنگ زدم به ایهان و گذاشتم رو بلند گو !

یکم طول کشید تا هضمش کنه و بعد بلافاصله با ضرب ولم کرد و گفت -کثافت !

حالم از خودم بهم میخورد. رفتم سمت در، بازش کردم و گفتم

-دارم میرم پیش حراست. از شغلتون خداحافظی کنید .

ماگ قهوه گنده و پرشو به سمتم پرت کرد که خطا رفت و اونطرف تر خورد به

دیوار. همزمان داد کشید

-لعنتی! هیچ کاری نمیتونی بکنی! از کالج اخراجت میکنم. آبروتو میبرم
دختره

هرجایی .

پوزخند زدم و گفتم-با این صدا که ازتون دارم کسی واسه حرفای صد من
یه غازتون تره هم خورد

نمیکنه. به عنوان دونده ملی کشور ترکیه ازتون به جرم ازار جنسی شکایت
میکنم!

از این کشور دیپورتتون میکنم. کار الانتون بی نتیجه نیمونه منتظر
عواقبش

باشید!

دستش رفت سمت شکلات خوری بلوری که اونجا بود و پرتش کرد به
سمتم، من

ولی به موقع درو بستم شکلات خوری با صدای بلندی به در خورد و صد
تیکه شد

و تیکه هاش از زیر در اومد بیرون .

همونجا پشت در ایستادم و دستمو گذاشتم رو قلبم که تند و بی وقفه می
زد. خدایا تا

حالا تو عمرم انقدر از کارم پشیمون نبودم! تا حالا هیچ وقت احساس
شرمندگی

نکرده بودم. میدونستم ایهان دیر یا زود پیداش میشه و احتمالا بزنه فک

استادو

بیاره پایین اما خبری ازش نبود!

خوش بینانه فکر کردم شاید گوش‌ی رو همون اول قطع کرده و مزخرفات

استادو

نشیده .

سرم پایین بود و داشتم نفس‌ای عمیق‌د می کشیدم. سرمو که اوردم تو یه

قدمیم آیهانو

دیدم!

چهرش زرد و چشماش به اشک نشسته بود، جوری که انگار از یه زخم

عفونی

درد زیادی می کشید. هیچی نمی گفت، هیچ حرکتی نمی کرد، ای کاش

میوند می

زد توی گوشم یا فحشم می داد یا می رفت اون تو استادو می گرفت به

باد کتک اما

حالتاش اصلا طبیعی نبود.

حتی عصبانی هم نبود، فقط سری به نشونه تاسف برام تکون داد و گفت

-بریم خونه.

عقب گرد کرد و رفت.

دستشو کشیدم و دردمند اسمشو صدا زدم

-آیهانبرگشت و نگاهم کرد، تو چشماش نگاه کردم ولی هیچ چیزی

نتونستم بگم. وقتی

دید چیزی برای گفتن ندارم باز پشتشو بهم کرد و گفت
-بریم خونه.

دنبالش راه افتادم. حالتاش خیلی نگران کننده بود واسه همین بهتر بود
شکایت

کردن از استادو به فردا موکول کنم .
میخواست بشینه پشت فرمون که اجازه ندادم و سوئیچو از دستش
قاییدم، تو

روزای عادی محال ممکن بود بزاره بشینم پشت رول اما الان بدون
مقاومت

راهشو به سمت صندلی شاگرد کج کرد و نشست .
نشستم پشت فرمون و اسمشو اروم صدا زدم
-آیهان جان .

بی حرف نگاهم کرد، تو چشمات درد عمیقی خونه کرده بود. لعنت به من
.

بهبش حق میدادم بعد از دعوامون و بعد شنیدن اون حرفا از استاد
همچین عکس

العملی رو باید پیش بینی می کردم .
دستشو گرفتم و گفتم

-خوبی زندگیم؟

عمدا گفتم زندگیم چون خیلی دوست داشت وقتی اینو میگفتم، چون
اولین باری که

تو نامه بهش ابراز علاقه کردم از همین کلمه استفاده کردم .
اما این سری دیگه مثل دفعه های قبل عاشقانه نگاهم نکرد، مثل دفعات
قبل قربون

صدقم نرفت، تو چشمام زل نزد بگه منم کل دارائیشم. این منو می
ترسوند، خیلی
هم میترسوند .

فقط نگاه کرد. بی هیچ حرف اضافه ای بی هیچ حسی.
نا امید به راه افتادم و به سمت خونه روندم.
امیدوار بودم از یه جایی فوران کنه و بتونه احساساتشو تخلیه کنه، از این
که تو

دلش نگهشون داره و بعد بخواد منفجر بشه می ترسیدم .کسی که راجب
بیماری ایهان ازش سوال پرسیده بودم بهم گفته بود نرزار از یه
حدی بگذره، گفته بود نذار بهت شک کنه یا در موردت اشتباه فکر کنه.
گفته بود مدارا کاری که من امروز اصلا نکردم، پا گذاشتم رو احترامی که
بینمون

بود و به مادرش بد و بیراه گفام، خودش و پدرشو تحقیر کردم، از خودم
یه هرزه

ساختم و بهش گفتم یه بیمار خطر نا که .

تازه بعدشم شنیدن اون حرفای استاد راجب این که من مثل خورش کمال
گرام و

کسی مثل ایهان نمیتونه روح کمال طلبمو ارضا کنه.

پامو گذاشتم رو گاز تا رود تر برسیم خونه .
خونه ای که چهار سال توش بیشتر عاشق و وابسته شده بودیم. چهارسال
با همدیگه

همخونه بودیم و توی این چهار سال هر روزشو با هم گذروندیم، با هم
درس

خوندیم، زندگی کردیم، دعوا کردیم، شیطنت کردیم .
زدم جلوی در روی ترمز و ریموتو زدم .
تا بیاد در باز شه ایهان پیاده شد و خودش تنهایی رفت تو .
نمیدونم چرا یه دفعه نگرانش شدم، این ایهان دیگه اون ادم سابق نبود .
حرفای من و بعدش جفنگیات استاد داغونش کرده بود .
با دلشوره ماشینو پارک کردم و تا پیام برم تو خونه سر جمع ده دقیقه ای
شد .

با دو خودمو رسوندم دم در و بازش کردم.
کیف و سوئیچو همون دم در رها کردم و اطرافو با چشم دنبالش گشتم.
نبود .

صداش زدم
-ایهان؟

جواب نداد. رفتم توی اشپز خونه رو هم نگاه کردم اما نبود !
خدایا پس کجا رفته بود؟ حتی توی دستشویی و حمومم گشته بودم و
آخرین امیدم
اشپز خونه بود . به عینه با چشم خودم دیده بودم اومد تو خونه پس کجا

بود؟

عقب گرد کردم که برم که گوشه پیرهنشو از پشت اوپن دیدم.
ایهان نشسته بود روی زمین و چاقوی اشپزخونه رو گذاشته بود رو رگ
دستش.

جیغ زدم و گفتم

-آیهان داری چه غلطی میکنی؟

اهمیتی به من نداد، فقط چاقو رو محکم تر فشار داد رو رگش .
دیدم که پوست دستش شکافت و خون به نرمی از بین شکاف بیرون زد .
نشستم کنارش و سعی کردم چاقو رو از دستش بکشم. اشکم در اومده
بود. من با

ایهان محکم و قویم چیکار کرده بودم؟ چی به روزش آورده بودم که کارش
به

خودزنی رسیده بود؟

هق هق کردم و سعی کردم چاقو رو از دستش بکشم که صدای ارومشو
شنیدم

-دارم راحت میکنم دنیز !

هق هق کردم و گفتم

-اینجوری؟ میخوام صد سال سیاه راحت نباشم. بده به من اینو آیهان!
چاقو رو رها نکرد، فقط باز خونسرد گفت

-منم مثل بابام !

هق زدم

-نیستی آیهان! بخدا نیستی. عصبانی بودم یه چرتی گفتم. بده به من اینو
توروخدا .

سرشو تکنون داد و باز گفت

-من زندانیت کردم، چهار سال نذاشتم نفس بکشی .

خواستم حرف بزnm که باز گفت-من برات کمم! من اونی نبودم که تو

میخواستی. تو فقط از روی دلسوزیت واسه

یه پسر بچه چهار ساله با من موندی .

با صدای منقطع و لرزون از شدت گریه گفتم

-نه بخدا نه! آیهان من دوستت دارم. به خاطر خودت میخوامت. تو از

سرمم

زیادی. تمومش کن، بده این چاقو رو به من.

اما آیهان هنوزم به یه نقطه خیره بود و حرفاشو ادامه می داد

-داری دروغ میگی. اون داشت تنتو لمس می کرد، من از صدای نفس

نفس زناش

فهمیدم ولی تو خونسرد بودی، تو چیزی بهش نگفتی، نزدی تو دهنش که

زر مفت

زننه. راست میگه، تو کمال طلبی و من برات کمم. من تورو راضی نمیکنم.

تازه

میفهمم بابام اونشب چی کشید! چرا من سخته نمیکنم؟ چرا نمی میرم؟

چرا زنده ام

هنوز در حالی که میدونم دست کسی دیگخ تنتو لمس کرده

ضجه زدم و گفتم

-هیچ اتفاقی اونجا نیوفتاد ایهان. بخدا اونطوری که تو فکر میکنی نیست.
یه بار،

فقط یه بار بهم اعتماد کن .

سرشو به چپ و راست تکون دادو گفت

-خودم شنیدم! اون داشت از هیكلت تعریف می کرد ولی تو هیچی
نمیگفتی،

خوشت اومده بود که سکوت کرده بودی!

دستش که چاقو داشتو حرکت داد و شکاف روی دستشو عمیق ار کرد .

از جام بلند شدم، با ایهان باید به روش خودش پیش می رفتم و هیچ

ترسی هم

نداشتم .

از تو ست چاقوی اشپزحونه بزرگ ترینشو برداشتم و گذاشتم رو شاهرگ

گردنم و

گفتم

-یه خط دیگه رو دستت بندازی میزنم .

نگاهش افتاد به من و چاقوی بزرگ روی گردنم.نگاهش انگار رنگ واقعین

به خودش گرفا، انگار از فکر و خیال اومد بیرون.

چاقوی توی دستشو انداخت و اومد سمت من.

اروم گفت

-باشه باشه! ببین گذاشتمش زمین .

دستشو دراز گرد و گفت

-بده به من اونو.

سرمو به چپ و راست تگون دادم و گفتم

-نه! نمیدم. نه تا وقتی باورم کنی. نه تا وقتی حرفمو، حرف دنیزتو که

دیوونه وار

میخواستو باور کنی .

نگاهش مردد شد. مردم !

اون واقعا بهم شک داشت، به منی که از برگ گلم پاک تر بودم

به گریه افتادم و گفتم

-ثانیه ای به غیر از تو من به هیچ کس حتی فکر هم نکردم. خیلی نامردی

ایهان.

جواب دوست داشتنای از ته قلبم، جواب راه اومدن با تموم دیوونه بازیات

این نبود.

به خدا این نبود .

حواسم نبود که چاقو رو دارم فشار میدم. فقط حواسم به این بود که ایهان

منو قبول

نداشت، که چقدر از این شک و شبهه هاش خسته ام. که یه زندگی عادی

تا آخر

عمر حسرتش به دلم میمونه. حواسم نبود دارم چاقو رو روی گلوی خودم

فشار

میدم، فقط اشکام پی در پی می ریخت و گونمو خیس تر می کرد، فقط

زل زده

بودم به چشمای ترسیره ایهان .

آیهان یه دفعه داد زد

-باشه باشه! من قبولت دارم دنیز. بده به من اون چاقو رو. نگاه کن!

گردنتو زخم

کردی. بس کن دنیز .

بی توجه با گریه و صدای لرزون گفتم-بگو حرفامو باور میکنی !

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت

-به خدا باور میکنم .

سرمو تکون دادم که گردنم شروع به سوزش کرد، ایهان ترسیده یه قدم

دیگه با

سمتم برداشت، با صدای تحلیل رفته گفتم

-وقتی بهم شک میکنی حس مرگ بهم دست میده .

یه قدم مونده رو اروم برداشت و با چشمای ملتمس گفت

-شک ندارم بهت دنیزم. بده اونو خواهش میکنم.

داد زدم

-داری دروغ میگی. تو همیشه به همه شک داری، به من، به بهترین

دوستت، به

همه! لعنت بهت ایهان که حسرت یه نگاه پر از اعتماد از سمت تو با دلم

مونده.

یکم دیگه مونده بود بهم برسه. یه قدم رفتم عقب که خوردم به کابینتا .

حالم بد بود، این زندگی، این با دست پس زدنا و با پا پیش کشیدنای
ایهان، این بی
اعتمادیش با این که خوب میدونستم فقط به خاطر بیماریشه منو،
روحمو، جسممو،
شخصیتمو تحلیل برده بود .
با نهایت عجز و بد بختی، خیلی رقت انگیز در حالی اشک می ریختم لب
زدم
-من دوستت دارم .
اونم حس منو داشت، اونم خسته بود از این عکس العملای غیر ارادیش،
از این
بیاری لاعلاجش که قدرت منطق و تصمیم گیری رو ازش گرفته بود .
مثل خودم نالید
-میدونم دنیز، بخدا میدونم نفسم .
اشکام چکید رو زمین. گفتم
-نمی دونی!یه قدم نزدیکم شد و گفتم
-میدونم.
با نا باوری گفتم
-میدونی دوستت دارم؟ میدونی با دنیا هم عوض نمیکنم؟ میدونی و
عذابم میدی؟
میدونی و با تهمت زدن بهم زجر کشم میکنی؟ میدونی و حتی حاضر
نیستی یه قدم

به سمت من، به سمت درمان شدن برداری؟ میدونی و داری ذره ذره منو میکشی؟

چاقو رو لرزون فشردم و داد زدم
-دروغ گو !

صداش از بغض لرزید، یه قدم دیگه به سمتم اومد و گفت
-هر چی تو بخوای. میرم پیش یه روانپزشک. بخدا میرم. زخم کردی
گردنتو دنیز.

بده به من اونو فداتشم .

مظلوم گفتم

-قول میدی؟

سرشو با قاطعیت تکون داد و گفت
-قول میدم.

چشمام با ارامش بسته شد و چاقو از دستم ول شد جلوی پام .
به سمتم پا تند کرد و تن بی جونمو تو آغوشش گرفت. بی حال دستامو
دورش حلقه

کردم و میون گریه لبخند زدم .

می ارزید !

خونی که یقه پیرهن سفیدمو رنگی کرده بود، به قول ایهان واسه درمان
شدنش

عجیب می ارزید !

صداشو شنیدم که مثل خودم پر بغض گفت-بمیرم واسه دلت، واسه روح

زخم خوردت. من باهات چیکار کردم؟ چه بلایی سر
رز سیاهم اوردم که اینقدر پژمرده شده؟
بی حال شده بودم، باز دوتا قطره خون ازم رفته بود و بدنم سست شده
بود. یه دفعه
زیر پام خالی شد و دستام از دور گردنش باز شد. نزدیک بود بیوفتم زمین
که سفت
گرفتم. دستاشو انداخت زیر تنم و مثل پر کاه بلندم کرد.
در اتاقو باز کرد و آروم گذاشتم روی تخت و خودش نشست کنارم .
چشمام تا نیمه بسته شده بود ولی دیدمش و حسش کردم که دستمو
گرفت تو دستاش
و پیشونیشو گذاشت روش .
اروم صداش زدم
-ایهان
به آنی سرشو آورد بالا و خیره به چشمام گفت
-جان؟
میدونستم با حرفم ممکنه بازم قاطی کنه و این جهنمو شعله ور تر اما باید
میگفتم.
-تو دفتر رایینسون هیچ اتفاقی نیوفتاد. منکرش نمیشم که بهم نزدیک
نشد و سعی
نکرد تحریکم کنه. چرا! این کارو کرد ولی فقط همین بود. خونسرد بودم
چون می

خواستم صداش ضبط بشه تا مدرک کافی واسه شکایت ارزش داشته باشم
و

خونسردیم کاملاً ظاهری بود. از تصور دستایی که دستای تو نبود حس
انزجار،

حس نجس بودن داشتم. حس می کردم...
دستشو گذاشت رو لبم .

نگاهش کردم، باز عصبی شده بود، باز رگ گردن و شقیقش می کوبید.
بارم نفسای

پشت سر هم و عمیق می کشید اما ...

چشماش یه درجه روشن تر از همیشه بود! باور کرده بود حرفامو!
عصبانیتش فقط

به خاطر استاد بود نه شک داشتن به من .چشمامو با لذت بستم. ته دلم
خدارو شکر کردم و دستش که روی لبم بودو نرم

بوسیدم. بلاخره رسیده بودم به ارزوم، یه نگاه بدون شک از ایهان !
چشمامو باز کردم و نگاه خیرشو به گردنم دیدم، بلند شد بره که دستشو
گرفتم و

خواهش کردم

-نرو !

با کلافگی گفت

جایی نمیرم. گردنت داره خون میاد، میخوام برم وسایلو بیارم پانسمانش
کنم .

خم شد پیشونیمو بوسید و گفت

-تا ده بشماری اومدم .

دستشو ول کردم و به جای شمردن خدارو شکر کردم. بلاخرخ تونسته بودم

راضیش کنم بره پیش روانشناس این خودش نصفی از راه بود .
سوزش گردنم بیشتر شده بود و سر گیجم دو برابر. از خیس بودم یقم
میشد فهمید

چقدر خون ازم رفته ولیجرئت نداشتم سرمو بگیرم پایین و ببینم عمق
فاجعه
چقدره .

تنها جایی که عقم قد داد اون جایی بود که چاقو رو از شاهرگم دور کرده
بودم و

یکم اون طرف ترشو هدف گرفتم یه جورایی تقریبا اگه الان گردنم داشت
خون

میومد از شاهرگ اصلی نبود .

چشمام ناخودآگاه بسته شد، هنوز معتقد بودم می ارزید!

بوی عطرش زودتر از خودش اعلام حضور کرد .

نای اینکه لای چشمامو باز کنم رو نداشتم، به خاطر همین چشمامو بسته
نگه داشتم.

از پایین رفتن تخت فهمیدم نشسته کنارم. چند ثانیه گذشت و بعد خم
شد روم و یه

دفعه گردنم آتیش گرفت .

خیلی میسوخت، اونقدر که بی جون نالیدم و اسمشو صدا زدم
-آخ... آیهان... با صدایی که انگار اونم درد می کشید جواب داد
-جان دل ایهان؟ ببخش عزیزم تموم میشه الان .

دستشو سفت گرفتم و فشار دادم، صداشو شنیدم که گفت
-دیگه هیچ وقت منو با خودت امتحان نکن دنیز .

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

از خواب بیدار شدم، گرگ و میش بودن هوا نشون میداد دم دمای
صبحه. از این

که تونسته بودم اینقدر بخوابم متعجب بودم.

از تخت اومدم پایین و فوراً جلوی اینه ایستادم. لباس سفیدم با لباس
خواب ساتن

شیری رنگم عوض شده بود .

موهامو که دورم رها بودو تو یه حرکت دادم عقب و چشم دوختم به
پانسمان دور

گردنم. بعضی جاها سفیدی باند قرمز شده بود که نشون از خونریزی
مجدد داشت .

تشنم بود و بد تر از همه خیلی گرسنه بودم. از اتاق زدم بیرون و خواستم
برم تو

اشپزخونه که دیدم ایهان روی کاناپه خوابش برده، هوا خنک بود واسه
همین پتوی

خودمو از اتاق اوردم و انداختم روش .

چای سازو زدم به برق و تا بیاد درست شه از خرت و پرتایی که روی میز بود یه

چیزایی سر هم کردم و خوردم .

چای که درست شد یه لیوان بزرگ برای خودم ریختم و لپ تاپمو هم برداشتم رفتم

توی حیاط

خونمون یا در واقع خونه ایهان یه حیاط بزرگ پر از گل و گیاه و داشت.
هر

قسمت از باغچه یه چیزی کاشته بودیم یاس، بنفشه، حتی یه عالمه
اطلسی سفید

کوچولو هم داشتیم. یه پیچک رونده هم کنار الاچیق کاشته بودیم که حالا
کل

الاچیقو گرفته بود و اینجا رو واقعا رویایی کرده بود. آیهان یه بوته رز سیاه
همدرست وسط اطلسی ها کاشته بود. وقتی بهش گفتم چرا سیاه گفت
هر سری که یاد

من میوفته یه شاخه رز سیاه میاد توی ذهنش. تصورش از من جالب بود.
یادمه همون روز به شوخی بهش گفتم اونم تو ذهن من شبیه کاکتوسه با
یه عالمه

تیغ !

خندید و گفت

-پس تو چقدر بی عقلی که کاکتوسو بغل کردی .

دور از شوخی بهش گفتم

-بی عقل نیستم عاشقم !

اونم جدی شد و گفت

-این که رز عاشق کاکتوس بشه خودش نهایت بی عقلیه .

دستامو حلقه کردم دورش و خیره تو چشماش گفتم

-اخه این خانم رزه که عاشق ظاهر کاکتوس و تیغاش نشده، عاشق قلب

مهربون و

سفید اقا کاکتوسه شده .

با یاد اوری گذشته لبخند نشست رو لبم. چقدر خوشحال بودم که اون روز

بر نگشتم

ایران. در عوضش ای سو و سینان یک هفته بعدش رفتن انگلیس واسه

کالج.

دوری ازشون سخت بود البته وقتی که دم به دقیقه تماس تصویری نمی

گرفتن و

مزاحم نمیشدن !

ازمون دور بودن اما انگار پیش هم بودیم، از کوچک ترین جزئیات کارای

هم خبر

داشتیم .

یاد اون روزا که میوفتم نا خودآگاه قشنگ ترین تصویری که میاد تو ذهنم

مال

وقتی که هر دومون از فرودگاه برگشتیم.
تو اولین پیچ جاده ای سو و سینانو دیدیم که داشتن از تاکسی پیاده می
شدن .

آیهان یه دفعه زد رو ترمز و ماشینو کشید کنار. ماشین تو پنج سانتی
متری سینان
متوقف شد! انقدر زود این اتفاق افتاد که حتی نشد جیغ بکشم، یه دفعه
باضرب و به قصد کشت از ماشین پیاده شد، مطمئن بودم الان میزنه فک
و مک سینانو میاره

پایین، هیچ کس انتظار اینو نداشت که مردونه بگیرتش تو بغلش و تا
پنج دقیقه ولش
نکنه !

انقدر صحنه احساسی و قشنگی بود که من و ای سو هم دیگرو فراموش
کردیم و
وایسادیم اینا رو نگاه کردن، آیهان نمیدونم چی در گوش سینان می گفت
که اخر

سر سینان اشکش چکید و سر شونشو بوسید !
هنوزم که یاد اون روز میوفتم یه حس شیرین و دلچسب تو قلبم جا
خوش میکنه و
لبخند و مهمون لبام .

دمپایی هارو پوشیدم و رفتم تو الاچیغ .
باید حتما با وکیلیم راجب رایینسون صحبت می کردم، تو تصمیمم جدی

بودم این تو
بمیری دیگه از اون تو بمیریا نبود.
نمیخواستم بی گذار به اب بزمن .
تو ایمیل بدون کوچک ترین خجالتی همه چیزو برای وکیل تعریف کردم و
بعد فایل
صوتی رو هم ضمیمه کردم و دیگه وقتی آفتاب زده بود براش فرستادم .
دو ساعت دیگه کلاس داشتیم، خواستم لپ تاپو خاموش کنم و برگردم
داخل که دیدم
یه ایمیل برام اومد .
وکیل بود! جالب بود که اینقدر سحر خیز بود چون هنوز ربع ساعت هم از
فرستادن ایمیل نگذشته بود
ایمیلشو باز کردم نوشته بود
-تصمیم درستی گرفتی خانم حاتمی. یه کپی از فایل صوتی حتما پیش
خودت نگه
دار که اگه احیانا گوشیتو به هر دلیلی از دست دادی فایلو داشته باشی.
امروز برو
حراست و همه چیزو بهشون بگو و دست اخر فایلو براشون پخش کن.
منم کارای
اداریشو فوراً انجام میدم. مطمئن باشین سر ماه نشده دیپورتش میکنم.
تو این پرونده
برنده شمائین .

لبخند نشست رو لبم .انگیزم واسه انتقام ازش دو برابر شد، بعد از اتفاقای
دیروز به همین سادگیا پا پس
نمی کشیدم .

زود ازش تشکر کردم و بهش گفتم که در جریان کارام میذارمش.
محض احتیاط فایلو انتقال دادم رو لپ تاپ و فلشم و منتظر شدم کامل
منتقل شه .

چشمامو چند دقیقه بستم و دستامو تکیه گاه صورتم کردم که یه دفعه
شونه هام گرم
شد.

آیهان پتویی که صبح کشیده بودم روشو انداخته بود روم. از پشت
دستاشو دورم

حلقه کرد و گونمو بوسید و در گوشم آروم گفت
-حال نفس من چگونه؟

دستمو اوردم بالا و گونشو نوازش کردم و گفتم
-الان حالم بهتره .

باز گونمو بوسید و دستاشو از دورم باز کرد، صندلی بغلیمو کشید و
نشست روش
و گفت

-چرا بیداری؟

لبخندی زدم و صفحه ایمیلو باز کردم و گذاشتم جلوش و گفتم
-با وکیل حرف می زدم. بهش اطلاع دادم که میخوام یه نفرو از کشور

دیپورت

کنم .

بدون اینکه بخونه یا حتی به صفحه نگاه کنه لپتاپو بست و دستمو با
ملایمت کشید و

گفت

-پاشو بریم صبحانه. میزو چیدم .

نزدیک بود پر در بیارم، این که بدون حتی کوچک ترین نگاهی حرفمو
قبول کرد

یعنی بهم اعتماد کرده بود؟ ینی باورم داشت؟ با جون و دل بهش لبخند
زدم و خواستم از روی صندلی پاشم که زود یه دستشو

انداخت زیر زانوم و اون دستشم گذاشت پشت گردنم و بلند شد .
از خدا خواسته دستامو حلقه کردم دور گردنش و گفتم

-کمرت درد میگیره آیهان .

خندید و گفت

-چقدرم که بدت میاد! مگه تو چند کیلویی جوجه؟

سرمو تو گردنش فرو کردم و نفسای عمیق کشیدم، من به این رایحه، به
عطر

خوش تنش معتاد بودم .

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

دستمال گردن قرمزو دور گردنم گره کردم و همزمان با ای سو حرف زدم
-من خاکستری نمیپوشم.

-تازه ایهانم میخواد با من ست کنه! کروات قرمز و یه شاخه رز قرمز تو
جیبش ...

صدای جیغش باعث شد بزنم زیر خنده

-شما دوتا رو من اصلا راه نمیدم! کدوم خری دیگه گل میزاره تو جیبش که
آیهان

دومیش باشه؟

دیدم خیلی داره حرص میخوره، همونطور که ریمل می زدم دهنمو مثل
تمساح باز

کردم و با صدای مبهم گفتم

-نکش حالا خودتو! ایهان لباسش همونه ولی من خاکستری نمیپوشم. با
دایانم

هماهنگ کردم اونم لباسش قرمزه.

همون لحظه آیهان اومد تو اتاق و از پشت گرفتم تو بغلش .

محو عکس خودم و خودش تو آینه شدم، یه تصویر بی نقص !
ای سو جیغ کشید

-یه باره زنگ می زدی دکورم عوض می کردی بعد به من میگفتی!
خداروشکر

کن دم دستم نیستی وگرنه خونتو می ریختم !

آیهان خودشو انداخت وسط و گفت

-مال این حرفا نیستی! سر درد و دل آی سو باز شد و گفت

-ایهان! به دوست دختر خرت یچی بگو! داره رو نرو من پاتیناژ میره .

آیهانم نه گذاشت نه برداشت گفت

-خر دوست پسرتنه !

ای سو باز جیغ زد

-آیهان !

آیهان خم شد و روی موهامو بوسید و گفت

-هر چی خانومم بگه !

لبخندی از تو آینه بهش زدم که صدای سینان از یه جای دور بلند شد

-داداش میبینم که یال و کوپالت کامل ریخته! ای سو جان یه چایی میدی

به من؟

مودیانه گفتم

-یال و کوپالشو با کش مو بستم !

آیهان با ابروی بالا انداخته از توی آینه نگاهم کرد که براش بوس فرستادم

.

صداب ای سو بلند شد و گفت

-دم نکشیده چایی! سینان این دوتا منو مظلوم گیر آوردن. تو یچیزی

بهشون بگو .

-چی شده مظلوم خانومم !

آیهان بی قرار برم گردوند و لبامو به آتیش کشید. خدارو شکر تماس

تصویری

نبود !

ما تو یه دنیای دیگه بودیم، اون دوتا فکر می کردن داریم گوش میدیم !

-دنیز نمیخواه خاکستری بپوشه !
-خوب کاری میکنه! مگه مراسم تدفینه! جیغ از سو بلند شد که آیهان یه
لحظه لبشو از رو لبم برداشت و چشماشو تو کاسه
چرخوند و گفت
-چقد جیغ جیغ میکنه !
بعدم بی رو در وایسی فرتی گوشیه قطع کرد و دوباره لبامو شکار کرد .
تو اوج حس بودیم که زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد .
ازم جدا شد و گوشیه برداشت. نفس نفس زدم و گفتم
-بابا اون حریم خصوصی منه !
هیچی نگفت و شروع کرد الگوی قفل زدن .
منم برگشتم رژ لبمو تمدید کنم که یه دفعه با صدای عصبی گفت
-این احمق شماره تورو از کجا داره؟
داشت یه دستی میزد. قبلا هم این کارو کرده بود تا عکس العملمو ببینه.
خونسرد
گفتن
-کدوم احمقو میگی؟
گوشی رو گرفت جلوم و با صدای بم شده و عصبی گفت
-رایبسنون !
لبامو مالیدم بهم و به گوشی نگاه کردم که یه دفعه یخ زدم! راست
میگفت، یه دستی
نمیزد !

یه شماره ناشناس بهم پیام داده بود :

-امروز دور و بر حراست بینمت کشتمت دختره پتیاره !

تو چشمای برزخیش خیره شدم و گیج لب زدم

-نمیدونم !

وسایل من و خودشو برداشت و بی حوصله و عصبی دستمو کشید و

گفت-بیا بریم این ماجرا رو هرچه زود تر تمومش کنیم .

سری تکون دادم و گفتم

-موافقم .

و بدون مخالفت دنبالش راه افتادم .

تو کل مسیر حتی یه کلمه هم حرف نزد، انتظار نداشتم کاملاً منطقی با

فضیه

برخورد کنه، همین الان که گوشی رو تو صورتم خورد نکرده بود و بهم

تهمت

نرده بود که کل این چهار سال با استاد ارتباط داشتم و باهاش ریختم رو

هم باید

خدارو شکر می کردم !

جلوی در یونی زد رو ترمز و پیاده شد. معطل نکردم و زود تر از اون پیاده

شدم،

حتی اگه یه ذره صبر می کردم ممکن بود بهم شک کنه واسه همین برای

فهمیدن

مصمم بودم زودتر افتادم جلو و پا تند کردم سمت حراست، اومدم از

بغلش رد شم

که دستمو گرفت، ماشینو با ریموت قفل کرد و گفت

-با هم دیگه میریم !

سر تکون دادم و دستشو محکم گرفتم و شونه به شونه هم به سمت

حراست قدم

برداشتیم .

از در که رفتیم تو رابینسونو دیدیم که با رنگ پریده نشسته بود بود اونجا.

به

محض اینکه وارد شدیم از جاش پاشد و غضبناک نگاهمون کرد. تو

چشماش

چیزی بود که منو به شدت می ترسوند اما بدون اینکه حتی وایسم یا

نگاهش کنم

دست ایهانو کشیدم و رفتیم تو ساختمون .

سرش شلوغ بود واسه همین پونزده دقیقه معطل شدیم .

رو کردم سمتش و گفتم

--مطمئنی میخوای بیای تو؟ چیزایی که میخوام بهش بگمو از دیروز هزار

بار

شنیدی اما شاید شنیدن اون حرفا از دهن من جلوی مسئول حراست

برات سخت

باشه، با این حال میای تو؟

تو چشمام خیره شد و قاطع و مصمم گفت-تا تهش باهات میام .

دستشو فشار دادم و گفتم
-مرسی که تنهام نمیذاری.
منشی گفت بریم تو .
با هم دیگه وارد دفتر شدیم و نشستیم .
آقایی که پشت میز نشسته بود گفت
-خب میتونم کمکتون کنم؟
به آیهان نگاه کردم ، پلکاشو به نشونه تایید رو هم گذاشت. همین شد
شروعی برای
تعریف کردن مو به موی داستان از همون چهار سال پیش تا دیروز. بعضی
جاها
آیهان دستمو در حد شکستن فشار میداد و بعضی وقتا که سختم بود
اتفاقاتو با
جزئیات تعریف کنم دستمو نوازش می کرد و بهم اعتماد به نفس میداد با
این که
میدونستم خودش با از هم پاشیدگی فاصله ای نداره ولی باعث می شد
بی ترس همه
چیزو برای اون مرد بگم .
مو به مو، همه چیزو با جزئیات !
مرده ذره ذره رنگش بیشتر می پرید و چشماش درشت می شد. حرفام که
تموم شد
دستی به ریش بلندش کشید و گفت

- اینایی که گفتین واقعا حقیقت داشت؟ شما نمیتونین الکی به استادی
که آوازه

علمش تو کل دنیا پیچیده تهمت بی خود بزنی .
با اعتماد به نفس گفتم

-البته که حقیقت داره. من الکی بهش افترا نمی زنم، مدرک دارم .
رنگش بیشتر پرید و گفت
چه مدرکی؟

آیهان موبایلشو در آورد و ویسو براش پلی کرد.دوباره با هم اون ویسو
گوش کردیم و من لرز بدی نشست تو تنم با یادآوری
دیروز. وقتی گفت آیهان تورو ارضا نمیکنه، وقتی گفت حیف این هیکل
نیست

واسه اون پسره ریفو دیدم مردمک چشمای آیهانو که گشاد شد و دستایی
که مشت

شدن. میدونستم فاصله ای تا بلند شدن و رفتن سراغ استاد نداره!
میدونستم این

اتفاق بیوفته فاجعه بار میاد واسه همین دستشو گرفتمو تا تموم شدن
صدا باهاش نرم

نرم حرف زدم که حواسش پرت شه و نشنوه .

ویسه که تموم شد بلند شدم موبایل آیهانو برداشتم و رو به مرد که با اخم
به یه

گوشه زل زده بود گفتم

-شکتون برطرف شد؟ میتونید دوربینارو هم چک کنید و ببینید که دوربین
این آقا

اصلا تصویر نداره چون من دیدم که روش رنگ پاشیده بود .
مرد گفت

-نه دیگه احتیاجی نیست، مدرک شما گویای همه چیز هست. چند لحظه
منتظر

باشید تا رئیسو خبر کنم .

سری تکون دادم و اون مرد با تلفن به رئیس خبر داد که اتفاق مهمی
افتاده و هر

چه سریع تر خودشو برسونه .

تلفنش که تموم شد برای اینکه پی به جدیت من و تصمیم ببره گفتم
-همین الان که ما داریم صحبت میکنیم وکیلیم داره کارای اداری شکایتم
علیه این آقا

رو انجام میده. من به عنوان دونده ملی کشور ترکیه رسماً از ایشون به
جرم آزار

جنسی و تهدید به قتل شکایت دارم .

مرد با بهت رو صندلیش رها شد و گفت

-تهدید به قتل؟

سر تکون دادم و گوشیمو درآوردم. پیامی که امروز صبح ازش گرفته بودمو
نشونش دادم ک گفتم

-بله! نگاه کنید، این جا آشکارا گفته میکشمت. فرصت نکرد جوابی بده

چون در با تقه ای باز شد و مرد جا افتاده و کت شلوار
پوشی وارد شد و بعد از جواب دادن سلام ما به همون مرد گفت
چی شده؟ آقای رابینسون جلوی در اتاق جلوی منو گرفت و گفت هر
چیزی که

قراره اینجا بشنوم مزخرف خالیه !
پوزخند زدم و صدای بهم ساییدن دندونای ایهانو هم شنیدم .
مرد گفت
چی بگم والا! صحبتای این خانوم و بشنوید همه چیز براتون مشخص
میشه .

رئیس سوالی به من نگاه کرد که خودمو معرفی کردم
-دنیز حاتمی هستم .
تا منو شناخت گل از گلش شکفت و گفت
خوشبختم خانوم حاتمی! بفرمایید بشینید. ما از این که اینجا درس
میخوانید خیلی
مفتخریم .

بهش لبخندی زدم و تشکر کردم.
نمیدونم چرا حس بدی داشتم، حس می کردم کارم اشتباهه .
بعد از چاق سلامتی کردن باهاش دوتایی با آیهان کل داستانو براش
تعریف کردیم

و اونم بدون قضاوت همشو تا آخرش گوش داد.
دست اخرم ویسو براش گذاشتیم که حسابی باعث تعجبش شد.

محض احتیاط دوربینا رو هم چک کردیم و دیدیم که ربع ساعت قبل از رفتن من

به دفترش یه دفعه دوربین قطع شد و چند ثانیه بعد در حالی که هیچ چیزی رو

نشون نمیداد دوباره وصل شد.

معلوم بود یه چیزی به لنز دوربین مالیده که صفحش به کل سیاه شده بود .

دست آخر رئیس که حرف ما رو منطقی دید رابینسونو پیچ کرد تو دفتر. استرس داشتم، میدونستم هیچ کاری نمیتونه بکنه، میدونستم برگ برنده دست ماست

و اونی که دست اخر میبازه ما نیستیم اما بازم حس بدی داشتم . از شدت استرس حالت تهوع بهم دست داد و لیوان ابی که جلوم بودو برداشتم

بخورم .

به ثانیه نکشید که تقه ای به در زده شد و استاد با همون چهره منفور و چشمای هیز

و سبزش وارد اتاق شد .

لیوان آب یه دفعه از دستم ول شد اما کسی جز ایهان متوجه نشد. دستمو گرفت و

در گوشم گفت

-اروم باش عزیزم. اتفاقی نمیوفته.

رنگ رابینسون پریده بود اما برقی که تو چشماش بود چند برابر شده بود
جوری

بهم نگاه می کرد انگار یه برگ آس تو دستش داره که هنوز روش نکرده .
خیل عادی سلام و احوال پرسى کرد و به بهونه دست دادن با مدیر بخش
حراست

که کنار من ایستاده بود بهم نزدیک شد .

همه چیز تو چند ثانیه اتفاق افتاد !

یه دفعه رابینسون از تو کتش اسلحه کوچیکی رو در آورد، دستشو انداخت
دور

شونه های من و اسلحه رو گذاشت رو پیشونیم !

از شدن ترس جیغ کشیدم که اون یکی دستشو فشار داد رو دهنم و رو به
ایهان که

خیز گرفته بود بیاد سمتم گفت

-یه قدم دیگه برداری میکشمش !

ایهان از بین دندوناش غرید

-من از اون اسلحه قلابیت نمیتروم.

اسلحه رو از رو پیشونیم برداشت و به سمت فضای خالی بین ایهان و

رئیس با

صدای بلند و بدی شلیک کرد . باز جیغ زدم که صدام پشت دستش خفه
شد. به سوراخ عمیقی که تیر اسلحه تو

دیوار ایجاد کرده بود خیره شدم. خدای من اگه دستش می لرزید و یکم

این طرف

تر شلیک می کرد چی؟ اگه میخورد به ایهان چی؟

به حق حق افتاده بودم، شروع کردم به دست و پا زدن که دوباره اسلحه رو گذاشت

رو پیشونیم و گفت

-مثل اینکه خیلی دوست داری اون سوراخو رو سینه دوست پسرت درست کنم!

بی حروکت شدم و با اشک و التماس زل زدم به ایهان .

ایهان کلافه گفت

-چی از جونش میخای؟ بیا منو به جاش بگیر، هزار دنیز بره !

خنده کریهش به گوشم رسید و گفت

-آه چه رمانتیک! متاسفم پسر! نه اینجا هنده و نه من اینقدر احمقم !

کشون کشون بردم سمت در و رو کرد به اون دوتا مرد و گفت

-جرئت داری ازم شکایت کن !

ایهان خواست به سمتم بدوه که رابینسون اسلحه رو گرفت طرفش و با

تفریح

نگاهش کرد .

مدیر حراست گرفتش و اجازه نداد بیاد جلوتر.

من دیدم که رئیس آروم موبایلشو که همون موقع اومدن رو میز رها کرده بود

برداشت و پشت سرش یه شماره ای رو گرفت و چند ثانیه بعد گفت

-تو داری اعتبار کالج *** رو خدشه دار میکنی! اسلحه رو بزار پایین، با هم حرف می زنیم .

زد زیر خنده و بی قید گفت

-خاک بر سرت که توی این شرایط فکر اعتبار کالجی! ولی من فهمیدم که واسه این اسم کالجو آورد که اگه تماس با پلیسا بر قرار شده بدونن کجا باید بیان .

درو باز کرد و گفت

-این خانوم کوچولو مهمون من میمونه تا وقتی که من از این کشور برم! میخوام

ببینم جرئتشو دارید باز ازم شکایت کنید یا نه !

رو کرد سمت ایهان که هنوز داشت تقلا می کرد از دست یارو خلاص بشه و گفت

-این وسط شاید منم به خواستم رسیدم و یه حالی هم باهاش کردم !
یه قدم رفتیم عقب که رئیس که میدونستم میخواد وقت کشی کنه گفت
-صبر کن! هر چقدر پول بخوای بهت میدم، ازتم شکایت نمیکنم. فقط بگو
چقدر؟

مبلغ بگو .

زد زیر خنده و گفت

-فکر میکنی من خرم؟ از اون فایل تا حالا صد بار کپی برداری شده، شاید حتی تو

فضای مجازی هم پخش شده باشه، دیگه شکایت تو فایده ای نداره،

ناخواگاه پای

من این وسط گیره !

رئیس باز گفت

-نه کار به فضای مجازی نکشیده. آقای رابینسون لطفا ولش کن، وقتی

میتونیم با

مذاکره همه چیزو حل کنیم چرا دست به خشونت می زنی؟

مردک اسلحه رو بیشتر به شقیقم فشار داد و گفت

-نه من ترامپم نه این بحث با به قول تو مذاکره حل میشه! حالا که دارم

سقوط

میکنم عامل سقوطمم با خودم میکشم پایین .

باز خواست بره عقب که رئیس دوباره گفت

-ولی بیرون از این اتاق صدها شاهد هست که میتونن علیه شما شهادت

بدن که یه

دختر با اسلحه روی سرش از این جا بردین بیرون. به هر حال شما

ممنوعالخروج میشین و چیزی که نمیخواین اتفاق بیوفته میوفته. ولی

اگه موضوع رو

همینجا بین خودمون حل کنیم از این اتاق بیرون نمیره .

مودیانہ خندید و گفت

-این دختر اگه بفهمه دایان کوچولوی شیرین زبونش پیش من و تو

ماشینم زندانیه با

پاهای خودش باهام میاد و به خشونت و خون ریزی هم دیگه نیازی

نیست .

از شدت استیصال جیغ کشیدم، به کل یادم رفته بود دایان امروز صبح
قراره بیاد

پیشم واسه عروسی ای سو! آیهانم وضع بهتری نسبت به من نداشت .
انقدر وول خوردم و حق زدم که گفت

-اه! عین آدم رفتار کن اسلحه من هفتا فشنگ سفارشی داره تو که
نمیخوای رو

پیشونی عشقت یه سوراخ درست کنم؟ میخوای؟

آروم گرفتم و از ته دل خدا رو صدا زدم. نگران دایان بودم، دلم پر می
کشید برم

پیشش از طرفی اگه از این در می رفتیم بیرون کارم تموم بود .

خیره شدم به آیهان که تو چشماش نم اشک نشسته بود. یه جودی با
حرکت چشم

بهش اشاره کردم و بعد به رئیس نگاه کردم و با یکی از دستام که ازاد
کنارم بود

نماد تلفنو نشون دادم .

چند لحظه گیج نگاهم کرد و بعد یه نیم نگاه به رئیس و پشت سرش
انداخت و

چشماش برق زد !

فهمیده بود !

رابینسون تو همون لحظه منو کشون کشون خواست بیره بیرون که ایهان

سوئیچ

ماشینمونو گرفت بالا و گفت

-هی! مستر رابینسون!

عصبی برگشت و گفت

-عی بابا! باز چیه؟

ایهان گفت-بدون سوئیچ میخوای بری؟

این دیگه چه حماقتی بود که کرد؟ این که با یه نگاه می فهمید سوئیچ

خودش

نیست !

اما تیر در تاریکی ایهان خورد به هدف چون رابینسون عصبی و ناباور گفت

-اون دست تو چیکار میکنه ابله !

ایهان شونه ای انداخت بالا و گفت

-تو فکر کن یه زمانی جیب بر بودم !

درسته راه حرص احمقانه بود، تما یکم زمان می خرید، در حدی که شاید

پلیسا

خودشونو برسونن!

عصبی گفت

-بدش به من !

-ایهان با زرنگی یه بار سوئیچو انداخت بالا و گرفتش گفت

-عه! نه بابا! بیا بگیرش !

واقعا تحسینش می کردم که تو این هیر و ویر میتونست شوخی کنه .

رابینسون داغ کرد، ماشه رو کشید و تفنگشو رو شقیقم بیشتر فشار داد و گفت

-میدی سوئیچو یا شلیک کنم .

تو گیر و دار جواب آیهان بودم که صدای در از پشت سرمون بلند شد و یه نفر

گفت

-تفنگتونو بندازید آقای رابینسون! شما محاصره شدید .

زیر لب فحش بدی زمزمه کرد و برگشت. منم با خودش بر گردوند و گفت -احمقا، به من دستور ندید برگ برنده دست منه .یه دفعه یه ضربه محکم به پشت رابینسون وارد شد و که محکم هولش داد سمت پلیسا .

یکی از پلیسا با دستش یه ضربه زد زیر دست رابینسون و تفنگ از دستش افتاد

روی زمین .

رابینسون یه دفعه منو ول کرد و خم شد زود تفنگو برداره که آیهان با پاش تفنگو

شوت کرد اون طرف .

منم از فرصت استفاده کردم و ضربه زدم محکم بین پاهاش، از شدت درد خم شد و

یکی از پلیسا محکم زد بین کتفش و پرتش کرد رو زمین و نشست رو پشتش.

دستبنده زد به دستاش و با بیسیم به مافوقش خبر داد که رابینسونو گرفته .

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

جلوی یه عالمه پلیس و رئیس کالج و یه عالمه از مسئولین بدون خجالت تو بغل

آیهان لم داده بودم و ریز ریز گریه می کردم .

واقعا ترسیده بودم و حالا که فکر می کردم به اتفاقات یک ساعت پیش به این نتیجه

می رسیدم که خطر از بیخ گوشمون رد شده. شانس آورده بودیم که با پلیس تونسته

بودیم تماس بگیریم.

ایهان بلند گفت

-بخشید اما من باید دنیزو ببرم خونه! حالش خوب نیست .

طرف دهنشو باز کرد یه چیزی بگه که ایهان پرید وسط حرفش و با جذبه گفت

- فردا خودمون یه سر میایم اداره پلیس و اگه سوالی داشتین جواب میدیم. الان حال

همسرم خوب نیست .

اوف منو میگی! وسط اون همه گریه و هق هق دلم ضعف رفت واسه همسرم

گفتنش! اولین بار بود که منو همسرش معرفی می کرد. واسه دومین بار

توی روزدلم آروم گرفت. اولین بارشم وقتی بود که فهمیدم دایان تو ماشین اون دیوونه نیست و داشته بلف میزده. انگار چند روز پیش وقتی داشتم به ایهان می گفتم دایان میخواد بیاد پیشم شنیده و امروز اینو گفته تا منو رام شده ببره تو ماشینش. آروم ولی طوری که بقیه بشنون گفت -بریم عزیزم . راه افتادم سمت در و اونم پشت سرم اومد. خبرا توی دانشگاه پیچیده بود و الان تقریبا همه میدونستن امروز چی شده و جریان چی بوده واسه همین سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس می کردم . ایهان درو برام باز کرد، صندلی رو خوابوند. نشستم تو ماشین و عملا دراز کشیدم. باز بی حال شده بودم، باز داشتم از هوش می رفتم شاید به خاطر گریه زیاد بود شایدم از ترس زیاد، شایدم ادرنالین تو بدن من برعکس عمل می کرد و باعث می شد خواب الوده بشم! از سیستم بدن مزخرف من همچین چیزی بعید نبود ! ایهان ماشینو دور زد و خودش نشست پشت فرمون .

بی جون صداش زدم

-ایهان .

فوری برگشت سمتم و گفت

-جانم

با صدایی که به زور در میومد گفتم

-نمیدونم باز چه مرگمه! سرم گیج میره دارم از هوش میرم .

چند لحظه نگران نگاهم کرد و بعد هجوم آورد سمتم و دستمال گردنمو باز کرد.

بلافاصله نچی کرد و گفت.

-گردنت خونریزی کرده! تکون نخور .راه افتاد و زیر لب غر زد

-باید همون دیشب می بردمت بیمارستان .

اومدم غر بزنم بابا بیخیال بیمارستان و برون بریم خونه که دیدم حالشو ندارم.

فهمیدداوضاعم کیش میشیه و الانه که ییهوش شم، خم شد سمتم و در داشبردو باز

کرد، شکلات تخته ای مورد علاقمو گرفت سمتم و گفت

-بیا بزن روشن شی !

خیلی مزخرف بود که طاقت خون ریزی نداشتم. اگه بهم یه چیز شیرین نمی رسید

مثل دخترای لوس از هوش می رفتم. شکلاتو گاز زدم که آیهان متاسف سر تکون

داد و گفت

-بمیرم برا ترکیه که تو دونده ملیشی !
یکی از شکلاتارو کندم و پرت کردم طرفش !
همزمان با صدای از ته چاه در اومده گفتم
-کوفت !

شکلاتو رو هوا گرفت و گذاشت دهنش و گفت
-جون! نکشیمون با این جذبیت !
به سمتش چرخیدم و دستمو گذاشتم زیر چونم، مهم نبود گردنم داره خون
میاد، فقط

این مهم بود که یه دل سیر نگاهش کنم، که باور کنم دارمش، که از
دستش ندادم.
هر بار یاد اون اسلحه و تعداد دفعاتی که ایهانو نشونه رفت می افتادم
تموم تنم از

ترس می لرزید. از ترس رفتنش، از ترس جهان بدون ایهان .
سنگینی نگاهمو حس کرد انگار. برگشتم به سمتم و پرسید
-چته قربونت برم؟ چرا بی قراری؟

خیلی ساده فکرمو به زبون اوردم
-اگه از دستت میدادم چی؟ دستمو تو دستش گرفت و نرم بوسید و گفت
-بهش فکر نکن !

نمی تونستم. همش ذهنم گریز می زد که اگه الان پیشم نبود چی میشد .
بی حواس گفتم

-ایهان من ساده به دستت نیاوردم که ساده از دستت بدم .
دستمو نوازش کرد و هیچی نگفت، شاید اونم تو این فکر بود که دنیا

بدون من

چجور دنیا ایه !

باز گفتم

-شاید میخوابیدم کف زمین و میذاشتم گردنم همینطوری خون ریزی کنه .
نچی کرد و اروم گفتم

-تمومش کن دنیز، بس کن عزیز دلم.

دوباره گفتم

-شاید ...

پرید وسط حرفم و گفتم

-تو عروسی سینان و ای سو میخوام تورو از پدر و مادرت خواستگاری کنم .
خب! موفق شد! جریان فکری مرگبارمو عوض کرد. ضربان قلبم رفت بالا و
حس شیرینی زیر پوستم دوید .

خندیدم و رویایی گفتم

-ینی بشم همون همسرم که تو کالج گفتی؟

خندید، ماشینو پارک کرد و گفت

-اره! یعنی با سند و مدرک و کاملاً رسمی بشی همه زندگیم !

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

با حس سنگینی قفسه سینم چشمامو باز کردم. نگاه کردم دیدم سر ایهان
رو سینمه و

دستاشو محکم دورم حلقه کرده !
پوففف! ما کلا همه چیزمون برعکس بود !
آروم موهاشو نوازش کردم. حدود سه هفته از اون ماجرا میگذشت !
یادمه غروب همون روز گ بود که با اعصاب داغون برگشتیم خونه !
بیمارستان دقیقا همون کاری رو کرد که شب قبلش آیهان آیهان برام
انجام داد، یه
پانسمان ساده ده دقیقه ای! بعدش تا چند ساعت با آیهان درگیر کارای
قانونیش
بودیم!
گردنمو پانسمان کردن و بعد گیر دادن به آیهان !
هر چی قسم مسخورد بابا به پیر به پیغمبر من نمیخواستم سرشو ببرم
باور نمی
کردن! تو اون گیر و دار منم خی خمدم می گرفت هی نمیتونستم بخندم!
پووووف !
بعدشم رفتیم خونه پدر سینان دنبال دایان .
ایهان صبح به پدر سینان زنگ زده بود و گفته بود چون خودمون کلاس
داریم اون
بره دایانو از فرودگاه بیاره تا بعد بیایم دنبالش !
فاجعه اصلی مال وقتی بود که میخواستم بهش توضیح بدم من و آیهان
چه ارتباطی
با هم داریم! فاجعه یعدش وقتی بود که التماسش کردم به مامان و بابا

نگه اخه اونا

فکر می کردن من خودم تنهایی خونه گرفتم و آسه میرم و آسه میام !
بگذریم که دایان چقدر شیرین زبونی کرد و چقدر ازمون باج گرفت که به
مامان و

بابا چیزی نگه !

اما توضیح روابط بازمون برای دایان تازه از ایران اومده واقعا جزء فجایع
قرن

بود . کلا ضد حال بود این بشر و همیشه سر بزنگاه می رسید. هیچ شرم و
حیایی هم

سرش نمیشد !

دیشب وسط عملیات یهو درو باز کرد و گفت

-عی بابا! چرا قبلش به آدم هشدار نمیدید که هذفوری بزارم تو گوشم؟ چه
خبرتونه

وحشیا! این اتاقو اگوستیک کنید لا اقل! همسایه ها که هیچ مامان و بابا
هم فهمیدن

شما دارین چیکار میکنین !

بعدشم درو محکم بهم کوبید و رفت !

تا یک ساعت هی یادش میوفتادیم هی میخندیدیم !

آروم صداش کردم

-آیهان جان؟

هیچ عکی العملی نشون نداد. باز گفتم

-آیهانم؟

هوم کوتاهی گفت و دوباره خوابید

باز صداش کردم

-زندگیم؟

با صدای بم شده گفت

-جان

خوشحال از این که موفق شدم گفتم

-نمیخواهی پاشی؟

باز با همون صدا گفت

-پاشم نمیاد! -پاش! الان اون گودزیلا میاد سراغمون باز مارو اینطوری

میبینه برامو بل

میگیره!

نالید

-آخ یادم ننداز!

خندیدم! حق داشت، بیچاره کل حس و حالش پریده بود!

چشماشو باز کرد و خیره شد تو چشمام. لبخند زدم و گفتم

-صبحث بخیر...

یهو در با صدای بدی باز شد و صدای دایان پیچید تو اتاق

-هیییییین! خاک به سرم! همون بهتر که دیشب چراغ خاموش بود و

این صحنرو

ندیدم!

آیهان چشماشو چرخی داد و از جاش پاشد و گفت
-جو نده دایان! لباس تنمونه!
دستشو زد به کمرشو گفت
-نه تورو خدا! میخواستی لباسم تنت نباشه! پاشید بابا گشمنه!
خندمو خوردم و گفتم
-دایان کارت خیلی زشته که یهو میای تو اتاق .
دایا ابرویی بالا انداخت و قری به سر و گردنش داد و گفت
-هییییین! اصول تربیتی؟ میخوای یه میس بندازم به مامان و بگم بیاد
گل دخترشو
تربیت کنه؟
بعدم باز تق! درو محکم کوبید و رفت!
کیش و مات شدم!
ایهان از روی تخت پاشد و گفت-خوردی؟ هستشو تف کن!
عصبی گفتم
-تا ده سال بعد ازدواجمون سر خر نمیاریم!
همونطور که داشت تی شرتشو در می آورد پقی زد زیر خنده، نشست رو
تخت و
بغلم کرد و گفت
-ای جانم! فکرشو بکن، مامانی دنیز!
نق زدم
-حتی فکرشم نکن! همشون هیولان .

خندید و حولشو برداشت و رفت حموم. من ولی از فکر این که یه نفر بهم
بگه

مامانی دنیز دلم ضعف رفت، وای فکر کن، دختر کوچولوی من و آیهان !
از جام پاشدم و بعد از مرتب کردن تخت لباس پوشیدم و رفتم پایین،
واسه مامانی

دنیز شدن زیادی زود بود !

صداش زدم

-دایان؟ کوشی؟

صداش از تو اشپزخونه بلند شد

-اینجام .

رفتم تو ولی انتظار نداشتم با میز چیده شده و چایی تازه دم و نون تست
شده رو به

رو بشم .

با مهربونی براش بوس فرستادم و گفتم

-الهی قربونت برم خواهری !

چشمک زد و گفت

-قابلی نداشت !دست و رومو شستم و نشستم پشت میز که پرسید

-آیهان کو؟

همونطور که کره رو میمالیدم رو نون بی حواس گفتم

-حمومه

-هیییین! اگه به مامان نگفتم

بهش چشم غره رفتم و گفتم
-بابا گفتم حمومه نگفتم خودمم پیششم که !
ابروهاشو انداخت بالا و موزیانه خندید و گفت
-خواستم یه جوی داده باشم! خب چرا نرفتی؟
گاز گنده ای به نون زدم و با دهن پر گفتم
-حسش نبود! دیشب زدی تو حالمون !
از سر میز پاشد و با خنده گفت
-قابلی نداشت .

چقدر حس خوبی بود که دایان اینقدر بزرگ و خانوم شده بود که میشد
باهاش
شوخی کرد و مطمئن بود که جنبه داره و نمیذاره کف دست کسی! دایان
فتوکپی من
بود، چه ظاهری چه باطنی! فقط هفت سال کوچیک تر و دوبرابر شیطان
تر!
با این که هر سال عیدا می رفتم خونه ولی بازم از این که میدیدم سال به
سال زیبا
تر و خانوم تر میشه قند تو دلم آب میشد .
صدای جر و بحثش با ایهان به گوشم رسید
-دایااااااا! گوشی منو بزار سر جاش! رمز اونو از کجا میدونی گودزیلا؟
گرفتم تو افتاب جا دستت معلوم شد. سخت بگیر بابا! پیامای خاک
برسريت با

دنیزو همون روز اول خوندم الان فقط میخوام با شمارت یه اکانت اینستا
بسازم . زدم زیر خنده! ایهان با عصبانیت گفت
-خب با شماره خودت بساز
-نمیتونم! هفت تا ساختم با شماره خودم برم سمت اینستا جیغ میکشه!
خندم صدا دار شد.

ایهان با اخمای درهم اومد تو اشپزخونه و گفت
-کوفت! توام همینجوری خیره سر بودیا! قشنگ یادمه! خودم ادمت کردم

دایان اومد تو و یه لیوان اب برای خودش ریخت و گفت
چی میگید بهم؟ فارسی بگین منم بفهمم .
آیهان گفت

-مناسب سن تو نبود !

ابرویی بالا انداخت و گفت

-من چندتا شات شرم اور از چتای خودت و دنیز دارم! یه کلمه دیگه ترکی
حرف

بزنید میفرستم واسه مامانم !

با خنده گفتم

-سوراخی هست که تو انگشت نکرده باشی؟

نچ نچی کرد، لیوانو گذاشت سر جاش و همونجور که از در می رفت بیرون
گفت

-واقعا حیا رو خوردی و آبرو رو قی کردیا !

آیهان عصبی گفت
-میزنم تو سرشا!
صداش از تو حال بلند شد
-شنیدم چی گفتی آیهان، یکی از شاتا رو انتخاب کردم جیکت در بیاد
براش
میفرستم! با خنده به آیهان گفتم
-هنوزم معتقدی منم مثل این خیره سر بودم؟
قانع شده سر تکنون داد و گفت
-نه عزیزم! تو فرشته کوچولوی معصوم خودم بودی!
یه دفعه یاد یه چیزی افتادم، گفتم
-راستی کی راه میوفتیم؟
-فردا صبح زود! حدودا پنج و اونطرفا پروازمونه .
سری تکنون دادم. از جام بلند شدم و همونطور که برای خودمون چایی می
ریختم
گفتم
-پس امروز زود کاراتو راست و ریست کن و شب یکم زود تر برگرد خونه.
باید
زود بخوابیم که از اونور زود پاشیم!
مخم سوت کشید از بس تو یه جمله زود به کار بردم .
روشن شدن گوشی دوم دایان که دوی میز جا گذاشته بودش توجه هر دو
مونو جلب

کرد .

ایهان مثل برق گرفته ها گوشی رو برداشت و گفت
-این کیه کنار مامانت .

لبخندی زدم و گفتم

-معرفی میکنم! نفسم! عشقم! همه چیزم! عشق اولم! بابا فرید الدین .
آروم زمزمه کرد

-فرید الدین حاتمی! خود کتافتشه! چجوری زنده موند؟

همون لحظه که ایهان داشت حرف میزد دایان صدا تلوزیونو برد تا اخر و
صداشو

نشنیدم . داد زدم

-خفش کن !

صداشو کم کرد، رو به ایهان گفتم

-نشنیدم صداتو! چیزی داشتی میگفتی؟

هیچ عکس العملی نشون نداد فقط خیره شده بود به صفحه گوشی. بلند
تر صداش

زدم

-آیهان؟

بلاخره دل از گوشی کند و با اخم تو چشمام خیره شد.

ترسیدم!

این چی بود تو چشماش؟

خدای من !

این برق! تیره پشتمو به لرزه در می آورد .
نتونستم نگاهش کنم، برای اولین بار نگاهمو دزدیدم. بدنم یخ کرده بود،
حالتام شبیه

اولین شبی بود که با ای سو فیلم ترسناک نگاه کردم .
صداش به گوشم رسید
-چرا قبلا عکس باباتو نشونم نداده بودی؟ یا بهم نگفته بودی اسمش
چیه؟

بدون نگاه کردن بهش بلند شدم و در حال رفتن پیش دایان گفتم
-عکسشو تو گوشیم ندارم و نمیدونمم چرا! اسمشم فکر میکردم میدونی .
باید می رفتم! باید به دایانم پناه می بردم. اون چشما منو می ترسوند، تو
دنیا بیشتر

از هر چیزی اون چشما منو می ترسوند .
نرسیده بهش اسمشو با بغض صدا کردم
-دا... یانه آنی سرشو گرفت بالا و با دیدن رنگ و روی پریدم گفت
-چت شده دنیز؟

خزیدم تو آغوشش و گفتم
-بگلم... کن دایانی !
دستاشو پیچید دورم و در گوشم گفت
-چی شد؟ شما که خوب بودین! باهاش دعوا کردی .
چشمامو بستم اما یه دفعه برق چشماش پشت پلکام ظاهر شد، با
وحشت چشم باز

کردم و شروع کردم به غیر ارادی لرزیدن .
دایان ترسیده بود، میخواست آیهانو صدا کنه که لرزون گفتم
-نه! نگو بهش. فقط تو میتونی خوبم کنی!
سرشو به نشونه تایید تکون دادو دستاشو محکم پیچید دورم. صدای
ارومش در
گوشم برام مثل نوازشای مامان رویا بود. مثل لالایی های قبل خواب بابا
فرید
الدین.
خدا دایانو برام فرستاده بود تا آرامشم باشه. تا وقتی ترسیده و وحشت
زده شدم
دلمو اروم کنه .
کم کم اونقدری اروم شدم که تو آغوش گرم و خواهرانه دایان خوابم برد.
صدای پچ پچی کم کم هوشیارم کرد
-چیکارش کرده بودی؟
-من؟ هیچی بخدا! خوابیده؟ بزار بیرمش تو اتاق .
-جنازشم دست تو نمیدم! چه بلایی سرش آورده بودی که مثل بید تو
بغلم می
لرزید؟
صدای کلافه آیهان بلند شد-دایان جان چرا مزخرف میگی اخه؟ چی
میتونستم بهش بگم؟ تو که خودت مطمئنم
همشو شنیدی!

-نمیدونم آیهان. پاک گیج شدم، یه دفعه دیدم رنگش شده گچ دیوار و می لرزه.

چشماش دو دو میزد، انگار جن دیده بود! اومد التماس کرد بغلش کنم. خیلی می

لرزید، من واقعا ترسیده بودم اخه دنیز هیچوقت از چیزی در این حد وحشت نکرده بود .

صدای نگران آیهان تو گوشم پیچید چرا به من نگفتی پس؟

-بخدا اومدم صدات کنم ولی نداشت! گفت فقط من میتونم ارومش کنم و به تو چیزی نگم .

-خدای من! پس واقعا یه مشکلی پیش اومده! بخدا من هیچ حرفی بهش نزدم، به جون پدرم قسم .

صدای گریه دایان دور و دور تر شد و خواب به من نزدیک و نزدیک تر ...

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

-دنیزم؟ باز نمیکنی چشمتو؟ نمیخوای بیدار شی نفسم؟ ساعت چهار صبحه ها! از

صبح خوابیدی، از صبح از خودت محرومم کردیا! حواست هست؟ قلط خوردم و اون طرفی شدم که باز صداش به گوشم رسید و باعث شد

خواب

کامل از سرم بپره

-دنیز جان، یک ساعت دیگه پرواز داریم عزیزم. من چمدونای جفتمونو
بستم.

پاشو دایان نگرانته .

از جام بلند شدم و بدون نگاه کردن تو چشماش خزیدم بین بازوهاش
دلم براش تنگ شده بود، یه صبح تا شب خودمو زده بودم به خواب تا
نبینمش، تا با

خودم کنار بیام .

محال ممکن بود بهش بگم از چی می ترسم! اما دیگه طاقت دور بودن از
خودش و

عطر تنش و صداشو نداشتم، بهش مریض بودم، بهش معتاد بودم باید
همیشه میبود،

من برای همیشه میخواستمش .

حتی دلم بیشتر از همه برای چشمای رنگ شب و مهربونش پر می کشید
اما

ریسک نمی کردم! هرگز! نمیخواستم باز اون برقو تو چشماش ببینم، شاید
بعدا

میتونستم خودمو قانع کنم اما الان نه !

دلتنگ صداش زدم

-آیهان

بی قرار تر از من لب زد
جان دل آیهان! چت شده بود نفسم؟ میدونی چقدر ترسوندیمون؟
میدونی دایان
چقدر گریه کرد؟
دلم پر کشید برای دایان و حضور امنش. با بغض گفتم
-بخشید! نمیدونم یه دفعه ای چم شد.
محکم تر فشارم داد و گفت
-نصف عمرم کم شد وقتی دایان گفت نداشتی منو صدا کنه. چرا دنیز؟ چرا
نداشتی
ارومت کنم؟
چی باید می گفتم بهش؟
چجوری قانعش می کردم که حضورش ترسمو بیش تر می کرد؟ چجوری
میگفتم
تو نگاهش چیزی بود که ترجیح میدادم تا اخر عمر نگاهش نکنم؟ چشم
بستم و
ازش فاصله گرفتم و گفتم
-نمیدونم! بخشید! دست خودم نبود .
دستشو گذاشت زیر چونم و گفت-زل بزن تو چشمم، دلم تنگ نگاهته بی
انصاف .
نه نه! نمیخواستم! خدایا به دادم برس .
همون لحظه در با شتاب باز شد و صدای فرشته نجاتم تو اتاق پیچید

-دنیز بیدار نش...-

تو به لحظه از محبت خدا به خودم قبطه خوردم. واقعا هوامو داشت !
آیهانو رها کردم و دویدم سمت دایان و از ته قلبم بغلش کردم. زد زیر
گریه که منم

به گریه افتادم. قلبم تیر می کشید وقتی میدیدم چجوری ضجه می زنه.
بین ناله هاش

پر درد و اروم نالید

-دنیز خیلی بی شعوری !

-میدونم

-خیلی نفهمی !

-میدونم!

-خیلی خری !

-میدونم عزیزم... میدونم !

-خیلی ترسیده بودم .

زیر لب اروم جوری که نشنوه گفتم

-منم .

-دیگه این کارو باهام نکن .

قول دادم

-باشه عزیزم. ببخشید دست خودم نبود. ببخشید دایانم .

صدای ایهان باز به قلبم بیشتر زد، باز دلم براش تنگ شد، آیهان هم درد
بود و هم

درمون، هم شوکران بودو هم زندگی دوباره .-دختر وقت واسه ابراز
دلتنگی و گریه تا بخواین هست ولی الان نه !
ما فقط چهل و پنج دقیقه وقت داریم. من میرم تو ماشین، کمک کن دنیز
اماده شه و
بعد بیارش، چمدونارو هم خودم می برم. فقط زود بیاین. و درو پشت
سرتون قفل
کنین
دایان سر تگون داد و آیهان رفت، رفت و نگاهش نکردم! نگاهش نکردم
کل تنم
درد گرفت، مثل معتادی که بهش مواد نرسیده!
دایان کمکم کرد لباس عوض کنم. و بعد طبق سفارش آیهان برقارو
خاموش کرد،
دراو قفل کرد، شیرای گازو بست و دستمو کشید و به سمت حیاط برد .
دویدم و سوار ماشین شدم و زود روی صندلی جلو نشستم و مثل وحشیا
حجوم
بردم سمت لباس!
از چشماش محروم بودم ولی لباس میتونست یکم جبران کنه. میون بوسه
خندید و
من دلتنگ خنده هاشو بوسیدم .
تا دایان اومد درو قفل کنه چند دقیقه طول کشید، وقتی سوار شد از
صدای نفس

نفس زدنمون پی به پنهون کاریمون برد و مرموز گفت
-اوووووکی! چقدر سریع! اگه مزاحمم برما!
ایهان با همون خنده ای که هنور چشمم دنبالش بود و ازش سیر نشده
بودم گفت
-چرت و پرت نگو لطفا!
باز با شیطنت گفت
-ایهان دیدی گفتم بیا ببوسش تا این زیبا زخته زود تر از خواب بیدار شه!
حالا به
حرف من رسیدی؟
زدیم زیر خنده. گور بابای کل دنیا! این جمع سه نفره، این خنده ها، این
شوخی و
این عشق برای من بس بود. دیگه بقیه باید میرفتن به جهنم!
با یاد اوری این که کم تر از دو ساعت دیگه ای سو رو میبینم و کم تر از دو
روز
دیگه مامان و بابامو دلم غرق خوشی شد. دلم هوای همشونو کرده بود
کی میشد کل ادمای مهم زندگیمو یک جا ببینم؟ که همشونو کنارم داشته
باشم؟
دایان تو ماشین خوابید چون تا همین الانش بالای سر من بیدار بود و
نگران و
اصلا نخوابیده بود.
میدونستم ایهانم نخوابیده اما مثل همیشه استوار و محکم رانندگی می

کرد و

خستگی رو اصلا تو وجودش بروز نمی داد .

به سمتش چرخیدم و زانو هامو تو بغلم گرفتم و تا رسیدنمون زل زدم به
نیم

رخش .

ماشینو که متوقف کرد برگشتم به عقب و دایانو بیدار کردم.

با غر غر پیاده شد و جد و ابادمونو بست به فحش که چرا تو این ساعت
بلیط

گرفتیم. تلو تلو میخورد و رسما مغزش خواب بود .

با هر فلاکتی بود از گیت رد و سوار هواپیما شدیم. دایان نرسیده خوابید و
آیهانم

همینطور .

بلاخره دنیا همین بود، گهی زین به پش و گهی پشت به زین.

تا میشد من خواب بودم و اونا بالاسرم بیدار، حالا اونا خوابن و من بیدارم
.

مهمان دار چند بار بهم پیشنهاد کرد برام بالش بپاره اما درخواستشو رد
کردم.

خوابم نمیومد، تا اخر سفر هم چشم رو هم نداشتم.

ای سو با قهر از جاش پاشد و گفت

-هر جفتتونم خل و چلید !

دایان گفت

-منم دوستت دارم عزیزم !

پقی زدم زیر خنده که سوزن کت و کلفتی که دستم بود تا فیهاخالدونم فرو رفت .

آخی که گفتم نگاه همه رو به سمتم برگردوند. ایهان بلند گفت

-چت شد دنیز؟داد زدم

-سوزن رفت تو دستم! چیزی نبود .

همون لحظه ای سو نشست کنارم و گفت

-راستی آیهان دیروز اومو نشست کنارم و کلی سین جیمم کرد .

کنج کاو پرسیدم

-چیا پرسید ازت؟

-کل بیو گرافیتو! باورت میشه؟

سوالی نگاهش کردم که گفت

-از همون بدو تولدت ازم سوال پرسید و ته و تو همه چیزو در آورد .

کنجکاو گفتم

-خب چیا گفت؟

-از مادرت پرسید، این که کی با پدرت آشنا شده، که کی ازدواج کردن، از

پدرتم

یک ملیون سوال پرسید، واقعا زیاد بود، خودمم نمیدونستم اینهمه

اطلاعات راجب

تو و خانوادت میدونم !

با ناباوری پلک زدم. چرا اینا رو از خودم نپرسیده بود؟ مگه قرار بود بهش

دروغ

بگم؟ ای سو باز گفت

-روز تولد تو و دایانو با اختلاف سنیتون پرسید. منم بی کار بودم نشستم
جزء به

جزء جوابشو دادم .

از دور به ایهان نگاه کردم، با سینان نشسته بود روی راحتی های حال و
گرم

تعریف کردن یه چیزی برای سینان بود .

حس کردم سنگینی نگاهمو حس کرد، تا اومد به خودش بجنبه و خیرم
شه نگاه

ازش دزدیدم و جایی دیگه رو نگاه کردم.

بعد از گذشت یک تقریبا دو روز هنوزم از نگاهش خوف داشتم .ای سو
پرسید

-ولی چرا اینا رو از من پرسید؟ مگه خودت بهش نگفته بودی؟
-سر تکون دادم و گفتم

-نه نگفته بودم، ازم نخواستته بود که بگم .

ای سو متعجب ابرویی بالادانداخت و گفت

-راجب پدرت خیلی تحقیق کرد، همه چیزشو از من پرسید، منم تک به
تکشو

جواب دادم.

ولی... ولی دنیز... با یه حرص خاصی سوال می کرد، انگار داشت دنبال یه

چیزی

تو گذشتت می گشت. انگار یه هدفی داشت و میخواست به هر قیمتی
که شده بهش

برسه. نمیدونم دنیز، هر چی بود خیلی مشکوک بود، اونقد زیاد که تصمیم
گرفتم

بهت خبر بدم. به نظرم تو هم ساده ازش نگذر .
ته دلم حس بدی داشتم ولی لبخند زدم و گفتم
-لابد میخواستته مطمئن شه !

-وات!؟

-بهم گفت میخواد تو عروسیتون منو از پدر و مادرم خواستگاری کنه.
ای سو با خوشحالی دستشو گذاشت جلوی دهنش و گفت
-وای دنیز! پس بلاخره میخواد یه تکونی به خودش بده؟
سر تکون دادم و ای سو بغلم کرد و گفت

-خوشبخت بشی عزیزم !

دلم ضعف رفت از فکر ازدواج با آیهان، از این که قانونی و کتبی مال
همدیگه

باشیم. از دور بهش خیره شدم، ماگ مشکی رنگ قهوه رو گرفته بود
دستش و در

تایید حرفای سینان سر تکون میداد. سنگینی نگاهمو حس کرد و برگشت
سمتم، این بار نگاهمو ندزدیدم به جاش خیره
شدم به لباس و اروم لب زدم

-دوستت دارم

لبخند زیبایی زد و مثل خودم جواب داد

-منم

قلبم مالا مال از عشق شد. این که چقدر میخواستمشو فقط خدا
میدونست.

ای سو که داشت میدیدمون گفت

-نمیدونی چقدر برات خوش حالم دنیز! بعد چهار سال هنوزم وقتی یادم
میوفته

چقدر زجر کشیدی و چقدر به خاطر این عشق ضربه خوردی گریم
میگیره.وقتی

یاد اون روزی میوفتم که میخواستی خودتو تو وان خفه کنی دلم میخواد
از غصه
دق کنم .

دستشو گرفتم و گفتم

-ولی اخرش هر کدوم از ما چهار نفر به اونی که لایقش بود رسید.

تا ای سو خواست جواب بده سینان از جاش پاشد و گفت

-بچه ها پاشید بریم. تا بریم فرودگاه اونا هم رسیدن .

بی طاقت از جام پاشدم و دایانو که وسط حرفامون رفته بودو صدا زدم .

ایهان اومد سمتم و گفت

-چقدر ذوق زده ای!

بدون نگاه کردن بهش با شوق گفتم

-وای ایهان، تا دو ساعت دیگه مامان و بابامو بغل میکنم. نمیدونی چقدر
دلم

براشون تنگه! دلم براشون اندازه سوراخ جوراب مورچه شده!
محکم به سینهش فشارم داد و مشتاق گفتم

-واقعا کنجکاوم ببینمشونبا شوق گفتم

-وای عاشقشون میشی! مخصوصا بابا فرید الدین! حواست باشه اسمشو
مخفف

نکنی که خیلی بدش میاد. از تو براشون خیلی تعریف کردم، هر دوشون
میدونن

چقدر میخوامت ولی حواست باشه گاف ندی که تو یه خونه زندگی
میکنیم. مامان

رویا ندیده کلی طرفدارته و هر روز سراقتو میگیره. بابا فرید الدینم از
جنمت خیلی

خوشش اومده به نظرش این که تونستی تو این ین گلیم خودتو از اب
بکشی خیلی

خوبه. وای ایهان بابام دقیقا مثل خودمه، بجز رنگ چشمم که از مامانم
رسیده بقیه

ویژگیام حتی رفتار و اخلاقمم شبیه باباست، حالا خودت میبینیش...

همین جور که براش حرف می زدم می رفتیم سمت ماشین، دست خودم
نبود این

همه وراجی، شوق دیدن خانوادم اونم بعد یه مدت طولانی هیجان زدم

کرده بود .

خیلی سخت بود بی نگاه به چشماش باهاش حرف زدن. خود ایهانم
متوجه شده بود

که خیرش نمیشم اما هر چی می پرسید فقط میپیچوندمش. مخال
ممکن بود حقیقتو
بگم .

تا رسیدن به فرودگاه من و دایان هی از مامان و بابا حرف زدیم و ایهان با
لبخند

فقط به حرفامون گوش داد .

دست اخر انقدر ازشون تعریف کرده بودم که دلتنگیم چند برابر شده بود
واسه

همین وقتی ایهان جلوی فرودگاه زد رو ترمز بدون این که منتظر کسی
بشم زود از

ماشین پیاده شدم و به سمت سالن در ورودی پا تند کردم. ایهان با خنده
گفت

-هی هی! اروم بابا! صبر کن با هم بریم !

استرس داشتم واسه همین بی حرف وایسادم تا ماشینو قفل کنه و ای سو
اینا هم که

پشت سرمون بودن بهمون برس.

با هم دیگه چهارتایی رفتیم تو. زیاد طول نکشید که دایان داد زد

-اوناهاشن! دارن میان .

جهت دست دایانو دنبال کردم و رسیدم به زن و مردی که کل زندگیم
بودن. دابان براشون دست تکون میداد من ولی اشکامو تند تند پاک می
کردم، دلم پر می
کشید براشون.

بلافاصله که رد شدن بی طاقت به سمتشون دویدم. بابا دسته چمدونشو
ول کرد و

دستاشو برام باز کرد و من یک میکرو ثانیه بعد تو آغوش ارامبخش و
پدرانش

بودم. دستای مامان رویا رو هم دور تنم حس کردم، تموم شده بود دیگه،
دیگه هیچ

حسرتی توی این دنیا نداشتم. مامان و بابا که پیشم بودن دنیا رو تو
دستام داشتم .

تو چشمای خاکستری مامان خیره شدم و گفتم

-مامان، نمیدونین چقدر دلتنگتون بودم !

پیشونیمو بوسید و گفت

-منم دلتنگت بودم افتخارم !

-منم که از تو جوب اوردین !

با تشک به اعتراض بلند دایان خندیم. تخس دستاشو روی سینش حلقه
کرده بود و

پاشو رو زمین میکوبید

بابا بی طاقت گفت

-تو نفس بابایی، بیا ببینم زلزله !

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

وقتی که من و دایان و در کمال تعجب ای سو ازشون سیر شدیم بلاخره
نوبت

معرفی ایهان و سینان رسید .

مامان و بابا ایهانو ندیده میشناختن چون عکشو صد بار براشون
فرستاده بودم .

ایهان با لبخند اومد جلو و گفت

-ایهان تورکای هستم! دوست پسر دنیز . با بابا مردونه دست داد و
جنتلمانه دست مامانو بوسید.

با مامان نگاه رمز آمیزی رد و بدل کردیم و من فهمیدم مامان از جنتلمن
بودن و

مودب بودن ایهان خوشش اومده .

سینانم خودشو نامزد ای سو معرفی کرد و بلاخره بعد از کلی اشک شوق و
خنده

راه افتادیم .

تا جلوی ماشین مثل عقده ایا چسبیدم به بازوی بابا و سرمو تکیه دادم به
بازوش .

تو ماشین با مامان صندلی عقب نشستم و تو آغوشش کلی حرفای مادر و
دختری

زدیم.

بابا هم بیکار نمونده بود و کلی ایهانو کشیده بود به حرف و باهاش
مردونه گپ

می زد .

مامان گفت

-ولی خیلی خوشم اومد ازش، با این که فقط بیست و سه سالشه ولی
واقعا بزرگ تر
از سنش رفتار میکنه.

لبخند زدم و سنگینی نگاهشو از تو اینه روی خودم حس کردم، سنگینی
نگاهی که

هنوزم لذتبخش و شیرین بود .

مامان باز گفت

-داره با فرید الدین حرف می زنه اما حواسش پیش توعه! یک ثانیه هم
ازت چشم

بر نداشته. فقط نگرانم این حس بینتون تب تندى باشه که زود به عرق
بشینه .

با خنده بهش اطمینان دادم

-تب تند نیست مامان. ما نه ساله هم دیگرو میخوایم، نه ساله تقریبا هر
روزشو باهم

بودیم. اگه میخواستیم از هم دل زده شیم تا الان شده بودیم .

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت

-چشمم روشن، دخترمو فرستادم ازادانه درس بخونه حالا زل زده تو

چشمام پرو

پرو میگه نه ساله هر روز هم دیگرو میدیدن! قش قش زدم زیر خنده و گفتم

-مامان من زندگی خصوصیمو قاطی درسم نمی کردم، شما بیا سابقه تحصیل منو

بین اگر تونستی ایراد بگیری بفرما! گردن من از مو باریک تر! مامان موهامو نوازش کرد و گفت

-تو دختر زرنگ خودمی! میشناسمت که هیچی مانع درست نمیشه. تمرینات از کی شروع میشن؟

عزا گرفتم، خیلی سهل انگاری کرده بودم واسه تمرینام، درواقع تا الان باید سه ماه

کامل تمرین کرده باشم تا با امادگی کامل المپیک بعدی هم مدال بیارم اما قشنگ سه

ماه بود که حتی تفریحی هم ندویده بودم و داد مربیمو در آورده بودم. به مامان اطمینان دادم

-از ماه دیگه شروع میکنم فشرده تمرین کردن، یکم از رقیبام عقبم ولی من میتونم

خودمو بکشم بالا .

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت

-پس قپی میای که زندگی شخصیتو قاطی بقیه کارات نمیکنی .

چشم درشت کردم

-مامان! چه ربطی به ایهان داره؟

حق به جانب گفت

-تو چشمم نگاه کن و محکم بگو ربطی به ایهان نداره!

نتونستم! من مطمئنم هر گندی که به زندگیم می زدم یه طرفش وصل بود
به ایهان!

این واقعیت تلخ ولی شیرین زندگی من بود!

مامان که عکس العملمو دید گفت

-دیدی گفتم حق با منه. همون لحظه رسیدیم جلوی خونه ای سو اینا و

من مجبور نشدم بیشتر از این جلوی

مامان ضایع شم و واسه فرار کردن از دستش زودی از ماشین پیاده شدم.

دایان که واسه راحتی ما رفته بود تو ماشین ای سو اینا از ماشین پیاده

شد و تو یه

کیسه بزرگ که تو دستش بود نمایشی آورد بابا و گفت

-حالمو بهم زدن اینا! اه! هی اون اون میگفت آی سوی من اوی یکی

جواب میداد

ای سوی تو به فدات! خیلی خزین بخدا!

بابا بغلش کرد و گفت

-باز که تو نرسیده شروع کردی زلزله.

ایهان گفت

-اقای حاتمی نمیدونید چه پدری از ما در آورده!

دایان خرامان خرامان رفت سمت ایهان و قری به سر و گردنش داد و گفت

-خب میگفتین مستر تورکای! اسکرین شاتا که یادت هست؟

رنگ از رخسار هر دومون پرید، ایهان گفت

-من؟ چیزی نگفتم! داشتم میگفتم تو چقدر معصوم و مظلومی!

دایان دستشو مثل ملکه ها برد جلو و مغرور و سرد گفت

-بیوس! شاید از سر تقصیرات گذشتم!

ایهان مستاصل با اون همه ابهت و به قول سینان یال و کوپال تا زانو خم

شد دست

دایان ور پریده رو بوسید که باعث شد همه بزنیم زیر خنده .

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

اشک شوق از چشمام جاری شد، برای من این لحظه قشنگ ترین لحظه

دنیا بود! لحظه ای که بهترین دوستم یه ارزوش رسیده بود و میدونستم تا

ابد خوشبخت و

شاده، میدونستم به کسی که لایقشه و قدرشو میدونه رسیده .

همین چند ثانیه پیش رسما ای سو و سینان زن و شوهر شده بودن و

حالا داشتن با

کمال پررویی جلوی پدر و مادرشون هم دیگرو میوسیدن .

ایهان دم گوشم گفت

-چند هفته دیگه ما تو این جایگاهیم و من دارم بی پروا جلوی بابات تا

حد مرگ

میوسمت!

دلم براش ضعف رفت، برای صحنه ای که توصیف کرد، برای این که من
مثل ای

سو سفید تنم کنم و ایهان شاهزاده افسانه ای ای باشه که باهاش ازدواج
میکنم .

بی توجه به مامان و بابا خزیدم تو آغوشش و گفتم

-مطمئن باش تا وقتی نفس کم بیارم همراهیت میکنم!

ای سو و سینان بلاخره از هم جدا شدن و برگشتن سمت جمعیت، همه با
لبخند

براشون دست زدیم.

اشکامو اروم از زیر پلکم پاک کردم و به سمت فرشته سفید پوشی رفتم که
تو

جایگاه عروس و داماد منتظرم ایستاده بود.

چنو لحظه به هم نگاه کردیم، دستاشو محکم گرفتم و گفتم

-بغلت نمیکنم! ارایشم خراب میشه تو ارایش توام کند می زنم .

نم اشک تو چشمای اونم نشسته بود، از ته دلم گفتم

-نمیدونی چقدر برات خوشحالم ای سو! از ته دلم برات خوشحالم فرشته
معصوم!

بلاخره اخر اون همه اشکا و بغضها، ته اون همه حسرتای خونه کرده تو
چشمات،

ته اون نگاه های زیر چشمی و آه کشیدنات، اون درد و دلا و گریه های

مخفیانت

که فکر می کردی من متوجهشون نمیشم شد امروز، شد حالا! پایان شب
سیاهت شد

سفیدی لباسی که تنته! خوشبخت بشی عزیزم، امیدوارم این لبخند
شیرینت همیشه

رو لبات خونه کنه. تو لیاقتشو داری ای سو! لایق تر از تو کسی رو
نمیشناسم

عزیز دلم! تموم شدن حرفم با چکیدن یه قطره اشک از گونه ای سو و
دست زدن همه کسایی

که تو مراسم بودن همزمان شد .

بهت زده چرخیدم سمت جمعیتی که دست می زدن و مامان حتی
انگشت اشارشو

زیر چشمش می کشید تا اشکای احتمالشو پاک کنه .

فهمیدم دایان یواشکی میکروفونو گرفته نزدیک من و تموم حرفامو همه
شنیدن .

بدگشتم و دیدم سینان مهربون نگاهم میکنه و ایهان با شیفتگی بهم
لبخند می زنه .

صدای ای سو توجهمو به خودش جلب کرد

-دنیز اگه تو نبودی من امروز اینجا نبودم، همه چیزمو، لبخند امروزمو، این
صبح

سفید بعد از شب سیاهمو مدیون توام !

بهش لبخند زدم، ای سو با بودنش، با همین ای سو بودنش دینشو به من
ادا کرده

بود.

مامان و بابای ای سو و پدر سینان ایستاده بودم تو صف تا بهشون تبریک
لگن و

هدیه هاشونو بهشون بدن .

حتی زن غریبه ای که مرتب دستشو زیر پلکش می کشید تا اشکشو پاک
کنه و با

حسرت به سینان خیره بود و خیلی اشکارا میشد فهمید مادرشه هم
بلاخره از ردیف

آخر صندلی ها بلند شده بود و اومده بود جلو تا پسرشو از نزدیک ببینه و
بهش

تبریک بگه .

بیشتر از این اون جمعیتو منتظر نداشتیم. دست ایهانو گرفتم و با نگاه
دیگه ای به

ای سو ازشون جدا شدیم .

ایهان گفت

-قشنگ حرف زدی !

با لبخند گل رز قرمزی که سر میزمون بودو بو کردم و گفتم

-هر چه از دل بر آید لاجرم بر دل نشیند. توام هاکانو دیدی یا من خطای

دید

داشتم؟ایهان شونه ای بالا انداخت و گفت
نه واقعه اومده! اونم ازدواج کرده انگار، کنار بار ایستاده .
به میز نوشیدنی نگاه انداختم، راست میگفت. ها کان اومده بود. و اصلا
هم غمگین
نبود که اکسش که خیلی دوستش داشت ازدواج کرده. دست یه عروسک
بلوندو
گرفته بود و با لبخند لیوانشو به لیوان دختره می کوبید .
پوفی کردم و گفتم
-اوففف! خوشحالم که چشمش دنبال زندگی ای سو نیست !
ایهان متفکر گفت
-انقدر دوستت دارم که اگه دوستش داری برو! واقعا هیچ وقت نمیتونم به
این
جایگاه برسم !
سر تکون دادم، جمله معروف ها کان که هممونو تکون داده بود !
-اگه واقعا عاشق باشی مطمئن باش به این جایگاه می رسی! کسی که
دیوونه وار
یه نفرو میخواد خوشحالی و راحتیشو هم میخواد، اسایش اونو ار اسایش
خودش
بیشتر دوست داره، وقتی ببینه کسی که دوستش داره با اون به این چیزا
نمی رسه،
از خودش میگذره و میذاره به اونی که میخواد برسه .

شوک زده نگاهم می کرد، برای این که فکر بد نکنه گفتم
-گذشترو فراموش کردی ایهان، تو چهارسال پیش تو جایگاه ها کان بودی.
دقیقا

همون شبی که بین سینان و من هیچکدوممونو انتخاب نکردی و گذاشتی
سینان

کسی که واقعا دوستش داشتی به من کسی که عاشقش بودی برسه. تو
حتی

جایگاهت از ها کانم بالا تره چون تو همزمان از دو نفری که عاشقشون
بودی

بریدی تا اونا بهم وصل بشن!

به جایی حوالی پیشونی و ابروهاش نگاه کردم و گفتم
-هیچ وقت خودتو دست کم نگیر ایهان، تو فداکار ترین ادمی هستی که
من تو

زندگیم دیدم. ایهان چند لحظه بی حرف نگاهم کرد و بعد با احساس هر
دوتا دستامو که توی

دستش بود بوسید و گفت

-چهار سال روز به روز بیشتر شگفت زدم کردی، چهار سال روز به روز به
بعد

از شخصیتتو نشونم دادی، چهار سال روز به روز بیشتر شناختمت و دقیقه
به

دقیقش عاشق تر شدم. چقدر خوشحالم که هستی دنیز، که منو از خودم

بیشتر بلدی،

منو از خودم بیشتر میفهمی !

با لذت چشم بستم و سرمو انداختم پایین، این جور لحظات ناب، این
ثانیه های

طلایی باید تو تقویم ثبت می شدن!

آیهان مغرور من به موقعش از هر مجنونی مجنون تر میشد .

همون لحظه مثل قاشق نشسته دایان خودشو انداخت وسط و گفت

-وای دنیز حدس بزن چی شددددد؟

ایهان از جاش بلند شد و گفت

-ببخشید عزیزم، من یه کار کوچولو دارم، زود بر می گردم .

براش سری تگون دادم و وقتی رفت به دایان گفتم

-خیلی مسخره ای! صاف باید دقیقه حساس جفت پا میومدی وسط ابزار

احساساتمون؟

پشت چشم نازک کرد و گفت

-گمشید بابا شما هم! دنیا رو اب بیره شما رو خواب مییره. تا همین چند

ثانیه پیش

جایگاه عروس داماد قیامت بود .

کنجکاو پرسیدم

-چه خبر بوده مگه؟

با عشوه گفت

-پنج ملیون بزن به حسابم تا بگم! تشر رفتم

--دایان !

-خب بابا نزن میگم !

همون لحظه یه موزیک لایت پخش شد و ای سو و سینان واسه افتتاح
جشن رفتن

تو پیست واسه تانگو .

-اون زنه که اون گوشه وایساده رو میبینی؟ که کت و شلوار یشمی
پوشیده؟

مامان سینانو میگفت به نشونه تایید سر تکون دادم که گفت

-عاقا اومد تو جایگاه مثل فیلم هندیا همه سکوت کردن، سینان و این تا
چند دقیقه

قشنگ به همدیگه زل زده بودن! یهو زنه گفت

-پسرم !

سینان چنان اخمی کرد که خودمو خیس کردم، گفت
-شما؟

زنه گریه کرد و گفت

-من مادرتم.

سینانم نه گذاشت نه برداشت گفت

-من مادری ندارم! پدرم برام هم پدر بوده و هم مادر. تا الان با نداشته
مادر

زندگی کردم از الان به بعدشم زندگی میکنم، برو همون جایی که این همه
سال رفته

بودی.

زنه وسط گریه گفت

-حداقل بزار بقلت کنم! این ارزو رو به دل من نزار .

سینانم که قربونش برم اخلاقش چیز مرغی شده بود زد تو پر زنه و گفت

-اون موقع که به آغوش مادرانت نیاز داشتم کجا بودی که الان اومدی؟

اون موقعی

که احتیاج داشتم مادرم برام مادری کنه سرت کجا گرم بود؟ زنه هم دید

داره آبروش میره و از سینان ابی گرم نمیشه خودش با گریه رفت بغلش

کرد .

سینانم خیلی باحال مثل چوب خشک وایساد. زنه تا یه ربع تو بغلش

داشت گریه می

کرد این بشر هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد. اخر سرم خیلی

خشک و

سرد گفت

-خدانگهدار

زنه هم دید اوضاع کیشمیشیه و دل سینان به رحم نیومده و با زبون بی

زبونی داره

میگه با خداخافطیت خوشحالم کن، پیشونی سینانو بوسید و رفت. البته

هنوز نرفته،

دور از جمعیت تنها نشسته .

بعد که زنه رفت بابای سینان عصبانی گفت

حاضر بودم هر چی دارم و بدم اما بشنوم ایهان چی داره بهشون میگه که

هردوشون خیلی جدی دارن گوش میدن .
داشتم سعی می کردم لب خونی کنم که ایهان از جاش پاشد، یه چیری
بهشون گفت
که گل از گلشون شکفت و خودش با لبخند از میز دور شد و به سمت ما
اومد .

رسید سر میز، دستشو به نشونه دعوت گرفت سمتم و گفت
-افتخار یه دور رقص رو میدین ملکه؟
با عشوه دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم
-البته پادشاه من !

دایان نمایشی عوق زد که بهش چشم غره رفتم .
ایهان یه اشاره به دی جی کرد و اهنگ عوض شد .
نمیدونم چرا همه حتی ای سو و سینان رفتن سر جاهاشون نشستن.
ای سو با لیخند عمیقی نگاهم می کرد و سینان تیره شده بود به ایهان و
چشماش
لبالب پر از اشک شوق بود. انگار همه میدونستن چی میخواد بشه به غیر
از من

که مخم اک شده بود !
رفتیم وسط پیست رقص.
یه اهنگ فوق العاده عاشقانه و ملایم داشت پخش میشد. یه ملودی
آشنا، صدای
کلاسیک پیانو و با صدای صاف و بی نقص آیهان در هم پیچید! خدای

من! آیهان

برای این رقص از قبل برنامه ریزی کرده بود و حتی اهنگ خونده بود!
دستشو گذاشت پشت کمرم و با اون دستش دستمو گرفت و اروم اروم
شروع کردیم
به رقصیدن.

احساساتم سر ریز شد و گفتم-عاشق صداتم میدونستی؟ دو روز نشنومش
روانی میشم. مرسی واسه این

سورپرایز. دستمو که توی دستش بود اروم فشار داد و گفت
-قابل تورو نداره، با تموم احساسم تقدیم به تو!
چشم بستم و همزمان که باهم می رقصیدیم غرق صداش شدم. تو اوج
حس بودم که

صداش به گوشم رسید

-تماشایی شدی دنیز! شبیه یه رویا، یه رویای دست یافتنی و نزدیک!
خیره یه چونش لب زدم
-خودت نمیدونی ولی داری امشبو برام جزء بهترین شبای عمرم میکنی.
ممنون

ایهان .

لبخندش عمیق تر شد و گفت

-تو هم نمیدونی که منو داری روز به روز به معجزه معتقد تر میکنی!
متعجب پرسیدم
-معجزه؟

با حوصله جواب داد.

-اره! مهجزه! همون روز اول، همون نگاه اولی که بهم انداختی منو به
معجزه

معتقد کردی! حضور تو برای من معجزه بود منو از دنیای سرد و سیاهم
بیرون

کشید و با جهان رنگی آشنا کرد. تو نبودی من هیچ وقت به اینجا نمی
رسیدم دنیز،

واسه همین میگم حضورت معجزست!
یه چرخ زدیم و من باز به چوونش خیره شدم
ایهان ادامه داد

-نمیدونم چرا نگاهم نمیکنی دنیز، نمیدونم چه خطی کردم که چشمتو
ازم دریغ

کردی! خواهش میکن تمومش کن، دلتنگ چشمتام بی انصاف. دلم لک
زده

خاکستر چشمتو بدوزی به چشمام و قلبمو به اتیش بکشی. اینقدر بی
رحم نباش

دنیز، نگام کن معجزه من! کاش اینو نمیخواست، یا کاش حداقل
میتونستم براش توضیح بدم ولی نمیشد، سر

بسته گفتم

-درکش برای خودمم سخته ایهان. باید اول خودم هضمش کنم، ببخشید
اگه اذیت

میشی. ولی واقعا خودمم نمیدونم چمه.
تا آخر دنیا هم بخوای صبر میکنم، اگه نتیجه صبر من یه نیم نگاهت
باشه !

غرق خوشی شدم .

ایهان موهامو نوازش کرد و نرم و مخملی نجوا کرد
--در برابر عظمت روح تو من هیچ هیچم دنیز، برات خیلی کمم، تو یه
دشت

بزرگ پر از گلای رزی و من یه بوته خارا! تو اقیانوسی و من کویر بی آب و
علف، تو دریای بی کرانی و من مرداب...ولی دنیزم، تو تا اخر عمرت به من
محکومی! رهات نمیکنم، نمیذارم بری، دل نمی کنم ازت، دلزدت نمی کنم،
دل

نمی بُرم از تویی که دلم معتاد یه نیم نگاهته.دلسیر نمیشم از تویی که
دلمو بند عطر

تنت کردی. دنیز! تو شاهرگ حیاطمی قطعت نمیکنم! جوونه پیچک تو
کویر قلبمی

از ریشه نمی خشکونمت. تک گل نیلوفر تو مرداب روحمی، پژمردت
نمیکنم، تو

همه امیدمی، نا امیدت نمیکنم. متاسفم ولی تا وقتی نفست بیاد و بره تو
قفس عشق

مجنون وار من اسیری، راه فرار نداری، ته هر راه در رویی بن بسته.
مطمئن باش

روزی که نفس نکشی بلافاصله می برم این نفسو که بی تو حتی تنفس
اکسیژن هم
بهم حرومه!

صدای اهنگ قطع شده بود و من محو تن صداش و حرفایی که از اعماق
قلبش
جاری میشد بودم .

زمان برام توقف کرده بود، فقط آیهان مونده بود و آیهان !
یه قدم ازم دور شد، بند دلم پاره شد انگار...
دستشو کرد تو جیب کتش .

در کمال ناباوری و مقابل چشمای حیرت زده من، مرد مغرور من، تندیس
غرورم،

ایهان با عزت نفسم، وسط پیست رقص جلوم زانو زد !صدای هیپین
جمعیت به گوشم رسید .

دستامو گذاشتم روی دهنم و چشمام پر اشک شد. نمیتونستم این لحظه
رو باور کنم.

ناباور اسمشو صدا زدم و قطره اشکم اروم رو گونم چکید.

در باکس کوچیک رو باز کرد، توش یه رز مشکی بود و وسط گل یه حلقه
تک

نگین قرار داشت.

خدای من! تاحالا با شکوه تر از مردی که جلوم زانو زده بود به چشم
ندیدم! تاحالا

زیبا تر این منظره رو تماشا نکردم .
آیهان خیره توی چشمام با همون صدای بم و مردونش، با همون صدایی
که من
معتاد زیر و بمش بودم گفتم
-من یه بوته ی خارم، یه کویر، یه مرداب! با این حال، رز سیاه من... با من
ازدواج میکنی؟
قلبم بازیش گرفت، اشک چشمامو تار کرده بود. و این تمام ارزوی من
بود...
که شرعا بشم همسر قانونیش .
که رسماً بشه کل زندگیم .
بشه کل دارایی و ثروتم تو این دنیا .
به بابا نگاه کردم، آرام پلک زد و خندید.
تموم شد !
شب سیاه من و گرگ و میش ترسناک بعدش به صبح سپید رسیده بود !
من به فردایی که پر از آیهان بود و به فرداهای بعدش ایمان داشتم .
نفس عمیقی کشیدم
رو کردم به آیهان و با صدای لرزون گفتم
-بله !

پایان جلد اول